

لیلی ترینم



نویسنده: راضیه درویش زاده niceroman.ir

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

خلاصه:

این روزا زندگی عاشقانه ی دختری رو روایت می کنه، که 7ساله درگیرِ عشق بزرگیه که هر دفعه یه جورایی ازش زخم می خوره.. تا روزی که بالاخره روی خوشِ این عشق رو می بینه، بالاخره روزهای خوب می رسه، اما این عشق زیاد دوام نداره و خیلی زود همه چیز بهم می خوره و می مونه یلدا با یک دلی شکسته و دنیا دنیا سوال.....

"به نام خدا"

-خب یلدا تو تعریف کن.

نگاهم رو از صفحه گوشی گرفتم.

-جونم چی بگم؟

هیلدا با خنده گفت:

-از نیش بازت مشخصه باز هم آقاتون پیام داده.

سرخوش خندیدم و صورتم رو بین دست هام پنهون کردم که نسرین ضربه ی به دستم زد و گفت:

-هی عاشق شدی رفتا.

-اوهو تو تازه فهمیدی نسرین؟

نسرین با تعجب رو به هیلدا پرسید:

-مگه چند وقته باهم هستید؟

با مکث دستام رو از روی صورتم برداشتم که چهره ی عماد با اون لبخند قشنگش جلو چشم هام زنده شد و باعث شد لبخندی عمیق روی لبم بشینه.

نسرین با حرص زد به بازوم و گفت:

-یلدا د جون بکن دیگه از کنجاویی مُردم.

فریال که تازه صحبت کردنش با نامزدش تمام شده بود به جمع پیوست.

-خب یلدا نوبته تو بود، چه جور با این آقا عماد آشنا شدی؟

نسرین چپ چپی بهم رفت.

-ما هم یک ساعته منتظریم حرف بزنه، اما می بینی که..

به من که دستمو زیر چوونم گذاشته بودم و به نقطه نامعلومی خیره بودم اشاره کرد. هیلدا جلو صورتم بشکنی زد.

-هی عاشق! کجایی؟

تکونی خوردم و به خودم اومدم.

-هوم؟

نسرین یهو بلند گفت:

-یلدا اون عماد نیست؟

به سرعت از جام بلند شدم و برگشتم سمتی که اشاره کرد. که صدای شلیک خنده ی هر سه هوا رفت و من فهمیدم سر به سرم گذاشتن.

د آخه یلدای خر عماد الان سربازیه چه جوری یهو میاد اینجا! با حرص برگشتم و چشم غره ای به نسرین رفتم که ریز خندید و گفت:

-حقته.

-بی شعور، من همینجور دلتنگشم اونوقت تو این جوری می گی، نمی گی از ذوق پس میوفتم.

فریال با خنده دستم رو کشوند و نشوندم روی صندلی.

-بشین تعریف کن یلدا، زود، زود.

لبخندی روی لبم نشست، سرم رو به معنی باشه تکون دادم و نشستم.

-خب از کجا شروع کنم؟

هر سه هیجان زدن خودشون رو جلو کشیدن و با هم گفتن:

-از اول.

نسرین با تاکید اضافه کرد:

-از اول، اول.

با هیجان دستم رو زیر چوونم گذاشتم و با لذت به نقطه ی از رو به روم زل زدم و به اقیانوسی از زمان گذشته پرت شدم. درست 6 سال قبل.

.

.

.

-الو دلارام کجایی؟.....من رسیدم مدرسه، تو کجایی؟

همزمان سر ایستگاه ایستادم و گفتم:

-منتظر اتوب*و..سم.

-باشه پس سریع بیا.

-اوکی فعلا.

گوشی رو قطع کردم و به اطراف نگاه کردم، یاد حرف یسنا افتادم.

-یلدا پسری سر ایستگاه هست باید ببینیش اول از هر چیزی قدش رو می بینی بعد خودش رو، لامصب دو متر رو رد کرده.

از یاد حرف یسنا که چقدر با آب و تاب تعریف می کرد خنده ام گرفت، سرم رو برگردوندم و به اطراف نگاه کردم تا شاید پسر افسانه ی، یسنا رو ببینم که...

نگاه خیره اش به چشم هام، لبخند ملیحی روی لبش و....

واسه لحظه ی حس کردم قلبم نزد، هول شدم و سریع یک قدم عقب رفتم. نمی دونم چم شده بود که نمی تونستم نگاهم رو از اون نگاه خاص و پر آرامشش بگیریم.

خیره خیره با یک نگاهی متفاوت و خاص نگاهم می کرد، انگار اونم مثل من شده بود و نمی تونست نگاهش رو ازم بگیره که...

وای یلدا بسه، دیوونه شدی با نگاهت پسر مردم رو خوردی لامصب چه قدی هم...

به سرعت دوباره برگشتم سمتش، نگاه کلی به قدش انداختم وای نه! این خودش همونی که یسنا گفته بود. تازه به خودم اومدم و فهمیدم چه قدر بد برگشتم سمتش و دارم نگاه می کنم، خجالت زده سرم رو پایین انداختم و لبم رو گزیدم. لحظه ی آخر لبخندش رو دیدم که عجیب به دلم نشست.

لبخندش و نگاهش یه معصومیت خاصی داشت که از همه متفاوتش کرده بود. سعی کردم دیگه نگاهش نکنم اما مگه میشد؟ تا او مدن سرویس صد بار برگشتم و نگاهش کردم که هر دفعه می دیدم نگاهش روی منه.

تا این که سرویس او مد و با عجله سوار شدم اون روز رفتم مدرسه اما هیچ وقت نتونستم اون نگاه و اون لبخند رو فراموش کنم.

هیچ وقت فکرش رو نمی کردم یه روزی انقدر تحت تاثیر یه نگاه بشم اما شدم.

دیگه هر روز می دیدیمش و امان از روزی که یهویی چشمم بهش می افتاد اون لحظه فکر می کردم تمام مردم دارن به من نگاه می کنن و حواسشون به منه. هول میشدم و هیچ کدوم از کارام دسته خودم نبود.

دلارام با حرص زد تو دستم و گفت:

-یلدا حواست کجاست؟

نگاهم رو رو به روم گرفتم و گفتم:

-چی؟

-میگم امروز نیستش.

پوفی کردم و بی حوصله گفتم:

-آره نیس...

حرفم تمام نشده بود که با دیدنش حرف تو دهنم ماسید و قلبم شروع کرد به تند زدن انقدر تند که می ترسیدم کسی صدای قلبم رو بشنوه و رسوا بشم.

با صدای تحلیل رفته ی لب زدم:

-دلی.

دلارام که حالم رو درک کرده بود با خنده گفت:

-آروم باش یلدا داره نگاهت می کنه زشته بخدا. به قدم هات سرعت بده سریع رد بشیم.
با این که دوست داشتم بیشتر بمونم که بیشتر ببینمش اما می دونستم اگه بمونم ضایع تر
میشم برای همین به قدم هام سرعت دادم و خیلی سریع رد شدم.

با صدای زنگ گوشیم از حال و هوا گذشته در اومدم، به سرعت چنگ زدم به گوشی با دیدن اسم
«عماد» نیشم باز شد.

-عماد؟

نگاه کوتاهی به نسرین انداختم و سرم رو به معنی مثبت تکون دادم.
چون می دونستم عماد از این که جلوی بقیه باهاس صحبت کنم خوشش نمیاد از جام بلند
شدم و از دخترا دور شدم جواب دادم.
-الو.

صدای مهربونش تو گوشی پیچید:

-سلام عزیزم، خوبی قربونت برم.

نیشم شل شد، چشم هام رو با لذت بستم و به دیوار پشت سرم تکیه زدم.

-سلام عزیزم، من خوبم تو خوبی؟ کجایی؟

-قربونت خوبم، منم هیچ در حاله گذروندنه خدمت سربازی.

لبخندی زدم و با خنده گفتم:

-عماد باور کن خودمم بعضی اوقات خنده ام می گیره از این که ازت می پرسم کجایی؟ آخه جای
تو که مشخصه صد در صد توی پادگانیه.

مهربون خندید و جواب داد:

-فدات سرت اشکال نداره تو پیرس من هم هر دفعه با حوصله جوابت رو می دم.
-قربونت بشم.

-خدا نکنه، نگفتی کجایی؟

به اطراف نگاه کردم نفسم رو بیرون دادم.

-هیچ دانشگاهم، کلاس داشتم.

-خب! حالا چرا هنوز دانشگاهی؟

به معنی وای آرام زدم تو سرم. می دونستم عماد اصلا خوشش نمیاد زیاد توی دانشگاه بمونم
برای همین همیشه تاکید داشت تا کلاس تمام میشه سریع برگردم خونه.

-یلدا!!

با صدایش از فکر بیرون اومدم.

-جونم؟

-چرا یهو ساکت شدی؟

-ببخشید حواسم پرت شد، امروز یک شبه اس چند ساعتی تو دانشگاه علاقم تا ساعت 3
کلاس دارم.

-خب چرا نمی ری خونه؟

-تا برم و برگردم خیلی دیر میشه.

-آها باشه عزیزم مواظب خودت باش.

-چشم، عماد؟

-جونم؟

با خستگی روی صندلی کنارم نشستم و با صدای تحلیل رفته ی گفتم:

-دلم خیلی واسه ات تنگ شده عماد.

بدون هیچ مکثی با همون صدا و لحن مهربونش جواب داد:

-من بیشتر.

-کاش میشد الان میومدی اینجا.

-قربونت برم یکم دیگه تحمل کن تمام میشه.

نفسم رو با خستگی بیرون دادم.

-15روزه دیگه.

خندید و با هیجان گفت:

-آی عماد به قربونت بشه داری روز شماری می کنی؟

لبخندی روی لبم نشست به صندلی تکیه زدم و با ناز گفتم:

-روز که هیچ، ثانیه شماری می کنم.

-تمام میشه فدات بشم، تا چند روزه دیگه میام پیشت.

-قول؟

-قول.

چشم هام رو با لذت و خیال راحت بستم. دوست داشتم پشت گوشی داد بزنم "عماد دوست

دارم" اما نمیشد باید جلوی خودم رو می گرفتم. حداقل تا وقتی اولین بار عماد بگه.

یکم دیگه باهاس حرف زدم و بعد خداحافظی کردم اما فقط خدا می دونست که لحظه ی

خداحافظی کردن چقدر سخت می گذشت..

-این عکسم بگیر بعد بریم.

نسرین چشم غره ی بهم رفت و عکس بعدی رو ازم گرفت.

که همزمان صدای گوشیم بلند شد، با دیدن اسم عماد نیشم باز شد.

-بسه دیگه من دیگه عکس نمی خوام. آماده شید بریم عماد الان سرم رو می کنه که چرا هنوز نرفتم خونه.

نسرین و فریال نگاهی به کردن.

فریال که خودش هم نامزدش گیر بود و دوست نداشت زیاد بیرون بمونه آروم گفت:
-حق داره.

گوشی رو جواب دادم و ازشون دور شدم.

-جانم؟

-کجایی؟

-الان میخوام برم سوار اتوب*و..س بشم.

عماد با لحن عصبی گفت:

-یلدا حواست به ساعت هست؟

می دونستم از اینکه انقدر دیر رفتم خونه عصبیه برای همین سعی کردم آرومتر رفتار کنم.

-ببخشید به خدا حواسم به ساعت نبود.

-باشه مهم نیست سریع سوار اتوب*و..س شو یکم دیگه هم بهت زنگ می زنم.

-باشه عزیزم.

قطع که کرد بدون لحظه ی اتلاف وقت از دانشگاه بیرون اومدیم.

فریال و هیلدا چون مسیرشون با من و نسرین فرق می کردن رفتن، من و نسرین سر ایستگاه ایستاده بودیم که عماد دوباره زنگ زد.

نیشم باز شد، جواب دادم.

-جونم؟

-سلام عزیزم.

-سلام عزیزم، به خدا همین الان رسیدیم سر...

-یلدا؟

-جونم؟

-دلم برات تنگ شده.

انقدر بی جنبه بودم که با شنیدن همین یه حرفش دست و دلم لرزید.

-آی نگو عماد به خدا دل منم بدجور واسه ات تنگ شده.

-قربون دلت بشم، اگه تو بخوای همین الان میام پیشت.

می دونستم محاله، آخه اون کجا و من کجا. وقتی سربازیش کرمانشاه بود محال بود با یه گفته
ی من بتونه بیاد.

آهی کشیدم.

-کاش میشد.

آروم خندیدم.

-قربونت بشم نمیشه، اما خب بیا تصور کنیم.

لبخندی رو لبم نشست؛ تکیم رو به دیوار پشت سرم دادم.

-تصور کنیم.

-پس چشم هات رو ببند.

آروم چشم هام رو بستم، از ته دل آرزو کردم کاش میشد واقعا الان اینجا باشه ای کاش..

صدای گرمش تو گوشی پیچید:

-حالا باز کن.

چشم هام رو باز کردم که..

اولین چیزی که دیدم ماشین آبی رنگی بود که رو به روم بود و..

واسه ثانیه ی قلبم نزد، دستم که گوشی رو گرفته بود آروم و بی جون پایین افتاد. قلبم از هیجان تند تند میزد تمام وجودم شده بود چشم و به عماد که توی ماشین بود نگاه می کردم.

با اون ژست یلدا کشش تو ماشین نشسته بود و همون لبخند معروفش روی لبش بود سرش رو یکم خم کرده بوود تا از پنجره نگاه کنه.

زمان و مکان رو فراموش کردم تمام چشم های که داشتن من رو می دیدن رو فراموش کردم.

به اون حالت هر چیزی رو داشت جز دویدن، شاید بهتر بود بگم به سمت ماشین پرواز کردم.

نفهمیدم چه طور و چه جور توی ماشین نشستم

با هیجانی که باعث لرزش صدام شده بود گفتم:

-وای عماد، عماد باورم نمیشه.

-وای عماد به خدا باور نمیشه تو....

حرفم رو ادامه ندادم و با هیجان نگاهش کردم آروم می خندید و چند لحظه یک بار نگاهش رو

از جاده می گرفت و نگاه مهربونش رو به من می انداخت

با لذت به چهره اش خیره شدم، قلبم هنوز از زور هیجان و ذوق تند تند میزد. خودم رو جلو

کشیدم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم، دست پیش آورد و دستم رو تو دست گرفت.

چشم هام رو با لذت بستم.

دوباره به عقب برگشتم، درست روزی که سرنوشت خیلی غیر منتظر من و عماد رو به هم نزدیک کرد.

«گوشی رو، روی بالشت انداختم و از جام بلند شدم تا برم دستشویی.»

از جام بلند شدم که یهو چشمم به گوشی افتاد با دیدن اولین درخواست دوستی بی تالک سرجام خشکم زد و نگاهم روی اسم "عماد" میخ موند.

نمی دونم این چه کار مسخره ی بود که من می کردم و تا توی بیتالک یا اینستا با اسم عماد برخورد می کردم سریع عکس طرف رو نگاه می کردم که مبادا عماد باشه.

دوباره نشستم و به گوشی نگاه کردم، دست های یخ زده ام رو پیش بردم تا عکس رو باز کنم.

اول صفحه سیاه بود و یه دایره سفید وسط عکس تاب می خورد، بی طاقت کل اتاق رو طی می کردم و نگاهم روی گوشی بود تا عکس لود بشه.

با حرص گوشی رو روی تخت انداختم.

-اه د لود شو دی..

با باز شدن عکس و دیدن عکس لال شدم. خودش بود بالاخره عماد خودش بود.

وا رفته همونجا نشستم و مات شده به عکس نگاه می کردم، کم کم لبام به خنده باز شد از هیجان آروم می خندیدیم به سرعت چنگ زدم به گوشی و درخواست دوستیش رو قبول کردم.

طاقت نیوردم و قبل از این که اون پیام بده براش نوشتم.

-سلام، خوبید؟»

-یلدا.

با صدای عماد از گذشته بیرون اومدم.

-جونم؟

ماشین رو گوشه ی خیابون پارک کرد و برگشت سمتم.

-خوبی عزیزم؟

لبخند عمیقی زدم و با ذوق جواب دادم:

-عالیه ام، چرا بد باشم؟

لبخند مهربونی زد و موهای تو صورتم رو کنار زد.

-آخه هر چی صدات زدم جواب ندادی.

دستش رو تو هوا گرفتم، در حالی که انگشت شصتم رو نوازش گونه روی دستش می کشیدم
گفتم:

-نچ من خوبم فقط داشتم فکر می کردم.

-پیاده شو یک قدم بزنیم و بعد تو بگو داشتی به چی فکر می کردی.

به ساعت گوشیم که 2 ظهر رو نشون می داد نگاه کردم.

-اما دیر شده عماد.

اخم ریزی کرد.

-بله منم اگه کلاس 12 تمام میشد و تا یک ساعت می موندم توی دانشگاه همین میشد.

تو دیروز گفتی یک شنبه ها تا ساعت 3 کلاس داری امروز که دوش...

پریدم تو حرفش و تند تند گفتم:

-خب، خب باشه پیاده میشم، اصلا هوا الان می چسبه برای قدم زدن.

و سریع پیاده شدم تا بیشتر از این غر نزنم که صداس اومد.

-آره فرار کن، فرار کن ولی آخرش باید در مورد این شیطنتات سر فرصت حرف بزنیم.

از ماشین پیاده شد برای این که ذهنش رو به سمتِ دیگه ی بکشونم با هیجان سمتش رفتم و دستمو دور بازوش حلقه زدم.

-وای خیلی خوشحالم که اینجایی عماد خیلی.

-این 30 روز خیلی سخت گذاشت.

سرم رو بالا گرفتم تا بتونم ببینمش.

-آره خیلی

لبخندی به روم زد.

-ولی برگشتم.

-دیگه نرو.

-نمیشه که خانوم باید برم ولی اینبار قول میدم زود برگردم.

با قیافه ی وا رفت نگاهش کردم.

-زود! همون 45 روز منظورته؟

مردونه خندید و ایستاد.

-نه خیر منظورم یک هفته ایی، میرم تا کار انتقالیم رو جور کنم و برگردم.

ذوق زده دست هام رو به هم کوبیدم.

-جون یلدا؟

نگاه پر عشق و مهربونش رو به چشم هام دوخت همون نگاهی که خیلی دوست داشتم.

آروم لب زد:

-به جون یلدا.

گفت «به جون یلدا» و من ساده انه از ته دل خوشحال شدم و برای اون روزایی که انتقالی میگیره و قراره دیگه مدام ببینمش و خبری از دلتنگی نیست رویا بافتم غافل از این که عمر خوشی ما فقط همین یک هفته اس که اومده مرخصی و بعدش....

با انزجا نگاهم رو ازش گرفتم، آخ که چقدر بدم میومد از این پسره ی هیزیه جور نگاه می کرد که شک می کردم نکنه لخت جلوش ایستادمه.

اسمش چی بود خدا؟ دوباره یادم رفت کاوه بود یا کامران....؟

در حال درگیری با خودم بودم که رسیدم خونه، در رو باز کردم و وارد شدم.

با بستن در به کل دایی عماد رو فراموش کردم..

-مامان؟

-بله، اومدی؟

کیفمو روی مبل انداختم و با شیطننت گفتم:

-نه هنوز تو راهم.

مامان از آشپزخونه بیرون اومد، چپ چپی بهم رفت و گفت:

-از کی تا الان انقدر خوشمزه شدی؟

سرخوش خندیدم و لپش رو کشیدم که صدای جیغش هوا رفت.

دویدم سمت پله ها تا قبل از اینکه دستش بهم برسه فرار کنم.

مامان هم که انگار گونه اش درد گرفته بود با حرص گفت:

-بی شعور چند دفعه بگم بدم میاد از این کارا.

از روی همون پله ها صدام رو بردم بالا و داد زدم:

-ولی من دوست دارم عشقمه.

صداش رو شنیدم که «زهرماری» نثارم کرد، ریز ریز خندیدم و رفتم تو اتاق.

لباسهام رو عوض کردم و زنگ زدم عماد که گفت سرکاره.

کار یعنی مسافر کشی تو اسنپ، آخه قربونش برم از بس کاری تا از سربازی میاد میره سرکار. و چون وضعش جووری نیست که بخواد بره روی یک کار ثابت مجبوره فعلا با همین اسنپ بگذرونه

تا بعد از سربازیش که هم درسش رو ادامه بده و هم یک کار درست درمون پیدا کنه.

هر چند من که انقدر دیوونه اش هستم که با تمام نقصاش کنار بیام حتی اگه نه کاری و نه خونه ی نداشته باشه. بارها و بارها هم اینا رو به خودش گفته بودم.

-یلدا بیا نهار کشیدم.

با صدای مامان از فکر بیرون اومدم، گوشیم رو پرت کردم رو تخت اما با فکر اینکه ممکنه عماد زنگ بزنه سریع بلندش کردم و همراه خودم بردم.

از پله ها پایین رفتم، مامان توی آشپزخونه روی صندلی نشسته بود و داشت با تلفن صحبت می کرد.

از حرف زدنش مشخص بود یسناس. صندلی کنارش رو عقب کشیدم و نشستم، واسه خودم غذا کشیدم و در سکوت منتظر موندم تلفنش قطع بشه تا بفمهم چی شده.

تا قطع کرد لقمه ی تو دهنم رو قورت دادم و پرسیدم:

-چی شد؟ نمیاد امشب؟

مامان مشغول غذا کشیدن برای خودش شد و گفت:

-چرا میاد فقط گفت کاوه امشب یکم دیرتر میره شرکت برای همین دیر میاد.

-آها، از صنم چه خبر؟

-صنم هم خوبه، فکر کنم حمید می خواد ماشین بخره.

-جدی؟ چه خوب مبارکه، حالا چی می خواد بخره؟

-نمی دونم والا نگفت ولی به احتمال زیاد پراید، مثل ماشین قبلیش.

-خوبه بسلامتی.

دیگه هیچ کدوممون حرفی نزدیم و در سکوت ناهار رو خوردیم بعد از شستن ظرف ها رفتم تو اتاق، عماد هم که همیشه تو طول روز زیاد وقت نمی کرد بهم زنگ بزنه برای همین رفتم پای درس هام.

با تقه ی که به در خورد سرم رو از کتاب ها بیرون آوردم.

-بیا تو.

در باز شد با دیدن یسنا با ذوق بلند شدم.

-به عشق من، زندگی من خواهر من...

همینجور که می گفتم می رفتم سمتش تا بغلش کنم که عقب کشید و شاکی گفت:

-یلدا تو باز مهربون شدی یالا بگو چی می خوای؟

از حرفش خورد تو ذوقم، چپ چپی بهش رفتم.

-خیلی بی شعوری یسنا یکم احساس نداری من این همه ذوق کردم.

کیفش رو پرت کرد گوشه ی اتاق و در حالی که دکمه های مانتوش رو باز می کرد گفت:

-آخه حقته تو همیشه وقتی یه چیزی از من و صنم می خوای مهربون میشی.

این رو که راست می گفت.

-بله دیگه خواهر کوچیک تر همین حُسن ها رو دارع دیگه.

دست از کار کشید و چشم غره ی بهم رفت.

-خیلی پرویی یلدا خیلی، یه جور رفتار می کنی انگار من و صنم دوست پسراتیم.

سرخوش خندیدم و خودم رو روی تخت انداختم که زد به پام و مشکوک پرسید.

-هی ببینم تو رو چرا امروز انقدر کیفیت کوکه چی شده؟

بله شروع شد، یسنا دوباره کارآگاه بازیش گل کرد البته کثافت همیشه هم درست حدس می زد.

کافی بود من ناراحت بشم و یا خوشحال باشم سر یک ثانیه می فهمه. نمی دونم من خیلی

ضایح بازی در میارم یا یسنا خیلی تیزه. هرچی که هست از دستش در امان نیستم.

-یسنا تو باز شروع کردی.

نشست کنارم و زد رو شکمم.

-هی بخدا تو یه چیزیته.

از لحن صحبت کردنش خنده ام گرفت زدم زیر دستش و گفتم:

-برو گمشو گیر نده.

از روی تخت بلند شد و در حالی که می رفت بیرون گفت:

-به خدا تو این چند مدته یه چیزیت شده من مطمئنم.

هنوز کامل بیرون نرفته بود که گوشیم روشن شد؛ سریع برعکسش کردم که نبینه.

بیرون که رفت سریع گوشی رو بلند کردم. عماد بود سریع جواب دادم.

-جونم؟

صدای مهربونش تو گوشی پیچید:

-سلام عزیزم خوبی قربونت برم.

-وای عماد من عاشقه این جور سلام کردنتم.

-جدی؟

-آره بخدا خیلی پر انرژی سلام می کنی.

-پس یادم باشه از این به بعد همیشه اینجوری سلام کنم. خب چه می کنی خانوم؟ کجایی؟

-من خونم، داشتم درس می خوندم تو کجایی؟ رفتی خونه؟

-نه فدات شم، هنوز سرکارم.

-خسته نباشی عزیزم.

-سلامت باشی. کی ببینمت؟

-فردا خوبه.

-عالیه.

-دختر من رفتم.

هیلتا دوید سمتم و بازوم رو گرفت.

-وایسا ببینم کجا می ری؟

نیشم رو که داشت باز میشد رو نگه داشتم و آرام گفتم:

-عماد اومد دنبالم.

تا این رو گفتم چشم هاش برق زد.

-جوووون.

هولم داد و تند تند گفت:

-پس برو، برو منتظرش نزار.

از حرکاتش خنده ام گرفت.

-کوفت هیلدا ولم کن خودم میرم.

ایستاد و گفت:

-باشه برو.

برگشتم گوش رو ب*و..سیدم و از دانشگاه بیرون زدم که ماشین عماد رو درست رو به روی در دانشگاه دیدم.

از دور واسش دست تکون دادم و رفتم سمتش...

از ماشین پیاده شدم، نگاهی به عماد انداختم و با حرص گفتم:

-عماد خیلی قدت بلنده من خجالت میکشم کنارت وایسم.

دستم رو کشید و سمت خودش کشوند.

-بیا ببینم خانوم من که نباید خجالت بکشه، خیلی هم قدتت خوبه.

-آره فقط 30 سانت از تو کوتاه ترم.

آروم خندید و نگاهم کرد، با خنده گفتم:

-چیه مگه دروغ می گم.

-نه قربونت برم دروغ نمی گی.

به اطراف نگاه کردم، من عاشق این پارک بودم، پارکی که اگه عماد نباشه نفس کشیدن اینجا

سخت ترین کار ممکنه میشه.

2 ماه بود با عماد رابطه رو شروع کردم و دقیقا 5.6 دفعه اس اومدیم پارک ساحلی و با هم، قدم به

قدمش رو طی کردیم.

-یلدا!

از فکر بیرون اومدم و جواب دادم.

-جونم.

-تو فکر چی بودی؟

صادقانه جواب دادم:

-داشتم به این فکر می کردم که اگه یه روز نباشی قدم زدن تنهایی توی این پارک خیلی سخت میشه. اون روزِ بارونی رو یادته که دست تو دست هم زیر بارون می دویدیم؟ یا اولین قرارمون؟ لبخندی زد خیلی نرم دستم رو کشید که بهش نزدیک تر شدم.

-آره یادمه مگه میشه اون روزها رو یادم بره؟ اون روزِ بارونی اولین بارونی بود که کنار هم بودیم. در ضمن دیگه هیچوقت به نبود هم فکر نکنیم چون قرار نیست ما اصلا از همه جدا بشیم.

از این حرفش غرق لذت شدم، لبخند عمیقی روی لبم نشست دستام رو محکم دور بازوش حلقه کردم و سرم رو به بازوش زدم.

در سکوت قدم زدیم. که عماد یهو شروع کرد به پیس پیس گفتن با تعجب سرم رو بالا آوردم تا خواستم حرفی بزنم با دیدن چند تا سگی که اطرافمون بودن جیخ بلندی زدم.

وحشت زده بلند گفتم:

-عماد سگ، سگ عماد تو رو خدا.

دست عماد رو ول کردم برگشتم که فرار کنم اما عماد دستم رو گرفت.

-نه وایسا یلدا فرار نکن.

صدای پارس سگ ها بلند شده بود و من داشتم از ترس پس میوفتادم.

-عماد تو رو خدا بزار برم من می ترسم.

عماد که بدجور خنده اش گرفته بود، گفت:

-یلدا بابا صبر کن اینا که کاریت ندارن.

-نه بیا از این ور بریم خواهش می کنم.

با خنده سری تکون داد، دستم رو گرفت و سمتِ دیگه ی که سگ ها نبودن کشوند.

-باشه بیا فقط تو رو خدا جیخ نزن آبرومون رفت.

با حرص نگاش کردم.

-تقصیر تو بود، تو واسشون پیس پیس کردی.

در حالی که می خندید سرش رو به سمته چپ برگردوند، با حرص مشت زدم تو دستش.

-نخند، ترسیدن من خنده داره؟

دستش رو به نشونه ی تسلیم بالا گرفت.

-من تسلیم دیگه نمی خندم.

-آفرین نخند.

حرفی نزد و در سکوت با اون نگاه مهربونش خیره نگاهم کرد که غرق حس خوب شدم.

عصبی به صفحه ی گوشی نگاه کردم.

ساعت 11 شده بود و هنوز خبری از عماد نبود، همین دیشب بود که پیام داد و گفت با خانواده

اش دعوا کرده و شب بخیر گفت.

حتی نگفت که چرا و سر چی دعوا کرد، درست از روز یک شنبه که باهم بیرون رفتیم رفتارش

عوض شده. همون روز هم اولش عصبی بود و می گفت با خانواده اش دعواش شد ولی اصلا

نمی گفت دلیلش چی هست.

پوفی کردم و گوشه‌ی رو پرت کردم رو تخت اما سریع بلندش کردم و دوباره شماره اش رو گرفتم
اما اینبار ریجکت کرد.

چشم هام رو با حرص بستم و زیر لب غریدم:

-عماد.

صفحه گوشیم روشن شد، پیام داده بود.

-همین الان رسیدم خونه، خسته ام من بخوابم.

با این که عصبی شدم اما سعی کردم آرام باشم و واسش نوشتم.

-باشه عزیزم، اما از این به بعد سعی کن بیشتر به من برسی آقا.

چشمم به گوشه بود که با اومدن پیام بعدیش و خوندنش قلبم ایستاد، دست هام یخ زدن و نگاه
ناباورم روی متن پیام بود.

-اتفاقا میخوام فردا در مورد همین صحبت کنم یلدا، من فعلا نمی تونم کسی رو تو زندگی
داشته باشم.

در عرض چند ثانیه چشم هام از اشک پر شد. انگشت های لرزونم رو به حرکت در آوردم و
نوشتم.

-یعنی چی عماد؟ چی می گی؟ منظورت چیه؟ آخه واسه چی؟

-نمیخواه چیزی بدونی، فقط بدون من نمی تونم فعلا با کسی باشم.

اشک هام آرام روی گونم سُر خورد و گوشه از لای دستم سُر خورد و کنار پام افتاد.

به ساعت نگاه کردم، ساعت 10 بود از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

از همون بالای پله ها داد زدم:

-مامان من دارم میرم بازار.

-واسه چی؟

-باید یه کتاب بخرم.

-باشه برو.

سریع رفتم تو اتاق گوشی رو برداشتم و واسه عماد پیام فرستادم.

-من دارم میرم بیرون، تا نیم ساعت دیگه جای همیشگی منتظرتم بیا باید حرف بزنیم.

گوشی رو؛ روی میز گذاشتپ و رفتم لباس عوض کنم که دوباره صدای پیامکش اومد.

در حالی که دکمه های مانتوم رو می بستم گوشی رو برداشتم

-سرکارم نمی تونم.

سریع تایپ کردم:

-نمیخوام تا شب پیام ور دلت بشینم آقا، میخوام بیای و حرف هات رو، رو در رو بزنی فوق فوقش

یک ساعت وقتت رو می گیریم تو اون یک ساعت تمام عالمو آدم نمیخوان زنگ بزنن به تو واسه

اسنپ، من از خونه زدم بیرون. فعلا.

هر لحظه لرزش دست هام بیشتر میشد و اشک چشم هام بیشتر.

بغض داشت خفه ام می کرد، چشم هام رو بستم تا جلوی ریزش اشک هام رو بگیرم.

سریع آماده شدم و از خونه بیرون زدم، سر ایستگاه ایستادم تا سرویس بیاد که دوباره چشم به

چشمه کیان افتاد.

کیان، دایی عماد بود که از شانس گند من همیشه سر ایستگاه بود و مسافر کشی میکرد.

قبلا میخواست شماره بده که من نگرفتم، عماد می خواست از رابطمون بهش بگه که نداشتم

آخه اصلا ازش خوشم نمیومد و دلم نمی خواست چیزی بفهمه.

تا من رو دید سریع سوار ماشین شد و اومد جلوی پام توقف کرد.

-خانوم تاکسی می خواستید؟

اخم هام رو تو هم کردم و راهم رو کج کردم سمت تاکسی دیگه ی که پشت سر ماشین کیان توقف کرده بود.

سوار شدم و حرکت کرد.

از ماشین پیاده شدم و سمت کافه رفتم.

از وقتی عماد زنگ زده بود و به جای این که بیاد دنبالم گفت خودم برم کافه نزدیک پارک گریه ام برای لحظه ی بند نیومدم.

اما الان...

اشک هام رو پاک کردم و با قدم هایی که سعی می کردم محکم باشه و نلرزه وارد کافه شدم تا وارد شدم عماد رو دیدم که درست رو به روی در پشت میزی نشسته بود.

با دیدنش بغضم سنگین تر شد و اشک به چشم هام هجوم آورد نفس کشیدن واسم سخت بود خیلی سخت.

فکر کردن به این که دارم میرم تا رابطه ی شروع نشدم رو با عماد تمام کنم دنیا جلو چشم تیره و تار میشد.

دقیقا مثل 4 سال قبل که با عماد توی رابطه بودم اون روز هم مثل امروز بیهو گفت می خواد بره اما دلیلش این بود که می خواد نامزد کنه اما...

به میز که رسیدم از فکر بیرون اومدم سلام آرومی گفتم و نشستم.

عماد هم مثل من آروم جواب داد، نگاهش به بخارهای بود که از فنجان قهوه بالا می اومد، دست های لرزونم رو زیر میز روی پام گذاشتم تا لرزش دست هام رو نبینه.

آب گلوم رو آروم قورت دادم و لب زدم:

-عماد؟

صدای گرفته اش تو گوشم پیچید:

-چی می خواستی بدونی؟

چشم هام رو بستم و اشک هام رو پس زدم با صدای لرزون گفتم:

-چرا؟

-چی چرا؟

-چرا می خوام بری؟

چشم هام رو باز کردم.

-عماد دوباره چرا ها؟ چند سال قبل رو یادته یهو گفتم میخوام بری گفتم برو، ولی باز برگشتی،

باز برگشتی عماد و من باز هم قبولت کردم چون دوس...

حرفم رو قطع کردم، سرم رو پایین انداختم.

-چرا می خوام بری عماد؟ اونشب توی دعوا با خانواده ات چی گذشت که...

-یلدا؟

ساکت شدم، سرم رو بالا آوردم نگاه اشک آلودم رو به چشم هاش دوختم.

کلافه چنگی تو موهاش زد و گفت:

-من پول ندارم یلدا، من هیچی ندارم، سربازم و نه کار درست و درمونی دارم نه پس انداز حتی

قبل از سربازی از بابام 5 میلیون قرض گرفتم که...

میون حرفش پریدم.

-عماد این حرف ها رو درست روز اول رابطمون بهم زدی مگه نه؟

هیچی نگفتم، در سکوت فقط نگاهم کرد.

اشک هام آروم روی گونم سُر خورد به سختی لب زدم:

-داری بهونه میاری، اینا دلیل رفتنت نیست عماد تمام این حرف ها رو قبلا زدی عماد من بهت گفتم با تمام ندرایت کنار میام. گفتم یا نگفتم؟

-گفتی اما...اما من نمی تونم خودخواه باشم یلدا نمی تونم تو رو دنباله بدبختی خودم بکشونم. اشک هام تند تند روی گونم می چکید، بغض داشت خفم می کرد بدتر این که عماد حرف هاش دروغ بود و هنوز هم نمی خواست حقیقت رو بهم بگه. دستش روی دستم نشست.

-یل..

به سرعت دستم رو عقب کشیدم و با حرص گفتم:

-دست به من زن عماد.

صدام لرزید و با عجز گفتم:

-تو رو خدا به من دروغ نگو عماد، بگو چرا داری می ری بگو چه اتفاقی افتاده که...

-یلدا.

مکت کرد، نگاهش رو به اطراف گردوند از نگاهش غم رو می تونستم ببینم درست نگاهم نمی کرد تا اشک تو چشم هاش رو ببینم اما می دیدم.

و همین باعث میشد تا باور کنم حرف هایی که زد دروغه و دلیل اصلیش رو بهم نگفته.

-من رو فراموش کن یلدا، برو پی زندگیت. برو و بعد از من انتخاب های دیگه ات رو از دست نده.

نفهمید اصلا نفهمید با این حرفش چه به روزم آورد، چه به روز قلبه عاشقم آورد نفهمید.

به هق هق افتادم، با خستگی لب زدم:

-عماد؟

کلافه چنگی تو موهاش زد.

-یلدا خواهش می کنم.

تلخ خندیدم.

-دوباره عماد؟ دوباره می خوام بری؟ عماد تو چته ها؟

محکم روی میز زدم و با صدای تقریبا بلندی گفتم:

-هی می ری هی میای اصلا می فهمی چه به روزم آوردی ها؟ چرا نمی خوام بگی چرا داری می

ری ها؟ انقدر واسه ات...

-یلدا؟

با صدای بلند زدم زیر گریه و بلند گفتم:

-یلدا چی؟ ها یلدا چی؟

بی طاقت از جام بلند شدم، کیفم رو برداشتم و از کافه بیرون دویدم، دنبالم اومد.

-وایسا یلدا.

دستم رو از پشت کشید و نگهم داشت.

-صبر کن یلدا.

برگشتم سمتش، نگاه اشک آلودم رو به چشم هاش دوختم.

هر دفعه که نگاهم به چشم های خستش می افتاد قلبم بیشتر از قبل می گرفت، آخه من چه

جور ولش کنم چه طور قبول کنم که دیگه نباشه خدا چطور؟

-بریم می رسونمت.

دستش رو پس زدم و با صدای گرفته گفتم:

-خودم میرم.

با جدیت نگاهم کرد و گفت:

-راه بیوفت.

و خودش رفت سمت ماشین، برگشتم و آخرین خواسته ام رو بلند گفتم:

-منو ببر ساحلی.

ایستادم اما برگشت با مکث گفتم:

-باشه سوارشو.

لبخند تلخی رو لبم نشست، با قدم های لرزون به سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

تا ماشین رو، روشن کرد صدای آهنگ شادی پخش شد، تلخ خندیدم و اشک هام روی گونم سُرد خورد.

-اون موقع که آهنگ شاد میخواستیم که نمیومد اما حالا...

حرفم رو ادامه ندادم، سرم رو سمت پنجره گرفتم و آرام اشک ریختم، حرکت کرد.

تا برسیم به ساحلی هیچ کدوم حرفی نزد.

ماشین رو گوشه ی خیابون پارک کرد پیاده شدم.

برگشتم به اون روزِ بارونی همون روزی که برای اولین دستِ عماد رو گرفتم و زیر بارون با هم دویدیم.

چشم هام رو بستم شروع کردم به دویدن و..

«صدای قهقهه های خنده ی من و عماد در فضا همراه با صدای بارون پیچیده بود.

-عماد خیس میشی فردا میخوای بری سربازی.

-مهم نیست، تو مریض میشی برگردیم تو ماشین.

دستم رو دور بازوش حلقه کردم و به دویدنم سرعت دادم.

-من بدرک تو مریض نشی عماد.

-دیوونه چرا من، راستی ممکنه 3 روز اضافه بخورم.

-جدی؟

-آره امروز باید می رفتم، اما 3 روز اضافه می ارزید به اینکه اینجا با تو زیر بارون باشم.

با این حرفش غرق لذت شدم.»

-یلدا صبر کن.

ایستادم اما برگشتم، داشتم خفه میشدم جای جای این پارک لعنتی من رو یاد خاطرهام با عماد می انداخت، بغض داشت خفم می کرد.

وای یلدا، وای. دختره ی احمق برگرد، برگرد بیشتر اینجا نمون وگرنه بیشتر خار میشی برگرد و بگو بریم.

عماد میخواد بره تو هم با این اشک هات نمی تونی جلوی رفتنش رو بگیری باور کن.

چشم هام رو بستم و با درد آهی کشیدم برگشتم سمت عماد نگاهش به من نبود به زمین خیره شده بود.

آخ عماد آخ.

آروم به سمتش قدم برداشتم بدون که وایسم در حالی که می رفتم سمت ماشین گفتم:

-برگردیم.

نگاهم به کفش های مشکی پاشنه بلندم افتاد نیش خندی زد.

همیشه کفش پاشنه بلند می پوشیدم تا در کنار عماد زیاد کوتاه نباشم اما حالا...

آه عمیقی کشیدم و سوار ماشین شدم.

-کجا برم؟

-برو نادری.

-می خوام برسونمت خو...

-نه برو نادری.

حرفی نزد و در سکوت ماشین روشن کرد و حرکت کرد.

تا برسیم هیچ کدوم حرفی نزدیم، ماشین رو پارک کرد و برگشت سمتم.

-یلدا؟

دستم روی دستگیر در ثابت موند. به امید اینکه میخواد بگه «نرو بمون داشتم باهات شوخی می کردم» برگشتم.

نگاهش رو به چشم هام دوخت و آروم لب زد:

-مواظب خودت باش، هر وقت کمکی خواستی من هستم.

لبخند تلخی روی لبم نشست، نه انگار جدی بود، جدی جدی..

«چشمامو بستم رو خودم از مرز تقدیرم بری»

با اینکه میدونی خودت این بار میمیرم بری»

در ماشین رو باز کردم و با صدای جدی اما گرفته ی گفتم:

-عماد فقط چند ثانیه وقت داری برای نگه داشتنم، وگرنه پام رو از ماشین بزار بیرون واسه

میشی گذشته نه حال و نه حتی آینده. فقط برام تمام شده ای.

پای راستم رو از ماشین بیرون گذاشتم.

نگاهم رو از عماد که سرش رو پایین انداخته بود گرفتم، چشم هام رو بستم لبم رو گزیدم تا با

صدای بلند نزنم زیر گریه..

«چشمامو بستم رو خودم مغلوب این تصمیم شم»

یک عمر جنگیدم نری نه وقتشه تسلیم شم»

در ماشین رو بستم و اجازه دادم اشک هام روی گونم راه خودشون رو پیدا کنن.
حس می کردم نمی تونم نفس بکشم، تمام آدم های اطرافم رو تار می دیدم و...

«تسلیم شم از دست میری به بن بست میری

دلتنگیام تکرار میشه آوار میشه

با فکر تو همخونه میشم دیوونه میشم»

یک قدم، دو قدم، سه قدم... کم کم دور شدم از عماد و ماشینش.

دور شدم و ندید که چه حالی دارم اشک هام و نگاه خستم رو ندید.

بی طاقت گوشه ی خیابون نشستم، دستم رو روی صورتم گذاشتم و بی مهلبا بدون فکر به مردم اطراف گریه کردم.

نسرین عصبی گوشی رو انداخت تو بغلم و گفت:

-پسره ی احمق، ببین چی بهش گفته.

گوشی رو، روی تخت انداختم و از جام بلند شدم با خستگی گفتم:

-نسرین این جووری در موردش حرف نزن خواهش می کنم، ما هنوز نمی دونیم عماد چرا رفته و تا وقتی نفهمیدیم نمی تونیم قضاوتش کنیم.

-اما این پیام..

برگشتم سمتش و جدی گفتم:

-خواهش می کنم نسرین.

صدام لرزید و دوباره بغضم سر باز کرد نسرین تا اشک هام رو دید جلو اومد و بغلم کرد.

-باشه قربونت برم هر چی تو بگی باشه دیگه هیچی بهش نمی گم.

-خستم نسرين خيلى خسته ام؛ قلبم درد مى كنه.

به حق افتادم؛ از آغوش نسرین جدا شدم و روی تخت نشستم.

سعى مى كردم آروم گريه كنم تا مامان از بيرون صدام رو نشوه و نگران بشه.

نسرین در سکوت با سنگینی نگاه غمگینش فقط نگاهم می کرد، می دونستم تو این لحظه

حرفی نمیزنه چون می دونست هیچ حرفی نمی تونه آرومم كنه.

دست لرزوم رو جلو برم و گوشى رو برداشتم دوباره و دوباره پیام آخر عماد رو خوندم و راه نفسم
بيشتر گرفت.

چشم هام به اشك ريختن ادامه دادم، شونه هام مى لرزيد و سرم پايين بود.

نمی خواستم نگاه حسرت آمیز نسرین رو ببینم و غم صد برابر بشه..

«داناى_كل»

-مهراد خواهش مى كنم من نمى خوام سوزن بزنىم.

اخم هایش را در هم بُرد و نگاه جدی به مهلا انداخت.

-مهلا تا 3 شماره وقت داری بری و اون آمپول کوفتی رو بزنی وگرنه خودم پرتت مى كنم تو اون
اتاق.

مهلا را به سمت تزریقات هول داد و تشر زد:

-ياللا.

مهلا که از آمپول زدن بدش می آمد با عجز برگشت.

-مهراد خواهش مى كنم من از آمپول مى..

حرفش را ادامه نداد که مهراد عصبی تر از قبل گفت:

-مهلا خجالت بکش با این قدو هیکل و 20 سال سن هنوز از آمپول میترسی؟ لاکردار یه سوزن که نصف وزنت رو نداره رو می خوای بزنی مار که نمیخواد نیشت بزنه که انقدر من رو علاف کردی مهلا، برو خواهر من برو تا اون روی سگم بالا نیومده برو دیرم شد.

آخر جمله اش را با صدای تقریباً بلندی گفت که مهلا ترسید و برای این که مهاد را عصبی تر نکند به سرعت برگشت و وارد تزریقات شد.

پوفی کرد و از روی کلافگی چنگی تو موهای خوش حالتش کشید و روی صندلی کنارش نشست.

-یلدا! مامان یلدا ببین منو، یلدا؟

صدای نگران زنی که از پشت سرش می آمد باعث شد از روی کنجکاوای برگردد.

زری وحشت زده سیلی به صورت یلدا که بی هوش کنارش افتاده بود زد.

-یلدا جان تو رو خدا چشم هات رو باز کن، یلدا خاک به سرم چی شدی تو؟

تمام کسایی که توی بخش بودن از صدای نگران زری به سمتشان آمدن.

-چی شده؟

با همین یک سوال بغضش ترکید.

-دخترم، دخترم از دست رفت تبش رفته بالا بی هوش شده.

پرستار که تازه متوجه شده بود جلو آنگمد و گفت:

-خانوم بلندش کنید ببریدش سمته اورژانس.

زریا که هول شده بود به سرعت از جایش بلند شد و گفت:

-باشه، باشه اورژانس می برم.

خم شد سمته یلدا تا بغلش کند که پرستار بازویش را گرفت.

- شما نه، شما که نمی تونید.

و رو به اطرافیان بلند گفت:

-یکی از آقایون لطفا کمک کنن.

بدون اینکه لحظه ی تردید کند جلو رفت و با تحکم گفت:

-من می برم.

پرستار به سمتش برگشت نگاهی به مهرداد انداخت و پرسید:

-شما این خانوم رو می شناسید؟

تای ابرویش را بالا داد و با لحنی که رنگی از تعجب داشت پرسید:

-نه، ولی مگه شما نگفتید یه نفر کمک کنه؟

پرستار که فهمید سوتی داده است تک خنده ی زد و گفت:

-آها بله بفرمایید.

جلو رفت و بدون این که به نگاه خیره اطرافیان توجه کند با یه حرکت دست انداخت پشت کمر و زانوهای یلدا و از روی صندلی بلندش کرد.

-کدوم طرف برم؟

-همراه من بیاید؟

زری در حالی که نگران حاله دخترش بود با قدم های آرام و بی جونی پشت سر مهرداد راه افتاد.

اشک می ریخت و مدام قربون صدقه ی یلدا میرفت.

مهرداد نگاهش را به چهره ی دخترک نا آشنایی که در آغوشش بود انداخت، حتی از روی لباس هم داغی بیش از حد بدنش را حس می کرد و سرخی صورتش حاکی از تب بالایش بود.

نگاهش را از چهره یلدا گرفت و به رو به رو چشم دوخت که یلدا آرام نالید:

-نرو.

با این حرف نگاهش به سمت یلدا کشیده شد.

یلدا با صدای بغض آلودش در حالی که اصلا در این حال و هوا نبود نالید:

-رفت، ولم کرد؛ دوباره رفت.

مهراد که متوجه هذیون گویی یلدا شده بود به قدم هایش سرعت داد.

به بخش اورژانس که رسید یلدا رو روی تختی که پرستار نشان داده بود دراز کشاند.

سر به زیر برگشت تا بیرون برود که دست های یلدا دستش را به حصار خود در آورد.

-نرو.

متعجب برگشت و به یلدا که هنوز هم بی هوش بود نگاه کرد.

زری اشک هایش را پاک کرد و آرام دست پیش برد و دست یلدا را از دست مهراد جدا کرد.

-ببخشید پسرم حالش خوب نیست، شما می تونی بری یه دنیا هم ممنون انشالله خیر ببینی.

لبخند ماتی زد و آرام اما جدی جواب داد:

-خواهش می کنم انشالله که بلا به دور باشه.

این حرف را زد و از بخش اورژانس بیرون زد. اما هنوز گرمی تن یلدا را حس می کرد.

کلافه چنگی در موهایش زد و سری تکان داد تا از فکر دخترک غریبه در بیاید.

-داداش؟

با صدای مهلا بیرون اومد، برگشت.

-بله؟

با تعجب به سمت بخش اورژانس نگاهی انداخت و گفت:

-رفته بودی بخشه اور..

میان حرفش پرید و با جدیت پرسید:

-کارت تمام شد یا نه؟

مهلا که متوجه شد مهراد قصد توضیح دادن ندارد سرش را به معنی مثبت تکان داد.

-پس بریم..

«یلدا»

-خانوم دکتر دخترم حالش خوبه؟ چرا یهو اینجوری شد؟

کلافه دست مامان را گرفتم و گفتم:

-مامان قربونت بشم گفتم خوبم به خدا.

دکتر نگاهی به من انداخت و گفت:

-شُرمتم که تمام شد، 2 تا سوزن نوشتم واسه ات بزن. مادرت می گه سردرد هم داری.

خواستم حرفی بزنم که مامان جواب داد:

-آره خانوم دکتر تقریباً یک هفته اس مدام میگه سردرد دارم هر چی قرص هم میخورم فایده نداره.

-خب احتمالاً یا چشم هاش ضعیف شده یا به خاطر استرس و نگرانی این جوری شده.

سرم رو پایین انداختم و حرفی نزدیم در واقع بغضی که هنوز هم مهمون گلوم بود اجازه نمی داد حرفی بزنم.

دکتر بعد از تجویز دارو از اتاق بیرون رفت.

مامان هم رفت تا دارو هام رو بگیره با رفتن مامان چشم هام از اشک پر شد.

در حالی که نشسته بودم ، خودم رو به پشت روی تخت انداختم و اشک هام آروم روی گونم سُرد خورد.

چه بلایی به سرم داره میاد؟

یک هفته اس از رفتنه عماد می گذره اما دردم مثل روز اول و بغضم به همون سنگینی..

امروز انقدر حالم بد شده بود که توی بیمارستان تو بغلِ مامان بی هوش شدم و..

و هیچ، چون هیچی یادم نمیاد هیچی. فقط رخوت و بی حالی اون لحظه ی که کم کم داشتم بی هوش میشدم رو یادمه.

-یلدا؟

با صدای مامان از فکر بیرون اومدم، سریع اشک گوشه ی چشمم رو پاک کردم و برگشتم.

-جونم مامان؟

با لحن مهربونی که بغضم رو صد برابر می کرد گفت:

-خوبی قربونت برم؟

وای نه مامان تو رو خدا مهربون حرف نزن باهام، تو رو خدا با این لحنی که دردم رو صدبرابر می کنه حرف نزن باهام.

اما نمی شد، دوباره باید سکوت می کردم و با این دردم می ساختم. لب گزیدم و سرم رو پایین انداختم آروم زمزمه کردم:

-خوبم.

-باشه قربونت برم استراحت کن تا سُرمت تمام بشه.

بی هیچ حرفی چشم هام رو بستم و به سختی بغض گلوم رو قورت دادم دور از چشم مامان چنگی به ملافه ی رو تخت زدم تا دردم رو کمتر کنم.

اما چه خیالِ خامی دارم من، با یک چنگ زدن به ملافه مگه درد قلبم فراموش میشه؟ مگه یادم
میره چه به سرم اومد؟ مگه عشقِ 7 سالم رو فراموش می کنم.
آه عماد آه.

کاش می گفتمی چرا داری می ری تا انقدر درد نمی کشیدم.
حاضر بودم بگی ازت متنفر یا بگی دوست ندارم یا حتی بگی کسی تو زندگیمه اما انقدر بی
رحمانه با گفتن چند جمله دروغ تنهام بزاری.
وحشتناک ترین راه رو انتخاب کردی واسه رفتن، وحشتناک ترین.

مامان بازوم رو محکم گرفت و کمک کرد از پله های جلوی در بیمارستان پایین بیام، هنوز سرم
گیج می رفت و توی تنم رخوت و بی حسی رو حس می کردم.

اما در جواب «بهتری» مامان بدون هیچ تردیدی می گفتم «آره»
-یلدا مادر وایسا همین جا تا تاکسی بگیرم.

بی حال به دیوار پشت سرم تکیه زدم و آروم لب زدم:
-باشه.

مامان سمتِ خیابون رفت، چشم هام رو باز کردم که نگاهم به دیوار رو به رو افتاد که نوشته بود
«داربست عماد...» لبخند تلخی روی لبم نشست.

از حال خودم خنده ام گرفت، حتی دیدن اسمش روی دیوار اشکم رو در می آورد واقعا که عجیب
بودم من.

-بیا مادر، بیا تاکسی گرفتم.

آروم چرخیدم سمتش که با دیدن تاکسی که مامات گرفته بود دنیا رو سرم آوار شد آروم نالیدم:

-وای مامان.

مامان نگران برگشت.

-چی شده؟

نگاهم رو از کیان «دایی عماد» گرفتم و گفتم:

-هیچ بریم.

ناچار سمت ماشین رفتم، تا بشینم توی ماشین از دست اون نگاه خیره اش در امان نبودم الحق که آدم هیزه ی سیاه سوخته.

نشستم تو ماشین، مامان هم کنارم نشست.

ماشین که حرکت کرد، همزمان صدای آهنگ تو فضا پیچید.

"تو آمده ای جان به لب من برسانی

من پای تو یک عمر بمانم تو نمایی" با شنیدن دو جمله ی اول آهنگ هجوم اشک رو تو چشم هام حس کردم، سریع چشم هام رو بستم و سرم رو به سمت پنجره برگردوندم.

"من عشق به تو دادم و عمری تو به من درد

این عشق چرا این همه بیرحم ترت کرد"

تصویر لبخند و نگاه مهربون عماد جلوی پلک های بستم نمایان شد و بی اختیار قطره اشکی از چشم هام روی گونم چکید.

"من خوب شدم عشق تو پروانگی ام بود

این خوب شدن هدیه دیوانگی ام بود"

دست های لرزونم رو، روی پام گذاشتم و به پام چنگی زدم تا مامان متوجه لرزش دست هام نشه.

"از آن نفسی که به دلم عشق تو کم شد

چرخیدن من دور تو گرداب خودم شد"

با قطع شدن آهنگ، نفس تو سینم حبس شد و بغض توی گلوم سنگین تر شد اما دیگه اشک نریختم، جلوی خودم رو گرفتم. تا جلوی مامان رسوا نشم.

پتو رو، روی خودم کشیدم داشتم از تب می لرزیدم.

-یلدا مادر سردته؟

به زور جواب دادم:

-آ...آر...آره.

-یسنا براش یه پتو بیار. یلدا مادر بلند شو قرص... نه صبر کن برات سوپ بیارم بخور بعد قرص هات رو بخور.

و بیرون رفت، چند لحظه بعد صدای بازو بسته شدن در اومد.

صدای ناراحتِ یسنا از کنارم اومد.

-یلدا قربونت برم چت شده آخه؟

با شنیدن لحن مهربون یسنا بغضم بی صدا ترکید و اشک هام روی گونم سُر خورد.

-یلدا؟

بی طاقت پتو رو کنار زدم، دستِ یسنا رو کشیدم که نشست رو تخت، محکم بغلش کردم و با

صدا زدم زیر گریه.

یسنا متحیر لب زد:

-یلدا.

با صدای بغض آلود و خش دار گفتم:

-یسنا کمکم کن تو رو خدا کمکم کن دارم خفه میشم.

یسنا وحشت زده منو عقب فرستاد.

-چی شده یلدا؟

نگاه اشک آلود و سرخ شده از تبم رو به چشم هاش دوختم.

آروم لب زد:

-بگو یلدا.

با خستگی و عجز نگاهم به اطراف اتاق گردوندم و دستی به صورتم کشیدم.

-چی بگم یسنا؟ از چی بگم؟ اصلا از کجاش بگم؟

نگاهم رو به نگاه نگرانش دوختم.

-عماد رو یادته؟

اخم ریزی روی پیشونیش نشست، کمی فکر و با شک گفت:

-همون پسر که اون بالا مغازه داشت؟

سرم رو به معنی مثبت تکون دادم.

-خب؟

-چند ماهی باهاش رابطه داشتم.

گله مند گفت:

-یلدا مگه اون یه بار ولت نکرده بود.

هق زدم و با عجز گفتم:

-یسنا تو رو خدا سرزنشم نکن تو رو خدا.

سریع گفت:

-باشه ببخشید، بگو چی شده؟

هر چیزی که اتفاق افتاده بود رو گفتم از اول تا رفتن عماد.

ناراحت شد، هم پای من اشک ریخت یکم آرومتر شدم اما فقط یکم..

حرف زدن آروم کرد اما باعث نشد فراموش کنم.

اصلا مگه من می تونستم فراموش کنم؟

-یلدا می خوام امروز نرو.

کیفم رو برداشتم، خم شدم گونه ی مامان رو ب*و..سیدم و گفتم:

-خوبم قربونت برم، مجبورم برم امروز میان ترم دارم.

-پس پالتوت رو هم بپوش هوا سرده.

-چشم.

پالتو رو از روی مبل برداشتم که همزمان یسنا از پله ها پایین اومد.

-کجا تشریف می بری مادمازل؟

با خنده کوفتی نثارش کردم.

-دانشگاه.

یسنا خودش رو کنار مامان انداخت و به شوخی گفت:

-مامان این دروغ می گه ها معلوم نیست کجا می خواد بره ولگردد.

می دونستم داره شوخی میکنه برای همین با خنده جواب دادم:

-آره دارم میرم پیش دوست پسر.

مامان در حالی که خنده اش گرفته بود تشر زد.

-یلدا.

ریز خندیدم و از سالن بیرون زدم تا در رو بستم نفسم رو به سختی بیرون دادم لبخند تلخی گوشه ی لبم نشست.

کفش های اسپرت طوسی رو از جا کفشی برداشتم و پام کرد. کیفم رو از روی زمین برداشتم...

دوباره سر ایستگاه چشمم به کیان افتاد و روزم خراب شد، داشتم زیر لب غر میزدم که یهو از پشت یه نفر زد به کمرم که به جلو پرت شدم و اگه خودم رو به ستون کنارم نگرفته بودم می افتادم.

تا اومدم برگشتم و چند تا لیچار بار طرف کنم صدای خنده ی آروم نسرين اومد.

-هو تو چه فکری بودی که انقدر بی جون ایستاده بودی.

چشم غره ی بهش رفتم.

-زهرمار نزدیک بود بیوفتم.

با همون خنده گفت:

-فعلا که نیوفتادی؛ راستی ببین طرف خوردت انقدر نگات کرد.

برگشتم به سمتی که اشاره کرده بود، با دیدن کیان اخم هام تو هم رفت.

-ول کن تو رو خدا نسرين تو دیگه یادم نیار این نجسب رو.

دست انداخت رو شونم و گفت:

-چرا اتفاقا من که خوشم اومد ازش.

دستش رو از روی شونم برداشتم و گفتم:

-خب خوبه اگه شماره داد، بگیر.

-نچ نمی ده، فعلا آقا گلوش یه جای دیگه گیره.

با حرص گفتم:

-نسرین دایی عماد می فهمی چی می گی؟

چشم هاش رو با اطمینان بست و سرش رو به معنی مثبت تکون داد.

-نخیر نمی فهمی اول صبح زده به سرت، بیا اتوب*و..س اومد.

یک قدم رفتم که صدای آرومش تو گوشم پیچید:

-برای حرص دادن عماد بد نیست، یا این که از طریق دایش بفهمی چرا رفت.

برای لحظه ی مکث کردم و نگاهم روی کیان ثابت موند اما فقط برای چند ثانیه..

سری تکون دادم و با گفتن «برو بابا دیوونه» سمت سرویس رفتم و سوار شدم.

نسرین دوید دنبالم و سوار شد.

-چرا آخه؟ من که نگفتم باهاش دوست شو.

-پس چی؟

-گفتم حرصش رو در بیار، یعنی این که یه کاری کن که عماد فکر کن باهمید و ...

تو حرفش پریدم و با تحکم گفتم:

-نه اصلا نسرین حرفشم نزن.

شونه ی بالا انداخت.

-باشه هر جور مایلی.

دیگه هیچ کدوم حرفی نزدیم، ولی نمی دونم چرا اما حرف های نسرين بدجور ذهنم رو درگیر کرده بود.

خوب می دونستم که دیگه محاله کسی رو جز عماد وارد زندگی کنم اما حرف های نسرين...
اه بی خیال یلدا.

اون لحظه وقتی به خودمگفتم بی خیال، فکر می کردم واقعا بی خیال میشم اما باز هم یادم رفت که دست سرنوست قرار بازی های زیادی با من و زندگیم کنه.

«دانای_کل»

نگاه عصبیش را نثارِ شبنم کرد.

-اومدی اینجا واسه چی؟

روی مبل نشست و پا روی پا انداخت.

-برای دیدن پسرَم باید دلیل داشته باشم.

کتش را از روی مبل برداشت و در حالی که تن می کرد گفت:

-باید یا نبایدش رو نمی دونم، فقط می دونم الان وقت مناسبی برای دیدن پسرَت نیست چون...

سویچ ماشین رو بالا گرفت و ادامه داد:

-دانشگاه کلاس دارم.

جزوش را برداشت و با قدم های محکم سمتِ در سالن رفت.

-دم در منتظرم، می خوام قفل کنم در رو.

-بابات می خواد بگه مهلا برگرده خونه.

دستش روی دستگیره ثابت ماند، اخم هایش به طرز وحشتناکی توی هم رفت.

بدون این که برگردد با لحن کاملاً جدی و محکمی گفت:

-من یک بار گفتم مهلا در صورتی برمی گرده که من مرده باشم.

در رو باز کرد یک قدم بیرون رفت که شبنم دستش را از پشت کشید.

-مهراد خواهش می کنم صبر کن حر..

با جدیت برگشت و شمرده شمرده گفت:

-من با شما هیچ حرفی ندارم.

دستِ شبنم را پس زد و ادامه داد.

-الان هم سریع بیا بیرون دیرم شد.

به سرعت برگشت و با قدم های بلند و محکم سمتِ در رفت و شبنم را در همان حالت کلافه عصبی جا گذاشت.

پا روی زمین کوبید در حالی که زیر لب «کله شق» ی نثار مهراد می کرد برگشت در سالن را بست، سمتِ در ورودی رفت.

از خانه که بیرون آمد رو به مهراد گفت:

-من رو تا یه جایی می رسونی؟

-نه شبنم خو...

-مامان.

چشم هایش را با حرص بست، برای آرام کردن خودش فشار مشتش را به دور سویچ بیشتر کرد و بی توجه به حرفِ شبنم گفت:

-دیرم شده نمی تونم برسونمت.

سوار ماشین شد و بی توجه به شبنم ماشین را به حرکت در آورد و از خانه دور شد.

-جانم امیر؟.....اومدم،اومدم استاد اومد؟.....با....

با خوردن پایش به صندلی سلف حرفش را قطع کرد، آخ کوتاهی گفت.

که همزمان صدای ظریف دختری از پشت سرش به گوش رسید.

-ماشالله چشم ها به این درشتی صندلی رو نمی بینه.

گوشی را قطع کرد، سر برگردوند نگاه جدی به یلدا انداخت و بدون این که حرفی بزند برگشت و از سلف بیرون زد.

نسرين آروم به شانه ی یلدا زد و گفت:

-بی شعور زشت بود فهمید.

یلدا با خنده شونه س بالا انداخت و گفت:

-والا مگه درو..

هنوز یک قدم نرفته بود که پاش محکم به میز خورد، برگشت با چشم های گرده شده به نسرين که با دهنی باز نگاهش می کرد، نگاه کرد و هر دو با هم یهو زدن زیر خنده.

یلدا وسط خنده به زور گفت:

-لامصب فکر کنم نفرینم کرد.

نسرين با خنده گفت:

-آخ که حقت بود.

-مهراد!

-هووم؟

ضربه ی به پهلو مهراد زد و دوباره گفت:

-مهراد با توام؟

در حالی که داشت در ماشین رو باز می کرد، کلافه سرش رو بالا گرفت.

-چیہ امیرعباس؟ سرم پایین باشه حرف از دهنِت بیرون نییاد که حتما باید سرم رو بیارم بالا؟

-حرف که از دهنم بیرون میاد اما حرفی نمیخوام بزنم، میخوام چیزی نشونت بدم.

با دست به رو به رویش اشاره کرد، مهرداد کنجکاو برگشت با دیدن برادرش مهران که کنارِ پسری ایستاده بود اخم هاش تو هم رفت.

زیر لب غرید:

-لعنتی.

در ماشین رو با غیض باز کرد و جزوی توی دستش رو محکم روی صندلی پرت کرد در رو به شدت بست و با قدم های بلند و محکم به سمتِ مهران رفت.

امیر عباس نگران دنبالش دوید.

-مهراد صبر کن، مهرداد تو رو خدا شرش نکن.

قبل از این که امیرعباس جلویش را بگیرد، یقه ی پسرک را از پشت کشید و به شدت به سمتِ خود برگردوند و نعره زد:

-بده به من اونی که تو دستته.

پسرک وحشت زده به سرعت مواد توی دستش رو در جیبش گذاشت.

مهران جلو اومد و گفت:

-داداش..

به سرعت سرش رو بالا گرفت و غرید:

-تو خفه شو مهران.

سیلی محکمی به صورت پسرک زد و فریاد زد:

-گفتم بده به من اون زهرماری رو یالا.

پسرک که از مهراد ترسیده بود وحشت زده نگاهش را به مهران دوخت، مهراد عصبی پنجه ی دستش رو جایی بین گلو و فک پسرک گذاشت و محکم به دیوار کوبندش.

-وقتی می گم بده یعنی بده و به این نکبت احمق نگاه نکن.

و قبل از اینکه پسر فرصت عکس العملی پیدا کنه دست در جیبش کرد و مواد رو در آورد.

جعبه ی مواد رو رو به روی پسرک گرفت و فریاد زد:

-چند دفعه گفتم از این زهرماری ها به این نده ها؟

همراه با رسیدن به کلمه "این" با پشت دست محکم به سینه ی مهران زد که به عقب پرت شد.

پسر که جواب نداد مهراد سیلی دیگه ی به صورتش زد و فریاد زد:

-حرف بزن تا همین جا نکشتمت ، چند دفعه گفتم به این جنس نده ها؟

پسرک با وحشت لب زد:

-غلط کردم آقا؛ دیگه...دیگه...

چشم هایش را با انزجا بست و میان حرفش پرید:

-هیس خفه شو.

یقه ی پسرک رو گرفت و به سمت چپ هول داد و بدون اینکه چشم هاش رو باز کنه مواد رو به

سمتش پرت کرد و گفت:

-گمشو دیگه نبینمت کنار مهران.

پسرک به سرعت خم شد مواد رو برداشت و بی توجه به جمعیتی که جلوی در دانشگاه ایستاده

بودن و به آن ها نگاه می کردن به دو از مهراد دور شد.

مهران عصبی و کلافه چنگی تو موهایش زد و گفت:

-داداش چه کا...

با سیلی محکمی که مهاد به صورتش زد حرف تو دهنش موند، نگاه به خون نشسته اش رو به مهران دوخت و غرید:

-ببند اون گاله اتو تا خودم خفه ات نکردم مهران بپر. اوکی؟

مهران سر به زیر به زمین خیره شد.

ضربه محکمی به سینه اش زد و با لحن پر از تحقیری گفت:

-حالم کم کم داره از تو و این وضعِ اِسفناکی که واسه خودت درست کردی بهم می خوره مهران. دیگه وقتی می بینمت "مهران" نمی بینم یه آشغال می بینم که غرقِ کثافت شده. صدها بار خواستم کمکت کنم که از این کثافت در بیای ولی نه، الان فهمیدم لیاقت نداری.

صداش رو کمی بالا برد.

-آخ احم....

نگاهش به جمعیت که افتاد، لبش رو گزید و زیر لب "استغفرالله" ی گفت.

-راه بیوفت می ریم خونه.

مهران آروم گفت:

-من کار...

با نگاه جدی مهاد سکوت کرد و به الجبار به دنبال مهاد سمتِ ماشین رفت.

امیر عباس نفسش را به سختی بیرون داد آروم به دور از گوشِ مهاد "دیوونه" ی نثارش کرد و سمتِ ماشین رفت.

«یلدا»

از سرویس پیاده شدم، کارتم رو توی کیفم گذاشتم سرم رو بالا آوردم تا از خیابون رد بشم که با دیدن شخص رو به روم نفس تو سینم حبس شد، پاهام به زمین چسبید.

تمام وجودم شده بود، چشم و چشم..

نگاهم به عمادی بود که حواسش به من نبود، لباس فرم سربازی تنش بود حتما داشت می رفت اما چرا اینجا؟

با صدای بوق بلند بالای ماشینی به خودم اومدم و به سمت اون طرف خیابون حرکت کردم که همزمان عماد رفت داخل مغازه ایی.

لبخند تلخی روی لبم نشست، دلتنگی رو تازه حس کردم و دوباره بغض توی گلویم نشست.

سرم رو پایین انداختم و آرام از کنار مغازه رد شدم.

-خانوم، خانوم..

ایستادم و سمت صدا برگشتم.

با دیدن کیان اخم ریزی روی پیشونیم نشست.

با جدیت جواب دادم:

-بله بفرمایید؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

-ببخشید که اینجا مزاحمتون شدم اما می خواستم یه چیزی بهتون بگم، زاستش من چند وقته

می خواستم...می خواستم..

نگاهم سمت در مغازه ی بود که عماد هنوز داخلش بود.

استرس داشتم که یهو نیاد و ما رو ببینه.

کیان هنوز داشت حرف می زد که کلافه گفتم:

-آقا میشه حرفتون رو زودتر بزنید. باید برم عجله دارم.

-میخواستم این رو بهتون بدم.

نگاهم رو پایین، خشکم زد و نگاهم روی کارت توی دستش ثابت موند.

-میخواستم اگه بشه باهم آشنا بشیم و..

با شنیدن حرفش دنیا روی سرم آوار شد، چشم هام رو بستم تا به خودم بیام.

که صدای نگران کیان که می گفت:

-خانوم چی شد؟

با "کیان" گفتن عماد همزمان شد.

چشم هام رو با وحشت باز کردم، نگاهم رو به عماد دوختم که نگاهش روی دست کیان ثابت مونده بود.

عماد برای لحظه ی چشم هاش رو بست و آرام گفت:

-من دارم میرم کیان، کاری باهام نداری؟

قبل از این که کیان حرفی بزنه برگشت و سمت ماشینش شد.

کیان سریع کارت رو تو جیبش گذاشت و دوید دنبالش:

-وایسا عماد، عماد با توام.

نفس حبس شده تو سینم رو به سختی بیرون فرستادم دستم رو به دیوار گرفتم تا یهو نیوفتم برگشتم تا برم سمت خون که....

«گذشته»

با خنده زدم به بازوی عماد و گفتم:

-آخه عماد تو که می دونستی دستشویی انقدر دوره می گفتمی با ماشین بیایم، نه این که ماشین رو اونجا پارک کنی.

مظلوم نگام کرد و گفت:

-والا نمی دونستم انقدره دوره.

دستم رو گرفت و ادامه داد:

-در ضمن مگه بده تو بارون با هم دویدیم.

دوباره یاد حرفش افتادم که گفت "اگه سه روز هم اضافه بخورم، به این لحظه می ارزه"

نیشم باز شد و با ناز خودم رو به بازوی عماد چسبوندم و گفتم:

-اصلا خیلی هم خوب بود.

لبخند مهربونی بهم زد و به دستشویی اشاره کرد.

-برو قربونت برم، دستشویی خانوم ها اون ور.

-باشه پس تو هم برو.

-نه بیا، اینجا خلوته خودم می برمت تا دم در.

از این غیرتش خوشم اومد و تو دلم ولی قربون صدقه اش رفتم.

چون خیلی دستشویی داشتم یکم جلوترش رفتم، پیچیدم تا برم تو سالن خانوم ها که با دیدن

شخص رو به روم رنگ از روم پرید.

به سرعت برگشتم تا به عماد بگم نیاد که دیر شده بود. عماد اومد و گفت:

-چی شد عزیز..

با دیدن شخص جلوی در حرف تو دهنش ماسید.

به پسری که کنار در بود و یکی از راننده تاکسی های محله امون بود نگاه کردم.

با شک نگاهش رو بین من و عماد گردوند و یهو رو به عماد گفت:

-به آقا عماد خوبی؟

چشم هام درشت شد به سرعت برگشت سمت عماد.

عماد خیلی شیک بهش دست داد.

-سلام علی جان.

دستش رو پشت کمر گذاشت و گفت:

-تو برو داخل یلدا جان.

در حالی که تو بُهت بودم رفتم توی سالن دستشویی، کارم رو سریع انجام دادم و بیرون اومدم که همزمان عماد اومد.

جلوی چشم همون پسرِ علی دستم رو گرفت.

-خداحافظ علی جان.

دستم رو کشید و همراه خودش کشوند.

همقدمش شدم و تا دور شدیم گفتم:

-وای عماد من این پسرِ رو می شناسم همش سر ایستگاه مسافر کشی می کنه. وای اگه به کسی چیزی بگه. اصلا تو خودت هم می شناختیش.

در حالی که نگاهش به رو به رو و اخم ریزی روی پیشونیش بود جواب داد:

-من خیلی نه، دوستِ دایمه.

سریع گفتم:

-کاوه.

از گوشه چشم نگاهم کرد و با حرص گفت:

-کیان نه کاوه.

از گیجی خودم خنده ام گرفت.

-اوخ ببخشید، خب کیان، دوسته کیانه؟

سری به نشونه ی مثبت تکون داد.»

«حال»

با دیدن نگاه خیره علی که کنار ماشینش ایستاده بود رنگ از روم پرید برگشتم و نگاهی به ماشین عماد که دور شده بود انداختم.

کیان هم داشت می رفت سمت علی، سریع قدم تند کردم سمت کوچه.

داشتم رد میشدم که همزمان علی با صدای تقریبا بلندی از کیان پرسید:

-راستی کیان عماد کی ازدواج می کنه؟

-احتمالا بعد از سربازیش. برج 2 سال دیگه تمام میشه.

-یعنی 5 ماه...

دیگه نشنیدم چی گفتن، صداها برام نامفهوم شد دیگه نفس نمی کشیدم، انگار تمام اکسیژن های هوا نابود شده بودن و داشتم نفس کم می آوردم، رخوت تمام بدنم رو گرفته بود. دستم رو به دیوار گرفتم تا از افتادنم جلوگیری کنم.

نفهمیدم کی و چه جوری اشک هام روی گونم سُر خورد. حرکت کردم، اما توی حالِ خودم نبودم بدترین حال رو داشتم احساس پوچی و...

حس بدی داشتم خیلی بد، دلم می خواست همونجا بشینم و از ته دل زار زار گریه کنم انقدر جیخ بزنم تا تمام درد دلم رو به یک بار بیرون بریزم..

صدای عماد تو گوشم پیچید:

"من از خدا فقط یه نفر رو می خوام اونم تویی.."

با برخورد محکم شخصی بهم تعادل رو از دست دادم و محکم روی زمین افتادم.

سوزش بدی رو تو ناحیه زانوم حس کردم، نگاه اشک آلودم رو به زنی که داشت باهام حرف می زد دوختم.

سعی می کردم بشنوم چی می گه اما نمی شد.

هر جا رو نگاه می کردم چهره ی عماد جلوی چشم هام زنده میشد.

اون نگاه مهربون و مظلومش...

بی توجه به زن و درد پام از روی زمین بلند شدم و سمتِ خونه رفتم.

در رو بستم و به سرعت سمتِ سالن رفتم، خواستم در رو باز کنم که قفل بود تازه یادم افتاد مامان قرار بود بره خونه ی صنم.

درو با کلید خودم باز کردم و رفتم داخل تا در رو بستم، بغضم با صدای بلندی ترکید.

با عصبانیت معقنه ام رو از سرم درم آوردم و روی مبل پرت کردم..

با صدای بغض آلودی فریاد زدم:

-لعنتی، لعنتی عماد خیلی نامردی دیگه دوست ندارم..

با عجز روی مبل نشستم و زمزمه کردم:

-اما دارم خیل دوست دارم.

دستم رو روی صورتم گذاشتم و به هق هق افتادم.

"-قربون اون حرف زدنت بشم من.

-مگه چه طور حرف می زنم؟

-یه جورِ خاص، انقدر خاص که بد به دلم می شینه"

هق هق گریه هام سکوت تلخ خونه رو پر کرده بود، هر چقدر گریه می کردم باز دلم گریه می خواست.

واسه لحظه ی حرف های علی از یادم نمی رفت.
باورش سخت بود خیلی سخت اصلا وحشتناک بود.
عماد داشت ازدواج می کرد..

بی قرار از روی مبل بلند شدم، سمته اتاقم رفتم.
خودم رو، روی تخت انداختم و با صدا به گریه کردنم ادامه دادم....

هیلدا با غم دست پیش آورد و اشک های روی گونم رو پاک کرد.
فریال با ناراحتی گفت:

-تو مطمئنی همین رو گفت یلدا؟

سرم رو به معنی مثبت تکون دادم.

فریال تا خواست حرفی بزنه، نسرين رسید و قبل از این که نگاهش به چشم های گریون من بیوفتح با هیجان گفت:

-وای یلدا بگو چی شد.

صندلی رو عقب کشید و نشست.

هیلدا کنجکاو پرسید:

-چی شده؟

نسرين زد به شونم و گفت:

-تو ب...

مکت کرد. با شک گفت:

-بینمت یلدا.

اشک هام رو پاک کردم یه دستمال از جاش بیرون کشیدم و در حالی که به بینیم می کشیدم
گفتم:

-بگو چی شده؟

-گریه کردی یلدا؟

-بی خیال نسرین بگو چی شده.

انگار تازه یاد خبرش افتاد که باز هیجان زده شد.

-وای اگه بهت بگم می کشیم.

اخم ریزی روی پیشونیم نشست و جدی پرسیدم:

-چی شده؟

نگاهی اجمالی به من، هیلدا و فریال انداخت و آرام گفت:

-امروز داشتم می اومدم دانشگاه دیرم شده بود مجبور شدم سوار تاکسی بشم.

با مکت ادامه داد:

-تاکسی دایی عماد...

نگاهم میخ شد روی میز منتظر موندم ادامه حرفش رو بزنم.

-وقتی همه مسافراش پیاده شد خواستم پیاده شم که صدام زد. وای عزیزم چقدر هم با ادبه

اولش تعجب کردم اما وقتی گفتم چکار داره بیشتره تعجب کردم. یلدا اون با تو حرف زده بود؟

اخم هام رو تو هم کشیدم و جدی سرم رو بالا گرفتم:

-چی بهت گفت نسرین؟

دو دل نگاهم کرد که با تحکم صداس زدم:

-نسرین.

-به خدا نمی خواستم بگیرم اما خیلی خیلی اسرار کرد، دیدم تو خیابونیم برای اینکه بی خیال بشه ازش گرفتم.

بی حوصله و عصبی پرسیدم:

-چی ازش گرفتی نسرین؟

در حالی که تو کیفش دنبال چیزی می گشت گفت:

-می دونست ما باهم دوستیم برای همین ازم خواست که این رو بهت بدم.

و کارتی رو، روی میز گذاشت. صدای هیج آروم هیلدا و فریال در فضا پیچید.

نگاهم میخ روی کارت موند چشم هام رو آروم بستم، با حرص زیر لب زمزمه کردم:

-احمق بی شعور.

عصبی از جام بلند شدم که یهو یاد حرف عماد افتادم.

"من رو فراموش کن یلدا.."

"من رفتم تا انتخاب های دیگه اتو رو از دست ندی"

"علی: عماد کی ازدواج می کنه"

نگاهم سمت نسرین کشیده شد.

"-کیان برای حرص دادن عماد بد نیست."

به سرعت سرم رو سمت میز برگردوندم و به کارت نگاه کردم.

نسرین با شک لب زد:

-چی شده یلدا.

با تصمیم آنی کارت رو بلند کردم.

-تونستید به جای من، کلاس رو حاضری بزنید.

و با قدم های بلند به سمت خروجی رفتم.

-وایسا یلدا، یلدا کجا..

بی توجه به صدا زدن دخترا از کافه دانشگاه بیرون اومدم و سمت خروجی رفتم.

نمی دونستم داره کار درستی می کنم یا نه اما هر چی که بود نمی خواستم برای لحظه ی تردید کنم.

سمت تاکسی رفتم و بلند گفتم:

-آقا دریست تا پادگان

سوار شدم. خوب می دونستم عماد جدیدا از کرمانشاه انتقالی گرفته به همین اهواز..

توی دوره ی دوستیم دنباله کارش بود و گفته بود اول همین ماه انتقاله اینجا. و الان هم که وسط ماه هستیم.

راننده سوار شد و با شک پرسید:

-می رید پادگان

نگاه جدید رو بهش دوختم.

-بله آقا بفرمایید.

-چشم.

و حرکت کرد. -بفرمایید آقا.

کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

با رفتن ماشین نگاهم رو، به رو به رو انداختم درست رو به روی در پادگان ایستاده بودم و پر از تردید برای رفتن یا نرفتن.

با صدای گوشیم به خودم اومدم سریع گوشی رو از تو کیف در آوردم با دیدن اسم مامان لبم رو گزیدم و زیر لب وای آرومی گفتم.

جواب دادم.

-جانم مامان؟

-سلام، کجایی؟

به اطراف نگاه کردم.

-من... من دانشگاهم مامان امروز تا ساعت 4 کلاس دارم.

-آها خب باشه، میخوای بگم بابا بیاد دنبالم.

کلافه دستی تو صورتم کشیدم نفسم بیرون دادم و گفتم:

-نه مامان خودم با دوستام میام.

-باشه. پس یه چیزی بخوری معده درد نگیرت.

-چشم مامان چشم.

-خداحافظ.

-خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و توی کیفم گذاشتم که نگاهم به کارت کیان افتاد، از تو کیف در آوردم.

نگاهی به شماره اش انداختم.

لبم رو تر کردم و چشم هام رو آروم بستم.

«گذشته»

»-عماد!

-جونم؟

-چرا چند سال پیش رفتی، مگه نگفتی نامزد کردم.

لبخند تلخی زد.

-دروغ گفتم.

-می دونم، اما چرا..؟

-خانواده ام میخواستن من با دختر عموم ازدواج کنم.

پوزخندی زد و گفتم:

-مهیا؟

نگاه جدی بهم انداخت و گفت:

-بیا دیگه در موردش حر..

-تو چی؟ تو می خواستیش؟

برای لحظه ی سکوت کرد، ماشین رو گوشه ی خیابون پارک کرد و برگشت سمتم دستم رو که روی پام بود رو توی دستش گرفت.

-من رو ببین یلدا.

نگاهم رو به چشم هاش دوختم.

-باور کن من هیچ علاقه ی به مهیا نداشتم. فقط نمی خواستم حرف بابام رو زمین بزارم.

-پس چی شد که نشد؟

لبخندی زد و با انگشت اشاره اش زد روی بینیم.

-شد دیگه چکار به چراش داری! مهم اینه که من و تو الان باهمیم.

دستم رو که تو دستش بود رو بالا گرفت و گفت:

-دست تو دسته هم.

لبخندی به روش زدم. نگاه پر از هیجانم رو به بیرون دوختم و چشم هام رو با لذت بستم.»

«حال»

اشک هام رو که گونم رو تر کرده بودن رو پس زدم، نفسم رو که توی سینم حبس شده بود رو با درد و به سختی بیرون دادم.

با تصمیم آنی سمت پادگان قدم برداشتم و کنار نگهبانی دم در ایستادم.

-سلام آقا.

نگهبان که سرش توی کتاب بود با صدای من سرش رو بالا گرفت.

-بله بفرمایید.

لب باز کردم تا بگم با "عماد رضایی" کار دارم اما نتونستم.

حرف تو دهنم موند با تردید به سمت چپم نگاه کردم که دوباره پرسید:

-خانوم بفرمایید با کی کار داشتید؟

با تصمیم آنی برگشتم و گفتم:

-میخواستم آقای عماد رضایی رو ببینم.

-نسبتتون؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-نامزدشون.

-یه لحظه صبر کنید.

گوشی رو برداشت و شماره ی رو گرفت.

-سلام سرهنگ، یه خانومی اومده میگه می خواد با رضایی صحبت کنه.....! اونجاست؟.....

نگاهش رو به من انداخت و گفت:

-از شانس خوبتون الان پیش سرهنگ.

و در حالی که مخاطبش شخص پشتِ تلفن بود گفت:

-بله سرهنگ؟ ها تویی رضایی؟.....

-خانوم گفتید بگم کی هستید.

لبم رو تو دهنم بردم و به سختی لب زدم:

-نامزدش، مهیا.

همین حرف رو به عماد زد نمی دونم چی شد که سریع قطع کرد.

-می گه الان میاد.

-بله ممنون.

از اتاقک نگهبانی دور شدم و کنار درختی که همون نزدیک بود ایستادم.

یه 15مینی گذشت اما عماد نیومد، کلافه برگشتم که نگاهم به عماد افتاد.

تا من رو دید سر جاش ایستاد، آروم کلاش رو از سرش در آورد و لب زد:

-یلدا!!؟

با دیدنش بغض توی گلوم نشست اما جلوی خودم رو گرفتم نباید گریه می کردم. نیومده بود واسه گریه اومده بودم حرف بزدم، فقط حرف.

سستم اومد و گفت:

-یلدا تو اینجا چکار می کنی؟

با صدای که می لرزید گفتم:

-وقتی رابطمون رو شروع کردی، گفتمی بلد نیستی دروغ بگی و تو طول رابطمون هم نگفتمی اما دلیل رفتنت رو دروغ گفتمی. یادمه بهت گفته بودم عماد اگه یه روز اتفاقی افتاد که خواستی بری هیچ وقت بی دلیل نرو. گفتم اما باز تو کار خودت رو کردی. خیلی ازت خواستم بهم بگی چرا داری می ری اما نگفتمی. انقدر نگفتمی تا خودم فهمیدم یروز بعد از اینکه تو رفتی علی از کیان پرسید عماد کی ازدواج می کنه. ببین چقدر بد فهمیدم تو خیابون. تا دیروز پیش خودم می گفتم عماد مرد خیلی مرد چون فهمید نمی تونه من رو خوشبخت کنه رفت اما از دیروز تا حالا دارم می گم عماد نامرد. نه واسه اینکه داری ازدواج می کنیا نه اصلا، نه اینکه بالاخره به حرف پدرت داری با دختر عموت ازدواج می کنه نه اصلا. بهت می گم نامرد چون خودخواه بودی خیلی خودخواه به خودم دارم میگم عماد دلیل نرفتنت رو نگفتم تا من پیش خودم نگم اه چه پسر بی اختیاری که خودش نمی تونه واسه خودش تصمیم بگیره.

پرید تو حرفم و با تشویش و نگرانی گفت:

-یلدا.

-هیس عماد بزار حرفم رو بزدم. بغضم رو پس زدم و با صدای آرام و گرفته ی گفتم:

-تو دلیل رفتنت رو نگفتمی و این به خاطر من نبود فقط و فقط به خاطر خودت بود، تو این مسئله اصلا و اصلا به من احساس من فکر نکردی. پیش خودت حتی واسه یک لحظه نگفتمی حقیقت رو بهش بگم تا راحت تر بتونه فراموشم کنه.

بین عماد باور کن آگه همون روز اول بهم می گفتی چرا داری می ری کمتر اذیت میشدم. اما نگفتی، تصمیم گرفتی خودخواهانه عمل کنی. و این اصلا واسم قابل قبول نیست. الان هم فقط و فقط اومدم این رو بگم که امیدوارم با مهیا خوشبخت بشی و آگه آحیانا دل نگرانی واسه من و احساسم بهت بگم نگران من نباش. من به مردی که زن توی زندگیش هست حتی نگاه نمی کنم چه برسه به فکر، خداحافظ.

بدون اینکه اجازه بدم حرفی بزنه ازش دور شدم اما با یادآوری کیان دوباره برگشتم.

-راستی یه چیز دیگه.. یادمه توی آخرین پیامت گفتی میری تا انتخاب های بهترم رو از دست ندم.

کارت رو از تو کیف در آوردم و جلوی صورتش گرفتم و با بی رحمی گفتم:

-به نظرت داییت میتونه انتخاب بهتری واسم باشه.

به وضوح پریدن رنگش رو حس کردم، ناباورانه سرش رو بالا گرفت.

آروم لب زد:

-چی؟

نیش خندی زد.

-دایت، دایی، میتونه انتخاب بهتری باشه؟

حرفی نزد و در سکوت به کارت تو دستم خیره شد. منتظر حرفی نشدم کارت رو جلو پاش

انداختم برگشتم و ازش دور شدم.

سینه ام از حجم عظیمی از اکسیژن پر شده بود و به سختی داشتم نفس می کشیدم حس می کردم دارم نفس کم میارم. از پادگان که خیلی دور شدم دستم رو به دیوار زدم و همونجا کنار دیوار روی سکو نشستم.

بی قرار و خسته به اطراف نگاه کردم و اشک ریختم.

یلدا تمامش کن خواهش می کنم، عماد رو همین جا واسه همیشه فراموش کن تو به عماد قول دادی که دیگه بهش فکر نکنی. پس دیگه فکر نکن....

&&*****

با صدای پیچ پیچ مامان و صنم چشم هام رو باز کردم. با حرص گفتم:

-اه چقدر حرف می زنیید خو.

صنم لگدی به پام زد و گفت:

-زهرمار پاشو یه نگاه به ساعت بنداز بعد حرف بزن. در ضمن روی مبل جای خوابیدنه؟

پتو رو از روی سرم برداشتم و نشستم روی مبل.

-دیشب اینجا خوابم برد. تو اینجا چکار می کنی؟

چپ چپی بهم رفت.

-به تو چه؟

مامان با حرص گفت:

-زهرمار یلدا چکار بچه ام داری؟

با خنده از جام بلند شدم.

-یوووووه مامان چته داغ کردی.

صنم:

-حقته.

وارد آشپزخونه شدم که مامان داد زد:

-یلدا صورتت رو تو سینک نشوریا.

گیج به اطراف نگاه کردم، من اینجا چکار می کنم؟ از آشپزخونه بیرون اومدم.

-اصلا حواسم نبود رفتم تو آشپزخونه.

مامان و صنم متعجب نگام کردن که حق به جانب گفتم:

-چیه چتونه؟ خو می خواستم برم تو دستشویی.

رفتم سمت دستشویی که صنم با لحن شوخی گفت:

-مامان به نظرم بیا و این خواستگار رو رد کن.

به در دستشویی رسیده بودم که با این حرف صنم با تعجب برگشتم.

-چی؟

-آ دستشویی بند اومد.

با حرص گفتم:

-صنم کوفت، مامان این چی می گه.

-برو دست و صورتت رو بشور بیا بهت می گم.

رفتم توی دستشویی صورتم رو آب زدم و بیرون اومدم.

کنار مامان نشستم که بدون مقدمه گفت:

-امروز یه خانومی اومد دم خونه و اجازه خواست که واسه تو بیان خواستگاری.

-خب اون خانومه کی بود؟

مامان کمی فکر کرد و گفت:

-وای فامیلیش یادم رفت، صنم الان داشتم بهت می گفتم که فامیلیش چی بود؟

صنم گوشیش رو کنار گذاشت و گفت:

-فکر کنم رضایی.

به سرعت به سمت صنم سر برگردوندم.

-چی؟

با تعجب خودش رو عقب کشید.

-وا چته دیوونه ترسیدم.

سعی کردم آرام باشم و جلوی مامان و صنم زیاد ضایع بازی در نیارم تا شک نکنن اما فقط خدا می دونست که چه حالی داشتم.

-گفتی فامیلیش چیه؟

مامان در حالی که آشغال سبزی ها رو توی پلاستیک می ریخت گفت:

-رضایی دیگه، شماره هم داد که تا فردا خبرش رو بهشون بدم که بیان یا نه.

ناباورانه نگاهم رو به زمین دوختم، عماد داشت چ...

-از اسم پسره خیلی خوشم اومد مامان. کیان..

با شنیدن حرفِ صنم سر جام خشکم زد. حس کرد روح از تنم رفت.

-یلدا فهمیدی چی گفتم؟ اسمش کیان... یلدا... یلدا...

تکونی خوردم و گیج سرم رو بالا گرفتم.

-ها؟

صنم نگاه مشکوکی بهم انداخت و چرسید:

-خوبی یلدا؟

برای اینکه بیشتر از این شک نکنه گفتم:

-آره، آره خوبم. داشتم به این فکر می کردم که ابن خواستگار کی هست.

تا این رو گفتم مامان گفت:

-مادرش که گفت توی راه دیدت، فکر کنم مسافر کشه اما به گفته ی مادرش این شغله دومشه.

گیج بودم و هنوز تو بُهت بودم از جام بلند شدم.

-من برم اتاقم یکم درس بخونم فردا امتحان دارم.

بدون اینکه منتظر جوابی از مامان یا صنم باشم برگشتم و رفتم تو اتاقم.

وارد اتاق که شدم در رو بستم و به در تکیه زدم. *****،

-چی؟

با چشم های گرد شده و حیرت زده اول نگاهی به نسرين ، فریال و هیلدا انداخت و بعد نگاهش رو به اطراف گردوند.

نگاه های خیره ی که به طرفشون کشیده شده بود. بدون اینکه نگاهش رو از اطراف بگیره آرام گفت:

-خدا لعنتتون نکنه چه خبرتونه؟

هیلدا بازویش را کشید و گفت:

-برگرد ببینم ول کن اونا رو، جدی داری می گی یلدا؟ کیان اومد خواستگاری؟

-خواستگاری که هنوز نه اما...

نسرين خودش رو روی میز جلو کشید و با عجله گفت:

-اما چی یلدا؟ آخرش اومد یا نه؟

پوفی کشید و خودش رو عقب کشید. معقوم و سر خورده سرش رو پایین انداخت و آرام و با

لحن پر از غمی گفت:

-فعلا مادرش رو فرستاد خونه امون که برای خواستگاری اجازه بگیره.

هر سه "ای وای" کنان عقب رفتن و نگاه کلافه و ناراحتی به هم انداختن.

نگاه کلافه و پر از غمش رو به اطراف گردوند زیر آلاچیقی که نشسته بودن چند میز چوبی و

صندلی بود که نگاه یلدا رو به میز کناری ثابت ماند

3تا دختر و 3 پسر که همشون لبهاشون به لبخند باز بود و یکی از دخترا داشت چیزی رو تعریف

می کرد که آخرش باعث شد قهقهه خنده اشون هوا بره.

لبخند تلخی روی لبش نشست. فریال آروم به هیلدا زد و با صدای پایینی گفت:

-حالا می خواد چکار کنه؟

هیلدا سری به نشانه ی نداستن تکون داد که فریال بی طاقت پرسید:

-یلد می خوای چکار کنی؟

نگاهش رو با اکراه از میز کناری گرفت و به سمت فریال برگشت.

-چی؟

-میگم می خوای چکار کنی؟

سردرگم سری تکون داد و شانه ی بالا انداخت.

-نمی دونم والا، مامان قرار شد امروز بهشون زنگ بزنه و بگه میتونن پنج شنبه شب بیان

خواستگاری.

هر سه حیرت زده گفتن:

-چی؟

شانه ی بالا انداخت که نسرين از کوره در رفت و ضربهوی آرومی روی میز زد، گفت:

-یلدا می فهمی داری چکار می کنی تو؟

بغضی که ساعت ها در گلویش نشسته بود بالاخره سر باز کرد و اشک هایش آروم روی گونش سُرخورد.

با صدای گرفته ی گفت:

-نه هیچی نمی فهمم نسرین هیچی. تنها یه چیز رو خوب می فهمم که دارم خسته میشم. دارم کم میارم.

آرنج دستش رو روی میز گذاشت و دست هاش رو جلوی صورتش گرفت و آروم اشک ریختم. نسرین غمگین نگاهی به هیلدا و فریال که حالش بی شباهت به یلدا نبود انداخت؛ برای این که تسکینی به یلدا بدهد خودش رو جلو کشید و دستش رو روی شونه اش گذاشت.

-یلدا قربونت برم گریه نکن، انشالله همه چی درست میشه.

یلدا که وسط گریه یاد کیان افتاده بود یهو خندید و گفت:

-آخ نسرین من از کیان حالم بهم میخوره خیلی زشته مرتیکه ی یه وجبی.

با این حرفش نسرین اول با تعجب به یلدا نگاه کرد که یلدا با خنده گفت:

-چیہ اونجور نگاه نکن.

با خنده ضربه ی به پشت کمر یلدا زد و گفت:

-برو گمشو دیوونه.

و خودش رو عقب کشید. با این حرف فریال و هیلدا زدن زیر خنده و دیوونه ی نثار یلدا کردن.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-پاشید الان کلاس شروع میشه.

و همزمان در کیفش را که روی صندلی بود را باز کرد..

-میگم یلدا.

به سمت فریال برگشت.

-جانم؟

-میگم استاد ارشاد نیا نگفت میان ترم کی هست؟

-چرا صبر کن تو گروه بچه ها گفتن.

گوشیش را در آورد که همزمان هیلدا، نسرين و فریال نزدیکش شدن و سرشان را در گوشه یلدا بردن.

دست از کار کشید و نگاه متعجبی به هر سه انداخت.

-گوشی وسیله خصوصیها.

هیلدا ضربه ی به شونه اش زد و گفت:

-حرف نزن نگاه کن.

-پرووها.

مهران با تشویش برگشت با دیدن مامور حراست که دنبالش میومد، با وحشت چشم هایش را بست و سعی کرد آرام باشد.

-آقا، آقا یه لحظه صبر کنید.

به سرعت مواد تو جیبش را در آورد، نگاهش را به اطراف گرداند با دیدن کیف یلدا که درش باز بود پا تند کرد و همزمان که از کنارش رد میشد به طور نامحسوس مواد رو توی کیف یلدا پرت کرد.

-آقا با شما هستم وایسا.

چند قدم از صندلی یلدا دور شد و ایستاد.

-بله بفرمایید.

مامور نگاه مشکوکی به مهران انداخت و گفت:

-چرا هر چی صدات می زنم صبر نمی کنی.

در حالی که نگاهش به کیفِ یلدا بود و هنوز حالتِ اضطراب داشت اما سعی کرد آرام باشد و در

جواب مامور حراست گفت:

-نشنیدم؛ مشکلی پیش اومده.

با جدیت و حق به جانب گفت:

-چرا چشم هات سرخه؟

دستی به صورتش کشید و با تعجب گفت:

-این همه راه صدام زدی که بپرسی چرا چشم سرخه؟

-آره حرفیه؟

سری تکان داد و گفت:

- نه چه حرفی، چشم سرخه چون حساسیت دارم.

پوزخندی زد و ضربه ی به پشتِ کمر مهران زد.

-باشه معلوم میشه. راه بیوفت.

خودش را عقب کشید.

-کجا؟

نگاه تندى به او انداخت و گفت:

-حراست راه بیوفت یالا.

و دوباره هُلش داد، مهران عقب رفت و دستانش رو به حالت تسلیم بالا گرفت.

-باشه میام هول نده.

-پس یالا. *****

-چی؟

با چشم های گرد شده و حیرت زده اول نگاهی به نسرین ، فریال و هیلدا انداخت و بعد نگاهش رو به اطراف گردوند.

نگاه های خیره ی که به طرفشون کشیده شده بود. بدون اینکه نگاهش رو از اطراف بگیره آرام گفت:

-خدا لعنتتون نکنه چه خبرتونه؟

هیلدا بازویش را کشید و گفت:

-برگرد ببینم ول کن اونا رو، جدی داری می گی یلدا؟ کیان اومد خواستگاری؟

-خواستگاری که هنوز نه اما...

نسرین خودش رو روی میز جلو کشید و با عجله گفت:

-اما چی یلدا؟ آخرش اومد یا نه؟

پوفی کشید و خودش رو عقب کشید. معقوم و سر خورده سرش رو پایین انداخت و آرام و با لحن پر از غمی گفت:

-فعلا مادرش رو فرستاد خونه امون که برای خواستگاری اجازه بگیره.

هر سه "ای وای" کنان عقب رفتن و نگاه کلافه و ناراحتی به هم انداختن.

نگاه کلافه و پر از غمش رو به اطراف گردوند زیر آلاچیقی که نشسته بودن چند میز چوبی و صندلی بود که نگاه یلدا رو به میز کناری ثابت ماند

3تا دختر و 3 پسر که همشون لبهاشون به لبخند باز بود و یکی از دخترا داشت چیزی رو تعریف می کرد که آخرش باعث شد قهقهه خنده اشون هوا بره.

لبخند تلخی روی لبش نشست. فریال آروم به هیلدا زد و با صدای پایینی گفت:

-حالا می خواد چکار کنه؟

هیلدا سری به نشانه ی نداستن تکون داد که فریال بی طاقت پرسید:

-یلد می خوای چکار کنی؟

نگاهش رو با اکراه از میز کناری گرفت و به سمت فریال برگشت.

-چی؟

-میگم می خوای چکار کنی؟

سردرگم سری تکون داد و شانه ی بالا انداخت.

-نمی دونم والا، مامان قرار شد امروز بهشون زنگ بزنه و بگه میتونن پنج شنبه شب بیان خواستگاری.

هر سه حیرت زده گفتن:

-چی؟

شانه ی بالا انداخت که نسرين از کوره در رفت و ضربهوی آرومی روی میز زد، گفت:

-یلدا می فهمی داری چکار می کنی تو؟

بغضی که ساعت ها در گلویش نشسته بود بالاخره سر باز کرد و اشک هایش آروم روی گونش سُر خورد.

با صدای گرفته ی گفت:

-نه هیچی نمی فهمم نسرين هيچي. تنها يه چيز رو خوب مي فهمم كه دارم خسته ميشم. دارم كم ميارم.

آرنج دستش رو روی ميز گذاشت و دست هاش رو جلوی صورتش گرفت و آرام اشک ريختم. نسرين غمگين نگاهی به هيلدا و فريال كه حالش بي شباهت به يلدا نبود انداخت؛ برای اين كه تسکيني به يلدا بدهد خودش رو جلو کشيد و دستش رو روی شونه اش گذاشت.

-يلدا قربونت برم گريه نکن، انشالله همه چي درست ميشه.

يلدا كه وسط گريه يادِ كيان افتاده بود يهو خنديد و گفت:

-آخ نسرين من از كيان حالم بهم ميخوره خيلي زشته مرتيکه ي يه وجبي.

با اين حرفش نسرين اول با تعجب به يلدا نگاه كرد كه يلدا با خنده گفت:

-چيه اونجور نگاه نکن.

با خنده ضربه ي به پشت كمر يلدا زد و گفت:

-برو گمشو ديوونه.

و خودش رو عقب کشيد. با اين حرف فريال و هيلدا زدن زير خنده و ديوونه ي نثار يلدا كردن.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-پاشيد الان کلاس شروع ميشه.

و همزمان در کيفش را كه روی صندلی بود را باز کرد..

-ميگم يلدا.

به سمتِ فريال برگشت.

-جانم؟

-ميگم استاد ارشاد نيا نگفت میان ترم كي هست؟

-چرا صبر کن تو گروه بچه ها گفتن.

گوشیش را در آورد که همزمان هیلدا، نسرين و فریال نزدیکش شدن و سرشان را در گوشه یلدا بردن.

دست از کار کشید و نگاه متعجبی به هر سه انداخت.

-گوشی وسیله خصوصیها.

هیلدا ضربه ی به شونه اش زد و گفت:

-حرف نزن نگاه کن.

-پرووها.

مهران با تشویش برگشت با دیدن مامور حراست که دنبالش میومد، با وحشت چشم هایش را بست و سعی کرد آرام باشد.

-آقا، آقا یه لحظه صبر کنید.

به سرعت مواد تو جیبش را در آورد، نگاهش را به اطراف گرداند با دیدن کیف یلدا که درش باز بود پا تند کرد و همزمان که از کنارش رد میشد به طور نامحسوس مواد رو توی کیف یلدا پرت کرد.

-آقا با شما هستم وایسا.

چند قدم از صندلی یلدا دور شد و ایستاد.

-بله بفرمایید.

مامور نگاه مشکوکی به مهران انداخت و گفت:

-چرا هر چی صدات می زنم صبر نمی کنی.

در حالی که نگاهش به کیفِ یلدا بود و هنوز حالتِ اضطراب داشت اما سعی کرد آرام باشد و در جواب مامور حراست گفت:

-نشنیدم؛ مشکلی پیش اومده.

با جدیت و حق به جانب گفت:

-چرا چشم هات سرخه؟

دستی به صورتش کشید و با تعجب گفت:

-این همه راه صدام زدی که بپرسی چرا چشم سرخه؟

-آره حرفیه؟

سری تکان داد و گفت:

- نه چه حرفی، چشم سرخه چون حساسیت دارم.

پوزخندی زد و ضربه ی به پشتِ کمر مهران زد.

-باشه معلوم میشه. راه بیوفت.

خودش را عقب کشید.

-کجا؟

نگاه تندی به او انداخت و گفت:

-حراست راه بیوفت یالا.

و دوباره هُلش داد، مهران عقب رفت و دستانش رو به حالت تسلیم بالا گرفت.

-باشه میام هول نده.

-پس یالا. همقدم با مامور شد و در همون حال گفت:

-آره دیگه تقصیره مهرداد که جلوی دانشگاه آبرو ریزی می کنه. د ول کن دستمو دزد که نگرفتی.
در هینی که از کنار یلدا که الان نگاهش به او بود رد میشد آب گلویش را به سختی قورت داد و با تردید نگاهش به سمت کیف کشیده شد.

-نگات به رو به رو باشه.

با حرص چشم غره ی به مامور رفت.

-جدی جدی فکر کردی خلاف کار دستگیر کردیا.

به جلو هُلش رو و گفت:

-حرف نباش.

دندون روی هم سابید و زیر لب غرید:

-هُل نده خودم میام.

فریال با ذوق گفت:

-این پسره کثافت خیلی قیافش ناز بودا.

هیلدا ضربه ی به پشت سر فریال زد و گفت:

-خفه شو تو نامزد داری، بزار واسه من..

-ارزونی خودت؛ معتاده.

هیلدا خواست حرفی بزنه که یلدا گفت:

-بسه دخترا بریم سر کلاس....

«یلدا»

بی حوصله به ساعت نگاه کردم.

آروم زدم به نسرین، برگشت و آروم گفت:

-جوونم؟

بی حوصله نگاهی به استاد که یک ریز داشت صحبت می کد انداختم.

-من حوصلم سر میره، خسته شدم.

خودکارس رو، روی میز و گذاشت و نگاهش رو از استاد به سمت من سوق داد.

-خب چکار کنم؟

-بریم بیرون.

-خانوم درویشی.

با حالت بدبختانه ی چشم هام رو بستم و برگشتم سمت استاد.

-بله استاد!

انگار از حالت قیافم خنده اش گرفته بود که با لحن آرومتر از قبل گفت:

-اگه خسته ی می تونی بری.

از خدا خواسته جمع جور نشستم و گفتم:

-استاد جدی می تونم برم؟

-آره برو، فقط اینکه آخر کلاس زمان امتحان میان ترم رو اعلاّم می کنم از هم کلاسیات بپرس.

-چشم استاد خسته نباشی.

وسایلم رو برداشتم و چشمکی حواله ی نسرین و دخترا کردم و از کلاس بیرون اومدم. نفسم رو

به راحتی بیرون دادم. کم کم داشتم تو کلاس خفه میشدم..

از سالن بیرون اومدم، سرم تو کیفم بود داشتم دنباله گوشیم می گشتم که نگاهم به پلاستیک کوچیکی افتاد که...

با برخوردیم به شخصی کیف از دستم افتاد و تمام وسایل توی کیف روی زمین ریخت.

با حرص سرم رو بالا گرفتم تا یه چیزی بارش کنم که با دیدن خانومی که حراست دانشگاه بود حرف تو دهنم ماسید.

عقب رفت و آرام گفتم:

-ببخشید.

خم شدم و وسایل رو برداشتم اما نمی دونم چرا نمی رفت. عینکم رو از رو زمین برداشتم که دوباره همون پلاستیک رو دیدم اومدم بردارمش که...

-صبر کن ببینم، بده من اون رو..

یه حس بدی داشتم، نمی دونستم چیه اما از فکر های که به سرم زده بود وحشت به دلم نشست.

پلاستیک کوچیک رو برداشتم و بلند شدم، توی دستم که گرفتمش شکم به یقین تبدیل شد خودش بود... مواد اما...

به شدت از دستم کشیدش با اخم های در هم نگاهی به مواد توی دستش انداخت.

وحشت زده لب زدم:

-به خدا...

با صدای تقریبا بلندی داد زد:

-ساکت شو.

بازوم رو کشید و به سمت جلو هل داد.

-راه بیوفت سمتہ حراست یالا.

- به...

بلند تر از قبل فریاد زد:

-ساکت شو.

دیگہ داشت اشکم در میومد. هر چی بهم می گفت راه بیوفت نمی رفتم و سعی داشتم قانعش کنم که ماله من نیست.

-به خدا قسم واسه من...

بی هوا دستش رو برد بالا و سیلی محکمی به صورتم زد که لبم زیر دندونم رفت و شوری خون رو تو دهنم حس کردم.

با عصبانیت غرید:

-وقتی می گم راه بیوفت یعنی ساکت و برو.

اشک هام آروم روی گونم چکید سرم رو پایین انداختم و در مقابل نگاه خیره بقیه سمت حراست رفتم.

«دانای_کل»

کنجکاو برگشت و نگاهی به یلدا که به سمتہ حراست می رفت انداخت.

شانه ی بالا انداخت رویش را برگرداند و سمت امیر عباس و مهران که کنار چند نفر از هم کلاسی هایش زیر آلاچیق نشسته بودن رفت.

-سلام.

هنوز ننشسته بود که پویا گفت:

-دختره خوشکلیه بهش نمی خوره معتاد باشه.

امیر که نگاه مشکوکش به مهران بود با طعنه گفت:

-آره من این دختره رو چند باری توی دانشگاه دیدم اصلا بهش نمیاد.

و با مکت نگاهش رو از مهران به سمتِ مهرداد سوق داد:

-مگه نه مهرداد؟

مهران نگران و با تشویش سرش رو بالا گرفت و نگاهی به امیرعباس انداخت. مهرداد که تازه رسیده بود و از چیزی خبر نداشت پرسید:

-چی شده مگه؟

-هیچ دختره بیچاره حواسش نبود خورد به مامور حراست وسایل کیفش ریخت روی زمین... حرفش کامل نشده بود که مهران با تشویش از جایش بلند شد:

-من برم کلاس...م...

امیر عباس در حالی که نگاه جدیدش به مهران بود با صدای بلندی ادامه حرفش رو زد:

-توی کیفش مواد بود، بیچاره کلی قسم خورد که مواد مالِ اون نیست، راستی مهران 2 ساعت پیش تو رو بردن حراست واسه چی؟

مهرداد که متوجه موضوع و منظورِ امیر عباس شده بود چشم هایش را بست و نفسش رو با حرص بیرون داد.

بی طاقت از جایش بلند شد، برگشت و در حالی که از کنارِ مهران می گذشت با جدیت گفت:
-مهران بیا کارت دارم.

مهران به سرعت برگشت و گفت:

-مهرداد من..

با خشونت برگشت نگاه تندى به مهران انداخت و غرید:

-راه بیوفت مهران.

برگشت و به سمت دیگری قدم برداشت، مهران کلافه چنگی به داخل موهایش زد و به دنبال مهرداد راه افتاد. برگشت چنگی به بازوی مهران زد و محکم به دیوار کوبیدش.

با عصبانیت غرید:

-تو باز چه گهی خوردی مهران؟

کلافه نگاهش رو به اطراف گردوند و گفت:

-به خدا هول شدم یهو انداختمش تو کیفِ دختره.

چشم هاش رو بست و زیر لب با حرص تکرار کرد:

-وای مهران، وای مهران.

بی طاقت کف دستش رو محکم به سینه مهران کوبید و با صدای تقریبا بلندی گفت:

-مهران می فهمی چکار کردی یا نه؟ ممکنه اون دختره بی چاره به خاطر تو الدنگ اخراج بشه. به چه قیمتی ها؟

با خشم پنجه دستش رو زیر گلوی مهران گذاشت.

-حرف بزن مهران عین خر سر جالیز بر و بر من رو نگاه نکن.

عقب رفت که مهران آروم زمزمه کرد:

-مترسک.

نگاه تند و تیزش رو به سمت مهران سوق داد که فهمید حرفی زد که نباید میزد. یه دستش رو به معنی تسلیم بالا برد.

-باشه تسلیم.

نفسش رو به سختی بیرون داد و پشتش رو به مهران کرد کلافه و سردرگم به اطراف نگاه کرد و به فکر چاره ی بود تا یلدا رو نجات بده.

چنگی تو موهایش زد، با فکری که در لحظه به سرش برگشت با جدیت به سمت مهران برگشت.

-زنگ بزن به یکی از دوستای ساقیت.

بیخیال نگاهش رو به زمین دوخت و دستش رو تو جیب برد.

-من دوست ساقی ندارم.

با پشت دست محکم به سینه ی مهران زد و با حرص گفت:

-خر هفت جدو آبادته مهران به هر کی میخوای دروغ بگی بگو الا من که خوب می دونم چقدر تو

این کثافت غرقی، یالا زنگ بزن تا بیشتر از این شخصیت بی شخصیتت رو به چالش نکشیدم.

نفسش رو بیرون داد و ناچار گفت:

-باشه بابا زنگ زدم حرص نخور.

-یالا زود.

سرش رو پایین انداخته بود و سعی داشت خودش رو آرام کنه.

مدیر حراست عصبی روی میز کوبید و داد زد:

-خانوم به جای سکوت، حرف بزن.

با همین یه حرف یلدا بی طاقت و عصبی سرش رو بالا گرفت، کیفش رو محکم روی صندلی

کنارش کوبید و از جاش بلند شد بدون اینکه کنترلی رو کارها و صدایش داشته باشد فریاد زد:

-چی بگم ها؟ چه حرفی بزنی مگه شما متوجه ی حرف های من میشید؟ دارم میگم این مواد

لعنتی واسه من نیست به پیر به پیغمبر واسه من نیست، نمی دونم، نمی دونم از کجا و چه جور

توی کیف من بدبخت پیدا شده اما واسه من نیست. باور هم نمی کنید به درک مهم نیست هر کاری که دلتون می خواد بکنید.

خم شد از روی میز خودکاری برداشت و روی برگه ی شماره ی پدرش رو نوشت و سمت مدیرحراست گرفت.

-بفرمایید این هم شماره پدرم زنگ بزنید تا بیاد اینجا تکلیف من رو با این مواد مشخص کنه و همین طور با این خانوم که دست روی من بلند کرد.

نگهبان حراست عصبی گفت:

-اولا که صدات رو بیار پایین ثانيا مواد تو کیفیت هست می خواستی...

یلدا که عصبی بود بی طاقت میون حرفش پرید و گفت:

-مهم نیست من چی می خواستم مهم اینه که شما حق نداشتید دست روی من بلند کنید.

و رو به سمت مدیر گفت:

-چی شد آقا؟ چرا ساکت شدید شما نبودید که گفتید حرف بزن؟ خب حرف زدم دادو فریاد روی شما به خلافم اضافه شد حالا زنگ بزنید به پدرم و تمام این موارد رو بگید بعدشم زنگ به مدیر دانشگاه و حکم اخراج.

حرفش به پایان که رسید نفسش رو به راحتی بیرون داد و قدمی به عقب برداشت.

مدیر نگاه جدی و پر غیضی به یلدا انداخت:

-حتما تمام کارهایی که گفتی رو می کنم. دانشگاه جای دانشجویهای زبون درازی مثل شما نیست، ببینم شما چرا اومدید داخل؟

مخاطبش مهرداد؛ مهرا و مانی دوسته مهرا بود که چند دقیقه ی میشد وارد دفتر شده بودن، بود.

مهرا سرش رو پایین انداخت و آروم ضربه ی به پهلو ی مهرا زد.

-مهراد این با این زبونش از پس خودش برمیاد بیا ما بریم.

به همون آرومی جواب داد:

-خفه شو مهران.

-با شما بودما.

مهراد سریع جواب داد:

-ببخشید ما اومدیم یه مسئله ی رو بگیم.

-الان وقتش نیست.

قدمی به جلو برداشت و بازوی مانی رو کشید و به جلو پرت کرد.

-اتفاقا الان وقتشه. چون موضوع همون موادی که در موردش دارید این خانوم رو بازخواست می کنید.

یلدا به سرعت برگشت و هیجان زده گفت:

-شما می دونید مواد واسه کیه؟

مهراد با دست اشاره ی به مانی کرد.

-ایشون..

با ابرو به مانی اشاره کرد که حرف بزنه، مانی که ترسیده بود، با ترس آب گلوش رو قورت داد.

-صبح سر خیابون دانشگاه مامور افتاده بود دنبالم، من هم از ترس مواد توی دستم رو انداختم تو کیف این خانوم..

یلدا گیج نگاهی به مانی و مهراد انداخت و گفت:

-اما من امروز سر خی...

مهراد به سرعت میون حرفش پرید و در حالی که چشم غره ی به یلدا میرفت گفت:

-من اون موقع دیدمش، می خواستم بهتون بگم که دیگه نرسیدم . ایشون هم دوستِ داداشم بود از این طریق تونستم پیداش کنم.

مدیر با شک نگاهی به مانی انداخت و در حالی که مخاطبش مهرداد بود گفت:

-مگه داداشت معتاده؟

مهرداد نتونست جلوی خودش رو بگیره تک خنده ی زد و با طعنه گفت:

-ببخشید آقای نفیسی مگه شما روزی هزار بار با اساتید دانشگاه صحبت می کنید و اسم دوست گذاشتید روشون. شما هم استادید؟

با این حرف یلدا و مهران پُق خنده رو زدن اما نخندیدن. مدیر نگاه تندی به هر سه انداخت و گفت:

-خانوم درویشی شما بفرمایید بیرون. چون بار اولتون بود و از این آقا هم مشخصه چکار هستن میگذرم اما بارِ بعد...

حرفش کامل نشده بود که یلدا به سرعت کیفش رو برداشت و با گفتن:

-حتما ممنون.

و بیرون اومد.

-شما هم بیرون.

مهرداد و مهران نگاهی به هم انداخت و مانی به سرعت گفت:

-پس من چی؟

تا مدیر خواست حرفی بزنه مهرداد گفت:

-تو هم بیا برو دیگه. تو که دانشجو این دانشگاه نیستی که بخوان گیر بدن. یالا برو دیگه این ورا هم پیدات نشه.

مهران سریع مواد رو از روی میز برداشت نگاه ریلکسی به مدیر انداخت و گفت:

با اجازه این هم بهش بدیم که باز برنگرده. یالا مانی یالا برو بیرون.

از دفتر حراست که بیرون اومدن.

مهرداد با جدیت دستش رو جلو کشید و گفت:

-بده من مهران.

متوجه منظور مهرداد شد اما خودش رو به ندونستن زد و گفت:

-چی رو؟

چشم غره ی به مهران رفت و با خشونت مواد رو از دستش کشید.

-این زهرماری رو... بگیر مانی واسه خودت. پولش هم نخواستیم. یالا برو رد کارت.

مانی که از حرکت مهرداد خوشش اومده بود بی توجه به عصبانیت و چشم ابروهای که مهران می

اومد به سرعت از اون دو دور شد.

-مهرداد این چه کاریه آخه من جای اون پول دادم.

با خستگی نگاه بی حوصله ی به مهران انداخت.

-مهران اصلا حوصله ندارم ساکت شو. من رفتم فعلا.

و به سمت خروجی رفت.

-کجا مگه کلاس نداری؟

با لحن پر از حرصی شمرده شمرده گفت:

-حوصله...ن...د...د...ا...رم.

زیر لب "بدرکی" گفت و سمت ساختمون دانشگاه رفت.

«یلدا»

داشتم دنباله لباس مناسب واسه امشب میگشتم که یسنا وارد اتاق شد، کلافه برگشتم.

-وای یسنا تو رو خدا بیا ببین چیزی پیدا می کنی واسم که امشب بپوشم.

دستم رو کشید و با خودش سمت تخت کشوند.

-اول بیا اینجا ببینم.

می دونستم در مورد چی می خواد صحبت کنه برای همین بدون هیچ سوالی کنارش نشستم.

خیره خیره نگاهم می کرد و منتظر بود من حرفی بزنم.

سکوتم رو که دید با حرص گفت:

-هیچ معلومه چکار می کنی یلدا؟

بغضی که از صبح بعد از دیدن اون صحنه توی خیابون توی گلوم نشسته بود رو به سختی قورت دادم.

-چکار می کنم مگه؟

-تو واقعا می خوای به کیان جواب مثبت بدی؟

لبخند تلخی رو لبم نشست.

-ندم؟

از کوره در رفت با صدای نسبتا بلندی گفت:

-معلومه که نه، خر شدی یلدا! خواهش می کنم اون صحنه ی که صبح دیدی رو فراموش کن.

کاش میشد بیرسم چی رو فراموش کنم؟ عماد رو یا چهره ی خندون مادرش کنار عروسش؟ اون

یا جمعیتی که برای خرید عروسی عماد و اون دختره همراهشون اومده بود؟

کاش اصلا امروز ه...و..س نمی کردم که برم بازار و واسه امشب خرید کنم تا این چیزا رو نمی دیدم.

-یلدا من رو ببین.

نگاه اشک آلودم رو به یسنا دوختم، دستم رو گرفت و با لحن ملتمسی گفت:

-خواهش می کنم یلدا نکن این کار رو. به خاطر لج و لجبازی با عماد به کیان جواب مثبت نده.

سرم رو برگردوندم که با تشویش دست هاش رو قاب صورتم کرد و سرم رو سمت خودش برگردوند.

-این کارو نمی کنی مگه نه؟

چشم هام رو بستم تا جلوی ریزش اشک هام رو بگیرم. بغض داشتم اما نمی خواستم گریه کنم و بیشتر از این خودم رو ضعیف نشون بدم.

برای تغییر جو با صدای که جون می کندم تا نلرزه گفتم:

-بسه یسنا فیلم هندیش نکن، یه خواستگار دیگه یا می گم آره با می گم نه.

و خنده ی چاشنی حرفم کردم. از روی تخت بلند شدم و دوباره سمت کمد رفتم، که یسنا گفت:

-زندگیت رو پاسوز یه انتقام بچگانه نکن یلدا.

سرجام ایستادم نگاه خیره ام رو به نقطه ی نامعلوم رو به روم دوختم، صدای یسنا از پشت سرم اومد.

-فکر نکن ازدواج با کیان، عماد رو اذیت می کنه باور کن با این کار فقط و فقط خودت اذیت

میشی و پای این تصمیمت ذره ذره آب میشی.

این حرف رو زد وبدون این که منتظر عکس العملی از من باشه از اتاق بیرون رفت.

با صدا بسته شدن در اشک های منم آروم روی گونم شر خورد.

نگاه پر از هیجان و لبخند عمیق روی لبِ اون دختری که قرار بود به زودی بشه نامزدِ عماد جلوی چشم هام زنده شد و دردم رو صد برابر کرد.

سعی کردم سر خودم رو به لباسهام و وسایل تو کمد گرم کنم تا کمتر به این وضعی که توش بودم فکر کنم.

به ساعت نگاه کردم ساعت 4 بود و قرار بود مهمون ها ساعت 7 بیان.

لباس توی دستم رو، روی میز آرایش پرت کردم و روی تخت دراز کشیدم....

«دانای_کل»

بی حوصله نگاهی به اطراف انداخت و آرام زیر گوش کیان گفت:

-آخه چه مهم بود که من هم امشب بیام، الکی مرخصی گرفتم خب اگه قسمت بود برای نامزدی میومدم دیگه.

کیان که چشم انتظارِ اومدن یلدا بود بی حوصله گفت:

-عماد غر نزن دیگه، پدرش داره نگاهمون می کنه.

عماد نگاهی به پدر یلدا انداخت.

-کیان عجیب پدرو مادر دخترِ واسم آشنا انگاری یه جای دیدمشون.

-حتما توی خیابون دیدی.

فارغ از همه جا و بدون اینکه بدونه در خانه ی "یلدا" نشسته است، گفت:

-آره شاید..

-سلام.

با شنیدن صدای آشنایی که از پشت سرش آمد نگاهش روی میز وسط میخ ماند. سرش رو آرام و با تردید بالا گرفت، نگاه شک آلودش رو به نگاه خیره بقیه به پشت سرش دوخت، باور این که

کی پشت سرش سخت بود. سینه اش از حجمی عظیم از اکسیژن پر بود، که می تونست نفس بکشه نه حتی برگرده تا به این شک و دودلی پایان بده.

دست یخ زده اش رو، روی دسته ی مبل زد و بلند شد، با دنیای از شک و تردید با وحشتی که هر لحظه بیشتر می شر برگشت.

با دیدن یلدا که در فاصله کمی ازش ایستاده بود ناباورانه قدمی به عقب رفت، در عرض چند ثانیه بغض سختی در گلویش نشست.

دنیا روی سرش آوار شد، تنها دلخوشی قلب خسته اش این بود که اشتباه کرده باشه و عروس امشب یلدایش نباشه.

یلدا که به سختی جلوی خودش را گرفته تا نگاهش را به سمتِ عماد سوق ندهد، همان طور سر به زیر در حالی که تمام تنش از ترس می لرزید سمتِ مادرش رفت و کنارش نشست.

عماد فارغ از هر چیز نگاهش میخ جایی خالی یلدا بود که یسنا طاقت نیورد و با طعنه گفت:
-آقا عماد می تونید بشینید مشکلی نیست.

با این حرف عماد تکانی خورد و از آن حال و هوا در آمد. با کلافگی دستی به صورتش کشید بغضش را به سختی قورت داد چرخید و نگاه دلخورش رو به یلدا دوخت، کنارِ کیان بی چون نشست.

کیان زیر چشمی نگاهی به یلدا انداخت و آرام در حالی که مخاطبش عماد بود گفت:

-انتخابم چطوره عماد؟

عماد که اصلا در این هوا نبود، بی توجه به کیان نگاهش رو به زمین دوخته بود.

-با توام عماد؟

با آرنج ضربه ی به دستِ عماد زد.

-عماد؟

به خودش امد و گیج پرسید:

-چیه؟

لبخندی از روی هیجان زد، نگاه کوتاهی به یلدا که هنوز سرش پایین بود انداخت.

-میگم انتخابم چطوره؟

با همین یه حرف عماد دوباره در خود رفت، نفسی که در سینه اش حبس شده بود رو به سختی بیرون داد و معقوم و دلگیر به مبل تکیه زد.

نگاه پر از غمی به یلدا انداخت، نگاهش سمت دستهای یلدا کشیده..

داشت با دست های بازی می کرد و مدام کف دستهایش را به هم می سابید و یا انگشت هایش را در هم قفل می کرد.

لبخند تلخی زد و در ذهن خود گفت:

-دوباره استرس گرفتم.

-آقا کیان میشه شما بیاید اینجا بشینید.

کیان با احترام نگاهی به محسن خان پدر یلدا انداخت و از جایش بلند شد.

-بله حتما.

و روی مبل کناری محسن نشست.

-یلدا خانوم شما دانشگاه می رید؟

با سوالی که از جانب مادر عماد پرسیده شده زری خانوم مادر یلدا با مهربانی نگاهی به دخترش انداخت.

هر دو منتظر جوابی از یلدا بودن، اما بی جواب ماند و یلدا در عالم خود نگاهش را به زمین دوخته بود.

فکرش در رویاهای خود بود، رویاهایی که خیال می کرد روزی عماد برای خواستگاریش می اومد و..بغض نفس گیری در گلویش گیر کرده بود که اجازه نمی داد به چیزی جز عماد فکر کند.

با دستی که روی پایش نشست، تکونی خورد و از عالم فکر بیرون اومد.

-یلدا!

سرش رو بالا گرفت.

-جانم؟

زری خانوم اشاره ی به مادر عماد کرد و گفت:

-با شما بود.

-ببخشید معذرت می خوام، من حواسم نبود.

لاله خواهر کیان لبخندی زد، گفت:

-خواهش می کنم، پرسیدم شما دانشگاه می رید؟

-بله.

-چی می خونید؟

-حقوق.

-آفرین، موفق باشی. چند سالت؟

-20.

-زنده باشی. سرکار که نمی ری؟

-نه.

در حالی که از این سوالات پی در پی خسته شده بود، لبش رو تر کرد و به مبل تیکه زد که برای لحظه نگاهش با نگاه عماد گره خورد. و گره ی کلام از دستش در رفت.

یسنا که متوجه ی حال یلدا شد، برای نشانه ی هم دردی دستش را روی دست یلدا که روی دسته ی مبل بود گذاشت.

با نشستن دست یسنا روی دستش، سر رو برگردوند و نگاه پر از غمش رو به یسنا دوخت.
-خوبی؟

نگاهی که از اشک برق می زد رو به عماد دوخت، هوای آزاد خونه بر هر دو نفس گیر شده بود نه یلدا طاقت این جمع رو داشت و نه حتی عماد..

صدای حرف زدن محسن و کیان همراه با پدر و پدر بزرگ عماد می اومد.
علی پدر عماد نگاهی به عماد انداخت، و بلند گفت:

-خب حالا آقای درویشی اجازه می دید این دوتا برن با هم یه صحبتی کنید تا انشالله یلدا خانوم برای جواب دادن تردیدی نداشته باشه؟

محسن نگاهی به زری انداخت، زری با تکون سر موافقتش رو اعلام کرد.

عماد سرش رو با حرص بالا آورد کسی متوجه نشد حال خرابش نشد، دست هاش رو مشت کرد نگاه خشم آلود و پر کینه ایی به پدرش انداخت.
بی طاقت از جاش بلند شد.

-ببخشید من باید برم تازه یادم اومد کاری واسم پیش اومده. خدا نگهدار.

با محسن دست داد و بی توجه به نگاه بقیه و مخصوص نگاه گریون یلدا از خونه بیرون زد.
در رو به شدت به هم کوبید. نفسش رو به سختی بیرون داد.

کلافه و سردرگم با بغضی در گلویش و نگاهی که از اشک برق می زد به اطراف نگاه کرد.
دست مشت شده اش رو روی قلبش زد و زیر لب زمزمه کرد:

-زن لعنتی، دیگه زن. «یلدا»

با صدای آلارم گوشیم، از خواب بیدار شدم اما حوصله نداشتم چشم هام رو باز کنم. بالشت رو، روی سرم گذاشتم تا صدای گوشی رو نشنوم اما هر لحظه ولوم صداش بالا تر می رفت.

با حرص بالشت رو، روی تخت کوبیدم و نشستم.
-اه لعنتی.

با غیض گوشی رو برداشتم و در حالی که با خودم بلند بلند غر میزدم آلارم رو قطع کردم و انداختم رو تخت.

کشو قوسی به بدنم دادم و از روی تخت بلند شدم. رفتم دستشویی تا دست و صورتم رو بشورم. نگاهم تو آینه به چشم های باد کرده ام افتاد.

لبخند تلخی روی لبم نشست، چهره مهربون عماد توی صفحه ی آینه زنده شد.

بی اختیار قطره اشکی از چشمم روی گونم سُر خورد و لبخندم عمیق تر شد دست سرد و بی جونم رو، روی چهره ی خندون عماد کشیدم که محو شد. لبخند منم محو شد و بغضم سنگین تر..

به سرعت آب زدم توی صورتم و بغضم رو به سختی قورت دادم از دستشویی که بیرون اومدم همزمان مامان وارد سالن شد.

پلاستیک های توی دستش رو همون جا گذاشت و با خستگی سمتِ مبل رفت و نشست، حوله رو برداشتم و صورتم رو خشک کردم.
-خسته نباشی.

-سلامت باشی، بیا برو اون وسایل رو ببر تو آشپزخونه.

حوله رو سر جاش گذاشتم و با گفتن "باشه" سمتِ پلاستیک ها رفتم.

-مامان چه خبره امروز؟

-چی چه خبره؟

به پلاستیک های توی دستم اشاره کردم.

-این همه خرید.

-ها بابات حقوق گرفت، رفتم خرید کردم.

-آها.

پلاستیک ها رو، روی میز گذاشتم و یکی یکی وسایل رو سرچاش گذاشتم. میوه ها رو، توی سینک ریختم تا بشورم.

-یلدا؟

-جانم.

-فکرات رو کردی.

دستم روی شیر آب ثابت موند. چشم هام رو بستم و سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم. آرام و جدی گفتم:

-در چه مورد؟

و شروع کردم به شستن میوه ها که مامان گفت:

-در مورد همین خواستگار. بابات گفت ازت بپرسم که دیگه امشب جواب رو بهشون بدیم. زشته چند روز گذشته مطمئنم اونا هم منتظرن.

مکثی کرد و دوباره پرسید:

-ها چی می گی؟ بگم بیان یا نه..؟

سیب توی دستم رو، توی ظرف گذاشتم و برگشتم.

-مامان؟

سرش رو بالا گرفت و نگاهش رو بهم دوخت.

-بله؟

-من....

-یسنا تو مطمئنی اینجا باشگاهه، عروسی نیست؟

یسنا با خنده ضربه ی به کمرم زد و گفت:

-زهرمار یلدا دهاتی باز چرا در میاری؟ خب آهنگ گذاشتنه تا طرفه جوگیر بشه. بدو لباساتو عوض کن و بیا.

خودش هم سریع بیرون رفت.

شونه ی بالا انداختم و کیفم رو، روی میز وسط انداختم. مانتو شلوارم رو با یه ست تاپ شلوارک اسپرت مارک آدیداس عوض کردم. موهام رو دم اسبی بالا بستم.

کیف و وسایلم رو تو کمدمی که یسنا نشونم داده بود گذاشتم و بیرون اومدم.

چون نمی دونستم باید چکار کنم و از یسنا هم خبری نبود برای بی کار نمودن، روی تردمیلی که توی راهم بود رفتم.

اما از اونجایی که بار اولم بود تردمیل می دیدیم؛ گیج به دکمه ها نگاه می کردم.

که از پشت سر دستی جلو اومد و دکمه ی رو زد.

-تازه اومدی؟

دستم رو به دسته های تردمیل گرفتم تا نیوفتم همزمان برگشتم و به زنی که کنارم بود رو نگاهی انداختم.

-آره.

خندید و به تردمیل اشاره کرد.

-اونوقت روز اول اومدی سراغِ تردمیل دخترجان؟

شونه ی بالا انداختم.

-نمی دونستم کجا برم.

تردمیل رو خاموش کرد و گفت:

-بیا تا بهت بگم، راستی خودت رو معرفی نکردی.

دستم رو پیش بردم.

-یلدا هستم.

لبخندی زد و دست داد.

-من هم، یگانه احدی مدیر و استاد اینجا.

-البته یگانه خانوم سنی نداره اما ماشالله هم مدیر هم دو جا استاده.

هر دو برگشتیم و به زنی که با فاصله ی کمی از ما ایستاده بود نگاه کردیم.

یگانه با دیدن زن اخم هاش تو هم رفت.

-تو این جا چکار می کنی؟

-اومدم حرف بزنینم.

-شبنم من با تو هیچ حرفی ندارم. هر حرفی هم داشته باشم میام مستقیم به مهرداد و مهران

میگم نه تو.

زنی که تازه فهمیده بود اسمش شبنم پوزخندی زد.

-تو همچین ریسکی نمی کنی.

یگانه متقابلا نیش خندی زد.

-اتفاقا این بار ریسک که هیچ شده تمام خطرها رو به جون میخرم ولی کاری که می خوام رو انجام میدم. ماشالله با شواهد موجود که مشخصه مهرداد از مادرش که تو باشی متنفره.

چند قدمی جلو رفت و درست مقابله شبنم ایستاد.

-پس درست وقتشه بفهمه تو مادرش نیستی.

شبنم با خشم چنگی به بازوی یگانه زد و غرید:

-تو همچین غلطی نمی کنی.

یگانه به سرعت پشش زد.

-چرا اتفاقا ایندفعه کارم رو می کنم. حالا هم بفرما بیرون تا نگفتم بندازنت بیرون.

شبنم خواست حرفی بزنه که یگانه با تحکم گفت:

-بیرون.

شبنم نگاه تندی به یگانه انداخت و با گفتن "هنوز هیچی تمام نشده" برگشت و از سالن بیرون زد.

با رفتنه شبنم، یگانه نفسش رو با صدا بیرون داد و چنگی تو موهاش زد.

زیر لب زمزمه کرد:

-عوضی.

که نگاهش به من افتاد تک خنده ی زد و گفت:

-حالا که تمام حرف هام رو شنیدی و فهمیدی من با چه آدم زبون نفهمی در افتادم بیا بریم اتاقم تا کارهای ورودت رو انجام بدم.

همقدم باهاش سمته اتاق رفتم.

-ببخشید نمی خواستم فضولی کنم. و اینکه من نمی خوام ثبت نام کنم امروز همین جور اومدم.
-آره والا ثبت نام نکن هیكلت رو فرمه.ولی بیا تو اتاقم یکم صحبت کنیم.
وارد اتاق شد.

-می خواستم تو حرفامون رو نشنوی می اومدم تو اتاق. در رو پشت سرت ببند عزیزم و بیا بشین.

در رو بستم و روی مبلی که اشاره کرده بود نشستم.

-چی می خوری؟ جایی یا قهوه یا کاپوچینو؟

به یگانه که دور فلاکس چایی بود نگاهی انداختم.

-چایی.

-باشه.

چند لحظه بعد با دوتا فنجون چایی اومد و کنارم روی مبل نشست.

-اون موضوعی که تو شنیده بودی دقیقا واسه 22ساله قبله، اون موقع که من 17 سالم بود.
12سالم بود که با پسر همسایمون که فکر می کردم عاشقشم، ازدواج کردم اون موقع مثل الان نبود که نزارن دختر تو سن کم ازدواج کنه.

خندید و ادامه داد:

-هر چند الانم همینجور شده. خلاصه که 12سالم بود ازدواج کردم همون سالم حامله شدم و اولین پسر اومد به دنیا، 5سالش بود که پسر دومم مهران بدنی اومد. همون موقع بود که فهمیدم شوهرم با دوست صمیمیم بهم نامردی می کنه، وقتی فهمیدن من فهمیدم شوهرم گفت طلاق. به زور طلاق گرفتم چون می دونستم اگه طلاق بگیرم بچه هام رو ازم می گیرن و همینم شد. ازم گرفتن و دیگه نداشتن من ببینمشون هر وقت می خواستم برم و بهشون بگم من مادرشون با مرگ خانواده ام تهدیدم می کردن، تا الان که...

نگاه اشک آلودش رو بهم دوخت.

-می دونم حالا پیش خودت میگی این چرا انقدر زود دختر خاله شد و نشست پیش من همه چی رو تعریف کرد. اما من فقط به تو نگفتم این روزا به همه دارم میگم، میگم که اگه خودم فرصت نکردم یه نفر بالاخره به گوشِ جگر گوشه هام برسونه که من مادرشونم. می دونم خیلی دیر برای این کار اما می خوام تا حالم بدتر از این نشده حتی واسه یک بار هم شده مهرداد و مهران رو ببینم و محکم بغلشون کنم. از زبونشون بشنوم که بهم می گن "مامان"

بغضی که توی گلو بود رو به زور قورت دادم و با صدای لرزونی گفتم:

-مگه...مگه...شما چه مریضی دارید؟

لبخند تلخی روی لبش نشست.

فنجون چایی رو، روی میز گذاشت و از جاش بلند شد.

-سرطان خون. هیج آرومی گفتم و دستم رو، روی دهنم گذاشتم.

چند ثانیه سکوت کرد و بعد برگشت سمت اشک هاش رو پاک کرد و لحنی که سعی می کرد سر حال و باشه گفت:

-خب حالا...

حرفش رو کامل نزنده بود که در به شدت باز شد و یسنا وارد شد بی توجه به حضورِ یگانه عصبی گفت:

-یلدا تو چه غلطی کردی؟ به کیان جواب مثبت دادی واسه چی؟ها؟

نگاه کوتاهی به یگانه که نگاهش روی یسنا بود انداختم.

از جام بلند شدم سمتش رفتم و دستم رو روی شونش گذاشتم گفتم:

-یسنا می خوام آروم باش.

به سرعت دستم رو پس زد و داد زد:

-نمی خوام آرام باشم یلدا، جواب من رو بده بهت می گم تو چرا به کیان جواب مثبت دادی؟
صداش از بغض می لرزید.

کلافه نگاهم رو به اطراف اتاق گردوندم. اشک به چشم هام هجوم آورد یک قدم عقب رفتم.
یسنا در رو بست و جلو اومد با لحن کنایه آمیزی گفت:

-جواب مثبت دادی که چی یلدا؟ که مثلا از عماد انتقام بگیری ها؟ که بشی سوهان روحش که
بشی عذاب زندگیش ها؟ یلدا چه مرگته چرا حواست به کارهایی که می کنی نیست؟
بازو هام رو گرفت و تکونم داد.

-یلدا من رو ببین.

نگاهم به زمین بود که داد زد:

-من رو نگاه نکن یلدا.

نگاه اشک آلودم رو به چشم هاش دوختم.

تا نگاهم رو بهش دوختم اشک هاش آرام روی گونه اش سر خورد.

بازو هام رو رها کرد و به عقب هولم داد.

-خیلی احمقی یلدا؛ انقدر احمق که با اینکه هنوز داری گونه هات رو برای عماد از اشک تر می
کنی ولی قبول کردی بشی زن داییش.

پوزخندی زد.

-زن دایی کسی که تا یک ماه قبل قرار بود بشی زنش. احمقی یلدا احمق.

هق هق گریه اش بلند شد.

-من هم احمق تر از تو که دارم میذارم تو به حماقتت ادامه بدی. میشنوم به کیان جواب مثبت
دادی ولی کاری جز گریه و دادو فریاد ندارم.

سرم پایین بود و آروم اشک می ریختم

-باشه یلدا هر کاری می خوای بکنی، بکن فقط یادت نره تو این بازی که داری شروع می کنی تنها کسی که ضرر می کنه تویی، نه عماد. عماد انتخابش رو کرد حالا چه به زور خانواده اش یا خودش اما تو، تو نه کسی زورت کرد نه مجبور بودی اما این راه رو انتخاب کردی فقط بدون آخرش که فهمیدی اشتباه کردی من شونه ی واسه گریه هات ندارم.

قدمی به عقب رفت، نگاه دلخوری بهم انداخت برگشت و به سرعت از اتاق خارج شد.

با صدای بسته شدن در نفس تو سینه ام با صدای "هی" بلندی خارج شد و با صدای بلند زدم زیر گریه.

بی جون روی مبل افتادم که یگانه نگران به سمتم اومد.

-یلدا، یلدا عزیزم چی شد؟

بی طاقت نگاهم رو به اطراف می گردوندم، به هق هق افتاده بودم و راه تفسم گرفته شده بود.

یگانه وحشت زده ضربه ی به صورتم زد.

-یلدا، یلدا من رو ببین یلدا.

دیگه گریه نمی کردم فقط صدای هق هق بی جونی از گلویم خارج میشد، کم کم چشم هام بسته شد و بی جون تکیم رو به مبل دادم.

اما هنوز صدای یگانه رو که صدام می زد، رو می شنیدم.

-یلدا، تو رو خدا باز کن چشاتو یلدا.

چشم هام رو، روی هم گذاشتم که با حس سردی آبی که بی هوا تو صورتم ریخته نفس با صدا بیرون اومد و چشم هام رو به سرعت باز کردم و تکیم رو از مبل گرفتم.

یگانه نفس راحتی کشید.

-آخ جون به لبم کردی یلدا. بیا این آب رو بخور.

لیوان رو به لبهام نزدیک کرد و مجبورم کرد از آب بخورم.

یکم که خوردم، حالم بهتر شد اما هنوز اشک هام بند نیومده بود و بی صدا روی گونم می چکیدن.

صدای یسنا هنوز توی گوشم بود و حالم رو هر لحظه بدتر می کرد.

-بهتر شدی؟

نگاه خستم رو به یگانه انداختم و جواب دادم:

-ممنون بهترم، ببخشید من دیگه باید برم.

لیوان توی دستم رو؛ روی میز گذاشتم.

-من باید بزم.

-خوبی؟

-فعلا خدافظ.

-خدافظ.

از اتاق بیرون زدم و سمت رختکن رفتم. از در باز مونده ی کمد یسنا فهمیدم که رفته.

لباسهام رو عوض کردم و از باشگاه بیرون زدم.

به اطراف نگاهی انداختم.

مثل همیشه زیر آلاچیق تمام میزها پر بود، جز همون میزی که همیشه با دخترا دورش جمع میشدیم.

لبخند تلخی زدم و روی صندلی سنگی کنار میز نشستم، زود اومده بودم واسه همین هنوز دخترا نیومده بودن.

نگاهم رو به انگشتر توی دستم انداختم، با انزجا از دستم در آوردم و روی میز انداختم.

چقدر این یک هفته به سختی و تلخی گذشت، معلوما این موقع ها می گفتن خیلی زود گذشت اما نه واسه من این یک هفته به سختی 1ماه گذشت.

قهر یسنا، سنگینی بار جواب مثبتی که به کیان دادم، احساس پشیمونی که داشتم، بدتر از اون این که باید در مقابل همه خودم رو خوب نشون می دادم. سخت گذشت، خیلی سخت، روزی که با کیان رفتم برای آزمایش تازه فهمیدم چه غلطی کردم، اون لحظه بود که برای بار اول دلم خواست به جای کیان، عماد کنارم باشه..

اون لحظه بود که فهمیدم آخ این شروع خواسته های دلمه که تمامش به عماد ختم میشد، اما دیگه کار از کار گذشته بود.

بار دوم لحظه ی بود که به خواسته خودم جشن نامزدی گرفته نشده و بله برونم شد همون نامزدی، یعنی دیشب. عماد نیومد و چقدر دلم بی تاب شده بود، لحظه ی که کیان داشت انگشتر رو توی انگشتم میذاشت. بغضم نامردی کرد و سر باز کرد. اون لحظه بار دوم بود که دلم خواست عماد کنارم بود نه کیان.

تو همین فکر بودم که با صدای آشنایی که از پشت سرم اومد، از فکر بیرون اومدم.

-الو بگو امیر...شماره اش رو پیدا کردی؟.....خب بزار بنویسم، صبر کن.

با نگاهش داشت دنباله جایی واسه نشستن پیدا می کرد، که آروم زدم به کیفش، کنجکاو برگشت.

به صندلی کنارم اشاره کردم.

-بشینید اینجا.

سری به معنی ممنون تگون داد و نشست.

همون پسری بود که اون روز من رو از دسته حراست نجات داده بود، اون روز حالم بد بود و وقت نکردم ازش تشکر کنم.

شماره رو نوشت و گوشی رو قطع کرد.

رو کرد سمت من و گفت:

-ممنون خانوم.

از جاش بلند شد که گفتم:

-من باید تشکر کنم آقا...

-ترابی هستم.

سری تکون دادم و بلند شدم.

-آها! بله آقای ترابی ازتون ممنونم برای اون روز.

تا خواست حرفی بزنه.

صدای پسری از پشت سر اومد که با تمسخر گفت:

-تشکر نکن خانوم، کمک کرد چون اون مواد کار برادر منفگی خودش بود.

ترابی اخم هاش رو تو هم کرد و رو به پسر پشت سرم تشر زد.

-تو ببند دهنت رو، به تو مربوط نیست.

پسر پوزخندی زد.

-چرا جوونم! چرا تا ما به حرفی میزنیم آمپر میچسبونی. شد مثل اون دفعه که گفتم مادرت چه

لو...

هموز حرفش تمام نشده بود، که ترابی به سمتش خیز برداشت و مشت محکمی تو صورتش زد و

غرید:

-خفه شو کثافت.

همین شروع دعواشون شد، یکی اون پسرِ میزد یکی ترابی، با تعجب و ترس داشتم نگاهشون می کردم که یهو دوتا از دوستای پسرِ اومدن وسط..

وحشت زده به بقیه که داشتن فقط نگاه می کردن، نگاهی انداختم. تا اون لحظه ترابی بیشتر پسرِ رو کتک میزد اما همین که دوستاش اومدن شروع کردن به زدن ترابی.

دختری هم که انگار دوست دخترِ پسرِ بود جلو رفت، و با کیف به کمرِ ترابی می زد.

ترابی با اینکه سوم نفر بودن میزد اما بیشتر میخورد.

با حرص داد زدم.

-یه نفر نیست بره جلوشون رو بگیره.

پسری با خنده گفت:

-بیخیال داریم کشتی کج مفتی می بینیم. 4 به یک.

و به دخترِ که حالا داشت موهای ترابی رو می کشید اشاره کرد.

نمی دونم از روی حس انسان دوستانه بود یا کمکی که اون روز بهم کرد که نتونستم طاقت بیارم.

کیفم رو، روی میز برداشتم و سمته دخترِ رفتم.

با حرص مانتوش رو از پشت کشیدم.

-بیا این ور مارمولک تو داری چه غلط می خوری این وسط.

جیغ زد:

-ولم کن کثافت.

هولش دادم که محکم خورد روی زمین.

پوزخندی بهش زدم و برگشتم سمته ترابی، دو نفر گرفته بودنش و اون یکی میزد تو شکمش.

جدی جدی انگار کشتی کج بود، الان هم که باید حراست لعنتی باشه نیستش و انگار هم کر
شدنه که این همه سرو صدا رو نمی شنون.

با عصبانیت داد زد:

-ولش کنید.

اما اعتنا نکردن.

با تهدید گفتم:

-ولش می کنید یا نه؟

دوباره اعتنا نکردن، نگاهم به لیوان چایی روی میز کنارم افتاد با یه تصمیم آنی بلندش کردم و
پخشش کردم به پسری که داشت مشتم میزد.

که صدای نعره اش بلند شد؛ خودمم یه لحظه ترسیدم و عقب رفتم.

تمام صداها قطع شد و تنها صدای آه و ناله ی پسر می اومد. مظلوم نگاهم رو بقیه انداختم و
شونه ی بالا انداختم.

-گفتم ولش کنن گوش ندادن.

تا این حرف رو زدم صدای خنده هوا رفت، پسره با عصبانیت برگشت و گفت:

-دارم واسه ات دختره ی بیشور.

سریع جواب دادم:

-خودتی.

کیفش رو بلند کرد و سمته دستشویی ها رفت اون دوتا دوستش هم همراهش رفتن.

نفسم رو به راحتی بیرون دادم و سمته ترابی برگشتم.

-خوبید؟

چنگی تو موهاش زد و روی صندلی نشست.

آروم زمزمه کرد:

-خوبم.

صورتش سرخ بود و مشخص بود حالش خوب نیست.

-خوب نیستی.

بدون اینکه جوابم رو بده، کیفش رو برداشت.

-ممنون به خاطر کمکت.

و رفت اما هنوز تو قدم نرفته که محکم به میز کناری خورد، خم شد و شکمش رو گرفک.

نگران سمتش رفتم.

-آقای ترابی حالتون خوبه؟

فقط ناله کرد.

-می خواید برید بیمارستان؟

جواب نداد، کلافه به اطراف نگاه کردم.

-آقای ترابی ماشین همراتون هست. بیاید من می رسونمتون تا بیمارستان.

آستین پیراهنش رو کشیدم و صداش زدم.

-ترابی!

سرش رو بالا گرفت و به سختی گفت:

-من...من خو...

و ادامه نداد.

نگاهم سمتة شکمش کشیده شد، با دیدن خونی که تمام لباسش رو برداشته بود وحشت زده جیخ کوتاهی زدم.

-نو خون ریزی کردی؟ اما واسه چی؟

آروم نالید:

-چاق...چاقو...

نتونست ادامه حرفش رو بده، و سرش رو؛ بی جون روی میز انداخت.

وحشت زده به اطراف نگاه کردم و بلند گفتم:

-یکی بیاد کمک خون...

بی هوا دستم رو گرفت و آروم و بی جون گفت:

-هیس داد نزن..نمی خوام کسی چیزی بفهمه فقط کمک کمک کن برم تا ماشینم.

سردرگم و کلافه نگاهش کردم. از ترس داشتم می لرزیدم و نزدیک بود پس بیوفتم.

-باشه، بلند شو. کیفیت رو بگیر جلو شکمت..

به سختی بلند شد کیفش رو سمتش گرفتم، که واسه لحظه ی دستم به دستش خورد.

دستش سرد سرد بود. نگران نگاهش کردم، عرق روی پیشونیش نشون می داد که چقدر درد داره.

به هر سختی بود تا ماشین رفتیم، خواست خودش بشینه پشت فرمون.

نمی خواستم چیزی بگم. می خواستم بزارم خودش بره اما با دیدن حالش، دلم طاقت نیورد.

سعی داشت با دستهای لرزونش در ماشین رو باز کنه.

لب گزیدم و با تردید به اطراف نگاه کردم، نمی دونستم کاری که میخوام بکنم درسته یا نه اما فقط می دونستم اصلا انسانی نیست که بخوام تو این حال بزارم رانندگی کنه و ممکنه هر بلایی سرش بیاد.

کلافه دستی به صورتم کشید و با تصمیم آنی دست پیش بردم و سویچ رو از دستش کشیدم.

-برو اون ور بشین من رانندگی می کنم.

دستش رو به سقف تکیه زد و به سختی برگشت سمتم.

نگاه بی رمقش رو بهم دوخت.

با حرص تشر زدم:

-اون جور نگاه نکنید، برید سوار شید تا پشیمون نشدم.

لبخند کجی زد و با قدم های آرام ماشین رو، دور زد و نشست.

پوفی کردم و در رو باز کردم و نشستم.

نگاهی بهش انداختم که سرش رو به صندلی تکیه داده بود و چشم هاش رو بسته بود.

ماشین رو، روشن کردم و به سمت بیمارستان نزدیک دانشگاه حرکت کردم.

-خانوم دکتر، خانوم دکتر.

در اتاق رو بست و برگشت سمتم.

-بله!

-حالشون خوبه؟

-زخم زیاد عمیق نبود ولی به بخیه نیاز بود. الان حالشون خوبه به خاطر آرام بخشی که بهشون

زدیم الان بی هوش هستن که تا یکی دو ساعت دیگه بهوش میان. اما تا فردا باید بمونن.

-بله ممنون.

-خواهش می‌کنم.

با رفتن دکتر، من هم رفتم تو اتاق.

یاد چند دقیقه پیش افتادم که مامان زنگ و گفت که زود برم خونه چون قرار امشب خانواده کیان بیان. من هم برای سرباز کردن از این مهمونی گفتم که یکی از دوستانم حالش بده و امشب میمونم بیمارستان پیشش. با اینکه مامان و بابا کلی غر زدن و راضی نمیشدن اما وقتی گفتم خانواده اش اینجا نیستن و خوابگاهی قبول کردن.

نفسم رو به سختی بیرون دادم و روی کاناپه ی توی اتاق نشستم.

نگاهم رو به ترابی که خواب بود دوختم.

الان بیدار شد من چی باید بهش میگفتم؟ اگه می‌گفت چرا نمی‌دی چی می‌گفتم؟

اصلا چرا من نشستم اینجا! خب میرفتم خونه ی یسنا اونکه از همه چی خبر داره.

با صدای زنگ گوشه ترابی از فکر بیرون اومدم، از روی کاناپه بلند شدم و سمت گوشه رفتم.

با دیدن اسم مهران نگاهی به ترابی که خواب بود انداختم. گوشه قطع شد و اما بلافاصله دوباره زنگ خورد.

با حرص به ترابی نگاهی انداختم، یه جور خوابیده انگار کر و صدای این همه زنگ خوری رونمی‌شنوه.

بالجبار گوشه رو جواب دادم.

-الو مهرداد کجایی پسر؟ خوب این روزا هی دانشگاه رو می‌پیچونیا. الو حالا چرا حرف نمی‌زنی مُردی؟

-سلام.

واسه چند لحظه صدا قطع شد. با شک پرسید:

-بخشید شما؟

-من یکی از هم کلاسی های برادرتون هستم.

صدای آرومش اومد که با خودش گفت:

-هم کلاسی! اونم دختر.

خندم گرفت اصلا به این ترابی نمی خورد انقدر پاستور ریز باشه که حتی هم کلاسی دختر هم نداشته باشه.

-الو خانوم!

با صدای مهران از فکر بیرون اومدم.

-بخشید بفرمایید.

با طعنه گفت:

-پرسیدم بخشید هم کلاسی داداشم گوشه داداش من دست شما چکار می کنه.

از حرفش حرصم گرفت، اگه تو حالت عادی بود خیلی آروم واسش می گفتم که داداشه تو بیمارستانه اما این پسر لیاقت نداشت که مراعاتش رو کنم..برای همین بی مقدمه گفتم:

-داداشت چاقو خورده آوردمش بیمارستان. الان هم بی هوشه.

-یا علی، چی میگی تو؟ چه طور!

لبخندشیطانی روس لبم نشست.

چه طورش مهم نیست، مهم اینه که چاقو خورده و حالش اصلا خوب نیست.

با نگرانی گفت:

-کدوم بیمارستان.

اسم بیمارستان رو گفتم، با گفتن "هر چی زدم، پرید"گوشی رو قطع کرد.

ریزریز خندیدم و آروم زیر لب گفتم:

-حقته، تا خودت باشی شرو ور نگی.

-شرو ور گفتن کار همیشگیسه.

با صدای ترابی توی جام پریدم و با ترس عقب رفتم.

که گفتم:

-ببخشید نمی خواستم بترسونمت.

نمی دونستم از کی تا حالا به هوش اومده و حرف های من رو ک به داداشش زده بود رو شنیده یا نه.

اگه شنیده باشع که خیلی ضایعس حالا پیش خودش می گه دختره مشکل روانی داره.

-مهران چی گفت که مجبور شدی انقدر شیک از خجالتش در بیای.

این حرفش یعنی این که حرف هاتو رو فهمیدم..

خجالت زده سرم رو پایین انداختم.

-ببخشید نمی خواستم اینجوری بگم.

تک خنده ی آرومی زدم.

-می دونم اون مهران رو من می شناسم حتما یه چیزی گفته که شما این جور گفتید. حالا چی گفت.

گوشیش رو، روی میز گذاشتم و حرفی که مهران زده بودم رو گفتم.

که فقط "دیوونه" ی نثارش کرد.

به ساعت نگاه کردم؛ ساعت 5 بود و نمیشد بیشتر از این بمونم فوقش میرفتم خونه یسنا.

هر چند بعد از اون روز که فهمید جوابم مثبته باهام سرسنگینه ولی حداقلشه که دیگه بیرونم نمی کنه.

کیفم رو برداشتم و رو به ترابی که داشت نگاهم می کرد گفتم:

-خب من دیگه برم. انشالله هم که بلا به دور باشه.

-ممنونم.

برگشتم و سمتی در رفتم.

-راستی خانوم...

مکت کرد، دستم روی دستگیره در بود که برگشتم سمتش.

-درویشی هستم.

با همون جدیتی که از وقتی دیدمش تو نگاه و کلامش بود گفت:

-بابت امروز خیلی ممنونم، هم کمکتون توی دعوا هم اینکه آوردید اینجا.

لبخندی به روش زدم. -خواهش می کنم. هر کسی بود همین کارو می کرد. خدافظ.

و از اتاق بیرون اومدم. *****

-اومدی اینجا واسه چی؟

کیفم رو، روی مبل انداختم و نگاهی به کاوه که نگاهش به یسنا بود، انداختم.

کاوه داشت واسش چشم و ابرو می اومد که ساکت شه، لبخند تلخی زدم و گفتم:

-ناراحتی برم.

-مامان گفت که امشب پیش دوستت می مونی.

-پیش دوستم بود.

-خب؟

چشم هام رو بستم و سعی کردم آرام باشم.

نگاهی به کاوه انداختم و لبخند زورکی به روش زدم برگشتم و گفتم:

-یسنا ناراحتی من برم؟

نگاه تندی بهم انداخت و گفت:

-بیا تو اتاق یه لحظه.

و خودش سمت اتاق رفت.

نفسم رو به سختی بیرون دادم و دنبالش رفتم.

وارد اتاق شدم و در رو بستم.

-چیه یسنا!

-اومدی اینجا که توی مهمونی نباشی؟

لب پایینم رو توی دهن کشیدم و کلافه به اطراف نگاه کردم.

صادقانه جواب دادم:

-آره یسنا، آره خب حالا چی؟

با تاسف سری تکون داد.

-چی شد یلدا! هنوز دو روز هم نشده فهمیدی چه اشتباهی کردی ها؟

سرم رو پایین انداختم و حرفی نزدیم در واقعه حرفی نداشتم که بزنم، داشت درست می گفت

پشیمون شده بود اما کاری از دستم بر نمیومد، هیچ کار...

-چرا ساکتی یلدا! ازت یه سوال پرسیدم منتظره جوابم. پشیمون شدی آره؟

اشک هام آروم روی گونم سُر خورد و همین شد جوابه یسنا.
جوابی که باعث شد کوتاه بیا و بدون هیچ حرفه دیگه ی از اتاق بیرون بره..
نفسم رو به سختی بیرون دادم، چرخیدم و از تو آینه به خودم زل زدم.. چشم هام که از اشک
برق می زد و لبهای تلخ لبخند می زد.
با تقه ی که به در خورد سریع اشک هام رو پاک کردم.
کاوه در رو باز کرد و با لحن مهربونی گفت:
-بیا یسنا شام کشید، ناراحت نباش این یسنا گاهی بداخلاق میشه.
تک خنده ی به حرفش زدم و همراهش بیرون رفتم.
شام در سکوت تلخی صرف شد، یسنا هنوز درست نگاهم نمی کرد و از دستم دلخور بود.
نمیدونم عکس العمل نسرین و دخترا چی بود ولی هر چی که بود مطمئنم زیاد خوشایند نبود.

کلید انداختم تو قفل و در رو باز کردم.
آروم وارد خونه شدم، نگاه اجمالی به حیاط انداختم و سمتی در سالن رفتم.
وارد که شدم مامان که توی پذیرایی بود سمتم در برگشت.
کلید رو، روی طاقچه کنار در انداختم.
-سلام مامان.
-سلام خوبی!
-ممنون. چه خبر؟
کفشم رو تو جا کفشی گذاشتم و رفتم سمتی مامان.

-هیچ خبری نیست. تو چه خبر دوستت حالش بهتر شد.

گونش رو ب*و..سیدم.

-خوبه خدا رو شکر. من برم لباسام رو عوض کنم مامان حس می کنم بو گرفتم.

-باشه برو.

سمته پله ها رفتم.

-تا یادم نرفته بگم واسه شب جایی قرار نزاری، کیان میاد دنبالت.

با حرف مامان سریع برگشتم.

-واسه چی؟

در حالی که مشغول گردگیری مبل ها بود گفتم:

-دعوتید خونه خواهرش.

با این حرفش نفس توی سینم حبس شد، آرام تکیم رو به دیوار زدم به وضوح پریدگی رنگم رو

حس کردم.

مامان که سکوتم رو دید برگشت سمتم.

-خوبی یلدا!

به زور لب زدم.

-آره خوبم، من میرم اتاقم.

سریع رو برگردوندم و با قدم های دو مانند سمت اتاقم رفتم.

بغض لعنتی دوباره توی گلوم نشست و داشت بدغلقی می کرد.

در رو بستم و نفسم رو با صدا بیرون دادم که اشک هام بی اختیار روی گونم چکید.

از دستِ خودم عصبی شدم، کیفم رو، روی زمین انداختم و دستم رو، روی صورتم کشیدم.

-اشک نریز یلدا بسه تو رو خدا بسه، دختره ی بیشور به خودت بیا بسه تا کی می خوای اشک بریزی آخه؟

با عجز روی تخت نشستم و نالیدم:

-آخه تا کی؟

نگاه خسته و اشک آلودم رو به اطراف اتاق گردوندم، خودم رو از مشتم روی تخت پرت کردم و نگاهم رو به سقف دوختم..

صدای یسنا تو گوشم پیچید.

"باشه یلدا هر کاری می خوای بکنی، بکن فقط یادت نره تو این بازی که داری شروع می کنی تنها کسی که ضرر می کنه تویی، نه عماد"

کلافه با کف دست ضربه ی به تخت زدم و از روی تخت بلند شدم، و رفتم حمام تا شاید یکم از این حال و هوا در بیام..

اما دوش آب سردم هم نتونست توفیری توی حالم کنه و تا عصر همین قدر کسل و بی حال بودم تا اینکه کیان بعد از کلی زنگ که تمامش بی پاسخ موند پیام داد که تا یک ساعت دیگه میاد دنبالم..

بدون جواب گوشی رو انداختم رو تخت و بلند شدم تا آماده بشم.

در کمد رو باز کردم، حوصله نداشتم زیاد سر تیپم حساس بشم اما نمیشد برای اول داشتم میرفتم و باید به خودم می رسیدم.

دستم سمتة مانتو سفید رنگم رفت..

«گذشته»

"-یلدا!"

-جونم؟

برگشت و نگاه مهربونی بهم انداخت.

-کی میشه من پیام دم خونتون منتظر تا تو بیای سوار ماشین بشی و من تو رو بعنوان نامزدم ببرم خونه ی فامیل. باورت نمیشه یلدا الان تمام فامیل منتظرن زن من رو ببین.

هیجان زدم دست هام رو به کوبیدم.

-جون من؟ پس من باید اولین بار که می خوان من رو ببین کلی به خودم برسیم. وای عماد چی بپوشم؟

لبخندی زد و گفت:

-نمی دونم قربونت بشم، اون رو دیگه خودت باید تصمیم بگیری.

با ذوق وصف نشدنی به صندلی تکبه زدم.

-اونکه حتما، حتما... وای عماد خیلی ذوق دارم برای اون روز..

دست پیش آورد، دستم رو گرفت و ب*و..سه ی روی دستم زد.

-من هم همینطور عزیزم..... " «حال»

اشک هام رو، پاک کردم و مانتو رو از توی کمد در آوردم. شلوار لی قد نود رو هم همراهش انتخاب کردم و شال سفید رنگی رو باهاشون ست کردم.

توی تمام این لحظه هات سعی داشتم با سنگینی که روی قلبم نشسته بود کنار پیام اما هر لحظه که به او مدن کیان نزدیک تر میشد اون سنگینی بیشتر میشد و کم کم داشت راه نفسم رو می گرفت.

تند تند آرایش کردم، لباس پوشیدم و با حالی معقوم و گرفته روی تخت نشستم.

درست سر یک ساعت بود که صدای زنگ در اومد، نفسم رو با آه بیرون فرستادم و از روی تخت بلند شدم.

کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم با قدم های کوتاه و آرام سمت پله ها رفتم.

کاش یه اتفاقی می افتاد که میشد نرم اصلا کاش میشد برگردیم به اون روز که میخواستم جواب مثبت رو بدم و نمی دادم، کاش...

نفهمیدم کی رسیدم به آخرین پله و درست کیان رو، رو به رو دیدم. با دیدن کیان انگار تازه به عمق فاجعه پی بردم و توی ذهنم ناباورانه از خودم پرسیدم.

-یلدا چکار کردی تو! این که عماد نیست اونی که تو می خواستی نبود.

اشک تو چشم هام هجوم آورد که به سرعت پشش زدم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد سلام دادم. اما کیان برخلاف من با لحن پر از انرژی جواب داد.

-سلام، خوبی؟

سرم رو بالا گرفتم نگاهم رو به بابا و مامان دوختم منتظر نگاهم می کردن.

جواب دادم:

-ممنون خوبم

حتی نپرسیدم تو چی؟ تو خوبی؟ مگه اصلا واسم مهم بود! نه نبود اصلا.

کیان از جاش بلند شد و گفت:

-خب ما بریم آقای درویشی

بابا از جاش بلند شد و به کیان دست داد.

-برید خوش بگذره، فقط لطفا دیر نیاید.

-چشم، چشم حتما. بریم یلدا جانم؟

به اجبار سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

سمته در سالن رفتم و از توی جا کفشی، کفش های پاشنه بلند مشکیم رو در آورم.

زیر چشمی به کیان که قدش به زور به 175 می رسید نگاه کردم. غیر ارادی نیش خندی زدم.

کفش های پاشنه بلندم رو با کفش های عروسکی عوض کردم.

که کیان گفت:

-خب همونا رو می پوشیدی.

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم.

«گذشته»

با ذوق از ماشین پیاده شدم.

-عماد ببین چی پوشیدم.

کنجکاو برگشت سمتم که با ابرو به کفش هام اشاره کردم.

با دیدن کفش هام خندید و گفت:

-خب چرا این رو پوشیدی؟

با غیض در ماشین رو بستم و گفتم:

-چون من قدم 190 نیست که، فقط 164 تا ناقابله و وقتی کنار تو می ایستم احساس خجالت می کنم.

مردونه خندید و دستش رو دور کمرم حلقه زد.

-من تو رو همه جور می خوام خانوم، قدت هم خیلی هم خوبه.

با ناز گفتم:

-اون که صد البته قد من نرماله..

ادامه ندادم که قهقهه خنده اش به هوا برخاست و گفت:

-آها می فرمایی قد من نرمال نیست!؟

خجول خندیدم و سرم رو به معنی مثبت تکون دادم..."

«حال»

-یلدا، یلدا...-

با صدای کیان از فکر بیرون اومدم و اشکی که اومده بود تا دم پس زدم و برگشتم.

-بله!

با شک نگاهی به صورتم انداخت و پرسید:

-خوبی؟ چرا چشم هات سرخه

دستی تو صورتم کشیدم و سعی کردم آرام باشم.

-نه خوبم

-آها باشه؛ پیاده شو رسیدیم

برگشتم و به خونه که اشاره کرد بود نگاهی انداختم

دست های یخ زده و لرزونم رو پیش بردم و در ماشین رو باز کردم.

صدای عماد توی گوشم پیچید:

-کی میشه من تو رو بعنوان عروس به ایک خونه بیارم.

بغضم سنگین تر شد، اشک تو چشم هام حلقه زد و چوونم از بغض لرزید.

با صدای بسته شدن در تکونی خوردم، و قطره اشکی رو، که روی چکید بود رو پاک کردم.

نفسم رو به سختی قورت دادم و سعی کردم آرام باشم..

اما این کار سخت تر از اونی بود که فکرش رو می کردم.

کیان اومد و کنارم ایستاد لبخندی به روم زد و گفت:

-بریم؟

نگاهم رو به چشم هاش دوختم.

چقدر چشم هاش شبیه چشم های عماد بود..

-یلدا!

گیج لب زدم:

-ها!

آروم و کوتاه خندید:

-بریم.

-ها آره، آره بریم.

پس بریم، نگاهم روی دستش که جلو آورد تا دستم رو، توی دستش بزارم میخ موند.

آب گلوم رو به سختی قورت دادم.

-یلدا!

نگاهم رو آروم بالا گرفتم و نگاهش کردم.

-دستت رو بده و بریم داخل.

لبم رو تر کرد و به سختی لب زدم:

-من خجالت میکشم کی..کیان.

حتی به زبون آوردن اسمش هم واسم سخت بود اما چاره ی نداشتم. باید یه جور از این کار

شونه خالی می کردم.

لبخندی زد:

-باشه عزیزم هر جور راحتی. بریم.

و سمته در رفت، پشت سرش راه افتادم.

هر قدم که به در خونه نزدیک تر میشدم، قدم هام سست تر میشد و سرم بیشتر گیج میرفت.

راه رفتن، پلک زدن، حتی نفس کشیدن هم واسم سخت بود..

کیان آیفون رو زد که چند لحظه بعد صدای زنی که حتم داشتم مادرِ عمادِ توی گوشی پیچید.

-کیان تویی؟

-آره.

-صبر کن الان عماد میاد در رو باز می کنه، آیفون دکمه اش خرابه.

-باشه.

کیان برگشت سمتم و لبخندی به روم زد به سختی لبهام رو به حالت کجی که مثلا لبخنده از هم باز کردم.

بدتر اینکه صدای قدم های از پشت در که میدونستم واسه عماد هر لحظه نزدیک تر میشد.

چشم هام رو بستم که صدای باز شدن در توی گوشم پیچید.

و گرمی اشک پشت پلک هام.. و بوی عطر آشنایی که در فضا پیچید. نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو باز کردم.

که از پشت پرده اشک چهره ی عماد رو دیدم با همون نگاه معروف.

اما اینبار دیگه لبخند روی لبش نبود، نگاهش رو ازم گرفت گفت:

-بفرمایید.

کیان رو به من گفت:

-برو داخل عزیزم.

و بی هوا دستش رو پشت کمرم گذاشت. نگاهم به عماد بود و دیدم که چشم هاش رو بست و قدمی به عقب رفت.

لبخند تلخی روی لبم نشست، وارد خونه شدم.

که یهو کیان گفت:

-آخ موبایلم یادم رفت. شما برید داخل من الان میام.

و سریع رفت سمت ماشین، با رفتن کیان، عماد نگاهش رو به من انداخت.

بی طاقت برگشتم و رفتم سمت خونه که صدای بسته شدن در اومد و بلافاصله عماد گفت:

-چرا اینکارو کردی یلدا!

باورم نمیشد این عماد بود! با این حجم از بغض توی گلوش آرام و با شک برگشتم.

نگاهم که به نگاه اشک آلود عماد که افتاد ناباورانه لب زدم:

-عماد!

تا اسمش رو صدا زدم. اشک هاش آرام روی گوشش سُر خورد. چند قدم جلو اومد و گفت:

-چرا این کارو کردی یلدا؟ چرا به کیان جواب مثبت دادی لعنتی!

با عصبانیت چنگی به بازو هام زد و غرید:

-حرف بزن یلدا، دیوونه ام نکن با اون نگاهت..

با صدای در وحشت زده عقب رفتم.

-عماد بسه یکی می بینه.

نگاه دلخورش رو ازم گرفت و آرام گفت:

-برو داخل.

اما نرفتم، تمام نگاهم رو به عماد دوخته بود که تا الان فکر می کردم تمام حرف هاش دروغ بود اما امشب فهمیدم که نبود، حداقل این اشک هاش می گفت که بهم بی حس نیست اما چه فایده...

-یلدا عزیزم چرا نرفتی داخل؟

با صدای کیان به خودم اومدم، نگاه کوتاهی به عماد انداختم و آرام گفتم:

-منتظر بودم تو بیای..

لبخندی زد.

-قربونت برم، خب بریم.

وای خدایا نه، دیگه طاقت نداشتم کم کم داشتم کم میوردم.

همقدم با کیان شدم و سمتہ سالن رفتیم، اما فقط جسمم میرفت و تمام فکر و روحم جای دیگه بود، جایی مثل پشت سرم درست پیش عماد..

وارد سالن شدم و تازه به بدترین نقطه ی امشب رسیدم.

نگاهم میخ موند روی دختری که حکم نامزد عماد رو داشت، همون مهیا دختری که سالها از خودش و اسمش متنفر بودم.. درست از وقتی که عماد به دروغ بهم گفته با کسی به اسم مهیا نامزد کرده، درست از همون روز از این دختری که الان بار اول دیدمش متنفر شدم.

نفهمیدم چه طور و با چه حالی به بقیه سلام کردم، فقط می دونم دلم می خواست سریع تر این شب لعنتی تمام بشه و من برگردم خونه و پناه ببرم به گوشه ی اتاقم و تمام تلخی های امشب رو خالی کنم..

-یلدا جون، حالت خوبه.

برگشتم و به مهیا که این حرف رو زد نگاه کردم.

خوشکل نبود، حتی تو دلبرو هم نبود شیرینم نبود.. اما تونست جای من رو بگیره..

نمی گم من خوشکلم اما...

به چهره اش دقیق شدم، پوستش تیره بود و چند تا جوش روی پیشونیش بود، بینیش شکسته بود و لبهاش درشت..

صدای عماد تو گوشم پیچید:

" باورت همیشه یلدا الان تمام فامیل منتظرن زن من رو ببین."

غیر ارادی پوزخندی روی لبم نشست..

که با صدای "وا" آرومه مهیا از فکر بیرون اومدم. و برای اینکه نفهمه به اون خندیدم گفتم:
-ممنون خوبم.

مهیا پشت چشمی نازک کرد و روش رو کرد سمت عماد و گفت:

-راستی عماد عزیزم بابام گفت که فردا بری پیشش.

سرم رو پایین انداختم، کف دستم رو به هم ساییدم و با انگشت هام بازی کردم.

کیان سمتم خم شد و آروم گفت:

-یلدا عزیزم خوبی؟ حس می کنم حالت خوب نیست.

سرم رو بالا گرفتم و به کیان نگاه کردم، مهربونی کلام و چشم هاش صادقانه بود. آخ که چقدر من بد بودم که کیان رو بازیچه ی خودم قرا دادم تا از عماد انتقام بگیرم. چقدر بد بودم چقدر..

غیر ارادی لبخندی به روش زدم و گفتم:

-نه خوبم. فقط یکم سرم درد می کنه.

لبخندش عمیق تر شد.

-می خوام برو اتاقه عماد استراحت کن.

برای این که باور کنه عالم خیلی بد نیست با شوخی گفتم:

-نه می خوای خانواده ات بگن کیان رفته دختر مریض گرفته.

مردونه خندید و آرام گفت:

-کسی بی خود می کنه به خانوم من بگه مریض.

و آرام با نوک انگشت روی بینیم زد.

واسه لحظه ی میخ شدم..

«گذشته»

-عماد!

-جان دلم؟

-به نظرت اگه من رو به خانواده ات معرفی کنی چی میگن.

کمی فکر کردم و یهو چشم قیافش رو تو هم کرد.

-اه اه عماد این چیه انتخاب کردی! چشم دنیا رو کور کردی با این انتخابت.

جیغم بلند شد.

-ا عماد.

لبش رو گزید و اخمی کرد به اطراف نگاه کرد.

-هیس چه خبرته. تو پارک نشستی چرا انقدر صدات رو می بری بالا!

با حرص زدم رو دستش و گفتم:

-آخه تو حرصم رو در میاری. من خودم کلی استرس دارم تو هم بدتر می کنی.

لبخند مهربونی به روم زد و گفت:

-استرس واسه چی آخه قربونت بشم! اصلا می دونی چهره ی تو مثل چیه!
نیشم باز شد.

-مثل چی؟

لبخندی زد و خودش رو جلو کشید.

-ماه رو دیدی؟ انگار خدا ماه رو از آسمون برداشته و توی صورته تو گذاشته.
با این حرفش غرق خوشی شدم نیشم باز شد.

-عماد جدی؟

با نوکه انگشت زد روی بینیم و مهربون جواب داد:

-آره عماد به فدات..."

-یلدا!

صبر نکردم و به سرعت از ماشین پیاده شدم.

به سمت پیاده رو دویدم، صدای بسته شدن در ماشین اومد و بلافاصله صدای قدم های بلند
کیان که دنبالم می اومد.

خم شدم و هر چی تو گلوم اومده بود رو بالا آورد، بی جون روی زمین نشستم.

کیان نگران بالا سرم اومد.

-یلدا چی شد؟ خوبی؟

نگاه بی جونم رو بالا گرفتم اما با دیدن چهره اش دلم آشوب تر شد، به هق هق افتادم.

کنارم نشست و با لحن مهربونی گفت:

-چی شد قربونت برم؟ تو که خوب بودی؟

هر کلمه از حرف های کیان بدتر زخم میشد رو قلبم، و حالم رو بدتر می کرد تاب نگاه مهربون و مظلومش رو نیوردم و از جام بلند شدم.

آروم زمزمه کردم:

-بریم.

بلند شد و پرسید:

-خوبی یلدا!

لبخند بی جونی به روش زدم.

-آره.

رفتم سوار ماشین شدم. کیان هم در حالی که سنگینی نگاه نگرانش روم سنگینی می کرد سوار شد و حرکت کرد.

صدای آروم آهنگ در فضای ساکت ماشین پیچید.

سرم رو به شیشه تکیه زدم، به قطره های بارون که به شیش می خورد خیره بودم و به آهنگ گوش می دادم..

"عشقه که دلیله اشکاته..عشقه که همیشه همراسته..

شاید نمی دونی اما عشق مرحمه تمومه درداته...

عاشق که بشی حالت حاله مجنونه دست خود آدم نیست، فکرت همه جا اونه..

عاشق که بشی مس ته بوی نم بارونی..چشماتو که می بند تو خاطرات اونی"

با توقف آهنگ بغضی که مثل غده ی توی گلوم گیره کرده بود رو به سختی قورت دادم.

و برگشتم سمت کیان. کیفم رو از روی پام برداشتم.

-من برم دیگه. کاری نداری؟

حرفی نزد و فقط خیره، خیره نگاهم می کرد تاب نگاهش رو نیوردم برگشتم اما همین که دستم روی دستگیره نشست دسته کیان روی بازوم نشست.

-یلدا!

مات شده از پنجره به دیوار رو به روم زل زدم.

-من رو نگاه کن یلدا!

دستم رو از روی دستگیره برداشتم و آرام برگشتم.

-بله!

کلافه نگاهش رو به اطراف گردوند و گفت:

-اتفاقی افتاده؟

خودم رو به گیجی زدم.

-اتفاق! چه اتفاقی؟

چنگی تو موهای زد و عقب رفت.

-هیچ برو، مواظب خودت باش.

بدون زدن هیچ حرفی سریع از ماشین بیرون اومدم و رفتم تو خونه.

در رو بستم و به در تکیه زدم.

بارون آرام و نرم روی صورتم می چکید، اشک هام آرام روی گونه ام سر خورد.

پاهام بی جون شدن و آرام همونجا پشت در نشستم..سرم رو روی زانو هام گذاشتم و بی مهابا با

صدای بلند زدم زیر گریه.

نگاهی کلی به برگه امتحانی انداختم و از جام بلند شدم.

که هیلدا آروم زد به پام و گفت:

-بشین.

بی حوصله برگشتم و آروم گفتم:

-هیچی بارم نیست.

استاد که متوجه شد تذکر داد:

-خانوم درویشی بیاید برگه رو بدید و برید بیرون.

برگشتم.

-چشم استاد.

یه قدم نرفته بودم که صدای یکی از دخترای کلاس بلند شد.

-مبارکه یلدا نامزد کردی.

متوجه شدم که هیلدا، فریال و نسرين به سرعت سر بلند کردن و به دستم که انگشتر داد نگاه کردن.

برگه رو به سرعت روی میز استاد گذاشتم و بیرون اومدم.

هنوز به در سالن نرسیده بود که دستم از پشت کشیده شد.

-وایسا یلدا.

نگاه خستم رو به نسرين دوختم که ناباورانه لب زد:

-نگو یلدا..

با تاسف سری تکون دادم.

-وای یلدا، وای...-

و یهو صداس رو برد و بالا داد زد:

-یلدا تو چه غلط..-

با برگشتن چند نفر به سمتون صداس رو آورد بالا و با حرص گفت:

-تو چه غلطی کردی یلدا؟ بالاخره کار خودت رو کردی ها؟ با کیا...-

با عجز میون حرفش پریدم.

-نسرین تو رو...-

زد زیر دستم و عصبی گفت:

-برو گمشو یلدا، احمق بیشور.

و در حالی که از کنارم رو میشد شونش رو محکم به شونم زد که به عقب پرت شدم.

سریع سمتش برگشتم.

-نسرین، نسرین صبر کن، نسرین...-

بهش رسیدم و دستش رو از پشت کشیدم که برگشت و عصبی گفت:

-نسرین و مرگ یلدا.. چی می خوای از جونم؟-

محکم به سینم زد.

-تو چته یلدا! می فهمی چه کار کردی؟ اصلا خودت رو تو آینه دیدی ها؟ فقط 3 روز ندیدمت اما

تو این دو روز قد 30سال بهت گذشته انقدر تکیده و زشت شدی.

اشک هام رو پاک کردم و آروم با صدای گرفته ی گفتم:

-می دونم نسرین خودمم تازه فهمیدم چکار کردم.

پوزخندی زد:

-الان فهمیدی! می خوااس..

-سلام.

هر دو به سمتہ صدا برگشتیم.

ترابی بود کہ با چند قدم فاصله ازمون ایستاده بود. دستی تو صورتم کشید.

-سلام. خوب هستید!

و به شکمش اشاره کردم.

لبخندی زد.

-به لطف شما آره خوبم. الان اومدم ازتون تشکر کنم.

لبخندی زدم.

-خواهش می کنم، کاری نکردم فق...

با ضربه ی که به شونم خورد آخی گفتم و قدمی به جلو پرت شدم کہ ترابی سریع شونم رو گرفت و جلوی افتادنم رو گرفت.

صدای آشنایی تو گوشم پیچید:

-هنوز یادم نرفته چه غلطی کردیاا و یادت نره بالاخره تلافیش رو سرت در میارم.

برگشتم و به همون پسری کہ اون روز چایی بهش ریختم نگاه کردم.

عصبی گفتم:

-هی حیوون چه خبرته!

اخم هاش تو هم رفت یه قدم جلو اومد و غرید:

-با کی بودی حیوون!

ترابی سریع جلوم ایستاد و رو به پسره تشر زد:

-شهرام گورت رو گم کن تا تلافی اون گه کاریت رو سرت در نیوردم.

و محکم به سینه اش زد که عقب رفت.

-یالا گمشو.

شهرام نگاه غصبناکی به من و ترابی انداخت و با دوستاش سمت دیگه ی رفتن.

ترابی سمتم برگشت و با لحن جدی گفت:

-شما نگران نباشید هیچ غلطی نمی تونن بکنن.

در حالی که از تهدید پسره یا همون شهرام ترسیده بودم با نگاهم دنبالش کردم تا رفت و با فاصله از ما ایستاد.

-خانوم درویشی!

با صدای ترابی از فکر بیرون اومدم و تکونی خوردم.

-ها!

تای ابروش رو بالا داد و با شک اما جدی پرسید:

-ترسیدی؟

صادقانه سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم که سری تکون داد و با گفتن "حلتش می

کنم'

برگشت و خواست بره سمت شهرام که غیرارادی آستین پیراهنش رو گرفتم و آرام با لحنی

عاجزانه لب زدم:

-نرید!

برای لحظه ی نگاهم به نگاه متعجب و پر سوال نسرين، هيلدا و فريال افتاد.
ترابی برگشت اول نگاهی به اون سه تا و بعد به من انداخت و با شک پرسید:
-چرا!

سرم رو پایین انداختم و آرام گفتم:

-خطرناکه ممکنه دوباره بلایی سرتون بیارن.

سمتم خم شد و آرام دم گوشم گفتم:

-اولا، وقتی داری با کسی حرف می زنی سرت رو بالا بگیر و نگاهش کن، دوما، نگران نباش هیچ
غلطی نمی تونن بکنن.

و خیلی آرام و نرم آستین پیراهنش رو از دستم بیرون کشید و سمتش شهرام رفت.

سرم رو بالا آوردم و حیرت زده به ترابی نگاه کردم که برای لحظه ی برگشت و نگاهمون به هم قفل
شد.

-یلدا!

سمته نسرين برگشتم. که با شک لب زد:

-تو با کی نامزد کردی؟

منظورش رو فهمیدم آرام خندیدم و گفتم:

-انقدر هم شانس ندارم.

برگشت و چپ چپی بهم رفت.

هيلدا با حرص گفت:

-شانس يا عقل!

لبخند تلخی روی لبم نشست. با صدای زنگ گوشیم کیفم رو از سر شونم بلند کردم و در کیف رو باز کردم.

گوشی رو در آوردم با دیدن شماره ناشناس کنجکاو جواب دادم.

-الو بفرمایید.

صدای ناشناسی توی گوشی پیچید:

-سلام یلدا خانوم.

با شک نگاهی به دخترا که کنجکاو نگاهم می کردن انداختم و جواب داد:

-سلام. شما!

-سهیل هستم، برادر عماد.

تای ابرومو رو بالا دادم.

-سهیل!

-بله، می خواستم اگه میشه ببینمتون.

با اینکه خیلی کنجکاو شده بودم که چکار دارم اما گفتم:

-والا من الان دانشگ..

-من دم در دانشگاهم. لطفا بیاید، دم در منتظرتونم.

و قطع کرد. با تعجب به گوشی نگاه کردم که فریال گفت:

-کی بود؟

آروم لب زدم.

-سهیل.

-این دفعه سهیل کیه؟

سرم رو بالا گرفتم و نگاه گیج و منگم رو به نسرين که این سوال رو پرسید نگاه کردم.

-داداشه عماد.

تا این حرف رو زدم هر سه با تعجب لب زدند:

-چی!

-گفت دم در منتظرمه.

فریال با تعجب پرسید:

-اما آخه چرا؟

شونه ی بالا انداختم.

-نمی دونم.

نسرين سریع گفت:

-پس منتظر چی هستی یلدا! خب برو دیگه.

-واقعا برم؟

نسرين با تمسخر گفت:

-نه نرو. د برو دیگه..

چند دقیقه ی بود که توی کافی شاپ نشسته بودیم. منتظر بود حرفی بزنه اما انگار نه انگار..

سرش پایین و نگاهش رو به حراراتی که از لیوان بالا می اومد دوخته بود.

بی طاقت لب باز کردم.

-خُ...-

حرفم رو کامل نزنه بودم، که سرش رو بی هوا بالا گرفت و گفت:

-تو و عماد با هم بودید! درسته؟

انقدر سوالش رو بی هوا و یهویی پرسید که به وضوح تکونی خوردم. و رنگ از صورتم پرید.

متوجه شد، پوزخندی زد و سرش رو پایین انداخت.

لال شده بودم و توان حرف زدن نداشتم.

نمی دونستم از کجا فهمید و میخواد چی بگه که با این حال و لحن بحث رو شروع کرد.

آب گلوم رو به زور قورت دادم و به زود لب زدم:

-چی می خوای بگی!

سرش رو بالا گرفت و نگاه سرد و یخ زده اش رو بهم دوخت.

-میخوام بپرسم داری چه کار می کنی؟

اینبار من تاب نگاهش رو نیوردم و سرم رو پایین انداختم.

-چرا وقتی داییم اومد خواستگاریت جواب مثبت دادی؟

لب گزیدم و سعی کردم اشک نریزم اما خیلی سخت بود، روزی که ازش هراس داشتم بالاخره رسیده بود.

روزی که یک نفر از رابطه ی من و عماد خبردار میشد و ازم می پرسید چرا...!

-یلدا میشه حرف بزنی؟ میشه یه چیزی بگی تا من آرام بشم. چی بین تو و عماد گذشت ک..

با شنیدن آخرین جمله اش، یاد عماد و مهیا افتادم. با حرص سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

-این سوال ها رو از من نپرس سهیل. برو از عماد بپرس و بگو چرا بی هوا رفت، چرا مهناز رو به من ترجیح داد! چرا وقتی ازش خواستم واسم توضیح بده که چرا داره میره مثل آدم توضیح نداد.

اشک هام رو که بی اختیار روی گونم سُر خورده بود رو پس زدم. انگشت اشاره ام رو بالا گرفتم و در حالی که سعی می کردم نلرزه گفتم:

-از من هیچی نپرس. چون خودمم هیچی نمی دونم.

کیفم رو از روی میز چنگ زدم و بلند شدم.

یک قدم رفتم اما دوباره برگشتم و نگاه مبهوت سهیل دوختم.

با صدای که از بغض می لرزید گفتم:

-در مورد خرید خودمم هنوز انقدر جرعت پیدا نکردم که بخوام درست بهش فکر کنم. چون می دونم اگه بیشتر از چند ثانیه به حماقتم فکر کنم نفس کم میارم.

این حرف رو زدم و بدون این که اجازه بدم سهیل حرفی بزنه از میز دور شدم و از کافی شاپ بیرون زدم. «دانای_کل»

تازه وارد دانشگاه شد بود که گوشی اش زنگ خورد. گوشی رو از تو کیف در آورد با دیدن اسم "کیان" نفسش رو به سختی بیرون داد و با اکراه انگشتش را روی صفحه گوشی کشید و جواب داد.

-سلام، بله!

-سلام عزیزم. کجایی؟

ایستادم و به دیوار تکیه زدم.

-تازه رسیدم دانشگاه.

-من هم تازه از خونه اومدم بیرون دارم میرم سرکار. ببین کی کلاست تمام میشه من خودم میام دنبالت با هم بریم بیرون.

با خستگی چشم هایش را بست، دلش می خواست جواب رد به کیان بده و بهونه ی بیاره که امروز رو هم تنهایی به خونه بره.

اما هیجان و سرحالی که توی صدای کیان بود، او را از خراب کردن حالش منع می کرد؛ کلافه دستی به صورتش کشید.

-الو یلدا هنوز پشت خطی؟

ناچار با صدای که سعی می کرد ناراحتیش را به روز نده گفت:

-آره هستم. باشه احتمالا ساعت 3 کلاس تمام بشه.

-باشه عزیزم. پس من ساعت 3 دم در دانشگاه منتظرم.

با گفتن "باشه" ای به تماسشان پایان داد.

با قطع کردن گوشی با حالی گرفته تر از قبل در حالی که گوشی را در کیف می گذاشت گفت:

-حقته یلدا، هر چی سرت میاد حقته.

-یلدا!!

-هووم؟

-خیلی لاغر شدی.

-مهم نیست.

نسیرین با حرص زد به شونش و گفت:

-خبرت سرت رو بگیر بالا. کارت دارم.

با تعجب سرش رو بالا گرفت.

-چیه؟

نامحسوس به سمت راسته کلاس اشاره کرد.

-تو این رو از کجا می شناسی؟

گیج به اطراف نگاه کرد و پرسید:

-کی رو؟

بدون اینکه برگردد در حالی که نیم رخش به سمت مهرداد بود با ابرو اشاره کرد.

-این رو..

یلدا در حالی که از حرفه نسرين کنجکاو شده بود برگشت. با دیدن مهرداد، لبخندی زد و با ته

خنده ی توی صدایش گفت:

-آها این رو می گی.

هیلدا که تا الان سکوت کرده بود با تمسخر ادای یلدا رو در آورد و گفت:

-ها این رو می گه.

و با حرص ادامه داد:

-بی شعور تمام دانشگاه دارن در مورد شما صحبت می کنن اصلا حواست هست؟

با شنیدم این حرف اخم هایش در هم رفت و با صدای که سعی می کرد بالا نره گفت:

-چی می گی تو هیلدا؟ این چرت و پرتا چیه؟ یعنی چی..

و نگاهی به پشت سرشان افتاد، و تازه متوجه نگاه سنگین چند نفر از دانشجوها شد.

نسرين آرام گفت:

-میگن شما دو تا خیلی هوا هم رو دارید. اون به تو کمک می کنه و تو به اون. این که بردیش

بیمارستان و اینکه شب رو هم پیشش موندی. میگن مهرداد به خاطر تو رفت و شهرام رو تهدید

کرد.

مات و مبهوت نگاهش را به نقطه‌ی نامعلوم رو به رویش دوخته بود و تنها به حرف‌های نسرین گوش می‌داد.

نگاهش را آرام به سمت مه‌راد سوق داد.

چهره‌ی مه‌راد هم دست کمی از او نداشت، گویی پسری که کنارش بود داشت حرف‌های نسرین را به او می‌زد که انقدر عصبی شده است.

چشم‌هایش را آرام روی هم گذاشت، لب باز کرد تا حرفی بزند که نسرین گفت:
-یلدا تو رو خدا آرام باش، استاد اومد.

چشم‌هایش را باز کرد تا حرفی بزند که با دیدن استاد با تعجب "ا" کوتاهی گفت.

هیلتا که متوجه شد پرسید:

-چی شد استاد رو می‌شناسی؟

سری تکان داد و جواب داد.

-آره، استاده باشگاهی که میرمه.

-جدی؟

یگانه ضربه‌ی آرومی به میز زد و گفت:

-خانوما ساکت لطفا.

یلدا آرام ضربه‌ی به بازوی هیلتا زد و گفت:

-هیس ساکت دیگه.

یگانه نگاهش رو بین کلاس گردوند تا رسید به مه‌راد، نگاه حسرت آمیزش را روی مه‌راد نگه داشت.

مهراد که سرش پایین بود و هنوز هم از حرف هایی که در مورد خودش و یلدا شنیده بود عصبی بود.

شهرام که سکوت کلاس را دید، از موقعیت سو استفاده کرد و با تمسخر گفت:

-دوتا کفتر عاشق چرا کنار هم ننشستن.

مهراد که متوجه ی کنایه ی شهرام شد، چشم هایش را با حرص بست و دست مشت شده اش را روی دسته ی صندلی گذاشت.

یگانه که موضوع را نمی دانست با رویی خوش گفت:

-دوتا کفتر عاشق؟

شهرام خندید و از سکوت مهراد استفاده کرد و از جایش بلند شد.

با دست به یلدا اشاره کرد.

-خانوم یلدا درویشی و..

و دست دیگرش رو سمت مهراد گرفت:

-و آقای مهراد ترابی.

یگانه بُهت زده به یلدا نگاه کرد و آرام لب زد:

-یلدا؟

یلدا خجالت زده سرش را پایین انداخت. بی صدت از جایش بلند شد و به سمت در رفت.

که مهراد بی هوا از جایش بلند شد به سمت یلدا خیز برداشت و دستش رو گرفت.

-صبر کن خانوم درویشی.

یلدا متعجب برگشت، مهراد برگشت و نگاه غضب آلودش را به شهرام دوخت و غرید:

-تا 3 شماره وقت داری ازش معذرت خواهی کنی و بگی تمام حرف هات شروری بیش نیست.

شهرام نیش خندی زد.

-باشه من می گم. فقط قبلش یه سوال این جلیز ولزی که داری می شی واسه چیه؟ چرا نگران ناراحتیه یلدا..

حرفش رو کامل نزده بود، که مهرداد به سمتش خیز برد و محکم به دیوار کوبیدش.

نگاه به خون نشسته اش را به نگاه شهرام که کم داشت رگه های از ترس در آن می نشست انداخت.

-گفتم فقط 3 شماره وقت داری ولی بیشتر از 3 شماره صحبت کردی اما نشنیدم بگی غلط کردم. یگانه مداخله کرد.

-اقای ترابی.

مهرداد به سرعت میون حرفش پرید. -استاد یه لحظه لطفا، شهرام تا 3 می شمارم. به خداوندی خدا حرفی که خواستم رو نگفتی اونوقت من می دونم با تو. از تو نامرد، نامردترم اگه مدرک تمام کثافت کاریاتو به ریاست دانشگاه نشون ندم تا مثل سگ پرت کن بیرون. شهرام وحشت زده آب گلویش را به زور قورت داد، مهرداد قدمی به عقب برداشت.

و تشر زد:

-یالا.

نگاه پر نفرتی به مهرداد انداخت و با اکراه نگاهش رو سمت یلدا که سرش پایین بود سوق داد. -بب...بیخ...

مهرداد چشم هایش را بست و پوزخندی زد. که شهرام را آتیش زد اما اون قدر از تهدید مهرداد حساب برده بود که ساکت بماند و حرفه دیگه نزنه. و به سختی لب زد: -ببخشید.

به سرعت چشم هایش را باز کرد و نگاه تندی به شهرام انداخت.

-ببخشید کی!

عصبی و بلند گفت:

-ببخشید خانوم درویشی.

-خوبه با این که ازت خواستم بگی "غلط کردم" ولی عیب نداره. بار اولته.

شهرام نگاه تندی به مهرداد انداخت.

-درست صحبت کن.

نیش خندی زد.

یگانه که خنده اش گرفته بود اما سعی داشت جدی باشد گفت:

-خب بسه دیگه، به اندازه کافی وقت کلاس رو گرفتید. بشینید.

شهرام در حالی که از دسته مهرداد عصبی بود سمتہ صندلیش رفت و سایلش رو برداشت و گفت:

-استاد من نمی تونم تو کلاس بمونم.

و به سمتہ در رفت که مهرداد با تحکم گفت:

-صبر کن.

ایستاد و برگشت.

نگاهش رو بین کلاس گردوند و با همون تحکم توی صداش گفت:

-خوب گوش کنید ببینید چی می گم. من کلا عادت ندارم به حرف رو دوبار بزنم. یک بار به حرف

رو میزنم بار دوم حرف نمیزنم میام به صورتِ عملی حرفم رو به طرفم می فهمونم. حالا میخوايد

بگید شاخم یا هر زهرماری دیگه هستم، نمی دونم..اما به نفعتون به حرف هام خوب گوش کنید

که دفعه دومی وجود نیاد..خب حالا حرفم که امیدوارم باورش کنید هر چند باور نکید مهم

نیست تنها چیزی که من میخوام اینه که دیگه حرف های که امروز شنیدم رو به هیچ وج نشنوم و نگاه های که امروز دیدم رو به عمرم دیگه ازتونم نبینم. چون گاهی بی اعصاب میشم و... خلاصه کلام این که من و خانوم درویشی هیچ گونه رابطه ی با هم نداریم. تنها چیزی که من از ایشون می دونم یه اسم و فامیله تنها همین.. این که من بهشون کمک کردم که اون روز از دسته حراست نجات پیدا کنه و یا ایشون اون روز تو دانشگاه به من کمک کردن تنها و تنها برمیگرده با انسان بودنمون و حس نگرانی که به همنوعمون داشتیم. حسی که خیلی از شماها ندارید که اگه داشتید انقدر پشته سر ما صحفه نمی داشتید.. حالا هم که گذاشتید مهم نیست فقط یادتون نره اگه دفعه دیگه یک جمله از جمله های امروز رو بشنوم به خدای احدِ واحد قسم این دانشگاه رو با تمام دم و دستگاہ روی سر همه خراب می کنم.. همین.

سر برگردوند و به یگانه که محو چهره ی مردونه اش شده بود، نگاهی کرد و گفت:

-ببخشید استاد. بشینم یا برم بیرون؟

یگانه که اصلا حواسش نبود و تنها با نگاه حسرت آمیزش به مهرداد چشم دوخته بود با دستی که روی شونه اش نشست به خودش اومد.

-استاد!

تکونی خورد و گیج و منگ به یلدا نگاه کرد.

-بله؟

لبخندی زد و به مهرداد اشاره کرد.

-آقای ترابی با شما بودن.

و خودش روی صندلیش نشست.

یگانه نگاه مهربونش را به مهرداد دوخت.

-بله؟

مهراد که از رفتارِ یگانه تعجب کرده بود با تردید حرفش رو تکرار کرد.

-نه پسر....

مکشی کرد و حرفش رو تصحیح کرد:

-نه برو بشین..

وارد خونه شد. در حالِ کلنجار رفتن با کلید بود که صدای هیجان زده مهلا از پشت سرش اومد.

-سلام داداش.

با تعجب برگشت.

-سلام. تو اینجا چکار می کنی؟

جلو اومد و کیف رو از دست مهراد گرفت.

-بده من میزارم اتاقت. هیچ با مهران اومدیم.

-با مهران؟

مهلا که از لحن متعجب مهراد خنده اش گرفته بود گفت:

-به مهران گفتم اگه بفهمی اونم اومده خیلی تعجب می کنی.

-واسه چی اومد؟

سر پله ی اول ایستاد و برگشت.

-وا داداش!

اخم هاش رو تو هم برد.

-وا داداشو کوفت. باز هم قرار با شبنم و اون مرتیکه بره مهمونی خودم خری که اومده لباس های من رو بپوشه و بره.

-ا داداش چرا در مورد مامان و بابا اینجور..

عصبی فریاد زد:

-بس کن مهلا، کدوم مادر و پدری؟ اونا از صدتا دشمن هم بدترن. تا کی شما دوتا الاغ می خواید به اون دوتا بگید پدر و مادر. بابا به خداوندی خدا کلمه "پدر" و "مادر" روی اون دونا سنگینی می کنن. آخه کدوم مادری واسه دخترش شوهر پولداز ولی معتاد پیدا می کنه و کدوم پدری قبول می کنه ها و تازه دخترش رو مجبور می کنه ها؟ مهلا جواب بده به من؟ تو می دونی اگه دوسال پیش من دیرتر رسیده بودم الان تو چی شده بودی ها؟ الان شده بودی زن یه مفرنگی و شاید با دو، سه تا بچه بدبخت عالم. دیگه به نگوا مهرا د اونا پدرو مادرمونن.. اون مهران احمق رو کی معتاد کرد ها؟ نه که همین دوتا..

مهران که از سرو صداهای مهرا د به طبقه پایین اومده بود با تعجب پرسید:

-چی شده؟

مهرا د با خشم برگشت و فریاد زد: -چی شده و مرگ مهران. چی شدو درد و بی درمون به حق علی. برو اون لباس ها رو در بیار حق نداری هیچ کجا با اون دوتا بری. یالا...من تو یکی رو ترک ندن نامرد عالمم..

مهران عصبی از پله ها پایین اومد و گفت:

-چی می گی مهرا د! باز چته که گیر دادی به من؟

برگشت و نگاه تندی به مهرا د انداخت.

-ساکت شو مهران حوصله حرف زدن با تو نفهم رو ندارم.

-آره دیگه فقط فحش بده. آدم که نیستی مثل آدم حرفت..

حرفش رو کامل نزنه بود که مهرداد با خشم برگشت یقش رو گرفت و به خودش نزدیک کرد.

زیر لب غرید:

-من آدمم اما به آدم بودن تو شک دارم مهردان. که اگه آدم بودی این وضعت نبود.

دست مهرداد رو پس زد. پوزخندی زد.

-آها آدم بودن اینه که خونه جدا بگیری؟ و تنها زندگی کنی.

فریاد زد.

-آره آدم بودن به اینه، به اینه که حاضر بشی تنها زندگی کنی اما با آدمایی که سرتاپاشون عیب و ایراده زندگی نکنی.

با تمسخر خندید و در حالیکه عقب گرد می کرد تا سمت پله ها بره گفت:

-قربون تو که بی عیبی.

با دو قدم بلند خودش رو مهردان رسوند و دو ضربه ی آرام روی شونش زد.

-ببین منو.

برگشت.

-جان! دیگه چه فتوای می خوای بدی.

با لحن محکم و تحکم آمیزی گفت:

-من تو رو درستت می کنم.

چشم هاش رو بست و زهر خنده ی زد.

-من خودم درستم داداش تو به فکر من نباش.

همزمان صدای زنگ در بلند شد.

مهران در حالی که سمت پله ها می رفت گفت:

-من برم کت رو بردارم. اومدن.

اخم هاش رو تو هم کشید.

-کیا؟

اما مهران به طبقه بالا رفته بود و متوجه ی سواله مهران نشده بوو.

مهلا نگران نگاهش رو به مهرداد که با اخم های در هم و جدی نگاهش می کرد. انداخت.

عصبی گفت:

-مهلا حرف بزن. گفتم کیا اومدن؟

لب گزید و سرش رو پایین انداخت.

-مامانینا.

با شنیدن کلمه "مامانینا" خون جلوی چشم هایش را گرفت، به سرعت برق برگشت و سمت در سالن رفت.

کلید را از قفل در آورد و بیرون رفت که همزمان مهران از پله ها پایین اومد.

با صدای شنیدن چرخش کلید توی قفل با تعجب رو به مهلا پرسید:

-چی شد.

مهلا وحشت زده سمت در دوید.

-خاک به سرم مهران، مهرداد رفت واسه مامانمینا.

مهران خودش را به در رساند و ضربه ی محکمی به در زد.

-مهرداد بیا در رو باز کن. مهرداد..

مشت های پی در پی به در می زد و دستگیره رو مدام بالا پایین می کرد.

-مهراد، خر بازی در نیاری...مهراد بیا در رو باز کن.

مهلا که گریه اش گرفته با صدای که از ترس می لرزید گفت:

-مهران تو رو خدا یه کاری کنی.

عصبی به سر خود کوبید و فریاد زد:

-در قفله من چه گهی بخورم مهلا؟

با این حرکتش مهلا وحشت زده عقب رفت و بی صدا اشک ریخت.

با حرص با پا ضربه ی محکمی به در زد و فریاد زد:

-الاغ..

بی توجه به فریادهای مهران، به سمت در رفت.

پشت در که رسید ضربه ی به در خورد.

صدای شبنم از پشت در به گوش رسید:

-فقط خدا کنه مهراد ن..

حرفش کامل نشده بود که مهراد به سرعت در را باز کرد.

شبنم و کیوان هر دو برگشتن.

نگاه سرد و خشکش را به آن انداخت و بدون گفتن "سلام" با لحنی سرد تر از نگاهش گفت:

-فرمایش؟

کیوان نگاه جدیدش را به مهراد دوخت.

-مهراد و مهلا رو صدا بزن.

-که چی؟

اینبار شبنم جواب داد:

-قرارِ بریم مهمونی.

نیش خندی زد.

-مهمونی یا گه دونی؟

با این کیوان از کوره در رفت و به تندی گفت:

-درست صحبت کن.

در کمال آرامش و جدیت تای ابروش رو بالا داد و گفت:

-سوال پرسیدم، چرا عصبی می شی؟

کیوان نگاه پر خشمش رو به نگاه مهراود دوخت و با غیضی که لحنش نشسته بود گفت:

-برو صداشون بزن مهراود.

-اینجا نیستن. به سلامت.

رفت و عقب و خواست در رو ببندد که کیوان با دست جلوییش را گرفت و غرید:

-مهران.

شبنم مداخله و با لحن ملایمی گفت:

-مهراد جان اذیت نکن لطفا برو صداشون بزن بیان.

نگاه جدیش را با مکت کوتاهی از کیوان گرفت ک به سمتش شبنم چرخید.

نگاه گذاری به چهره ی پر از آرایش شبنم انداخت، و بعد به مانتو قرمز رنگ کوتاهی که تنش بود و ساپورت تنگ و کوتاهی که با کفش های پاشنه بلند مشکیش ست کرده. طبق معمول هم که شالش هم با مانتواش ست بود.

نیش خندی زد و با تحقیر به شبنم که منتظر نگاهش می کرد، نگاه کرد.

برگشت و با جدیت گفت:

-گفتم که اینجا نیستن.

کیوان بی طاقت بر سرش فریاد زد.

-تو گه خوردی، مهران خودش گفت که اینجا هستن.

نگاه تندی به کیوان انداخت و تشر زد:

-جمله ی اولت رو نشنیده می گیرم.

-شنیده بگیری می خوامی چه غلطی بکنی.

چشم هایش را با حرص بست و قدمی جلو رفت و سینه به سینه ی کیوان ایستاد.

با صدای که از فرط خشم می لرزید گفت:

-اگه تا الان بی احترامی بهتون نکردم فقط به خاطر اون شناسنامه ی لعنتی که اسم شما به

عنوان پدر و مادر پرش کرده. وگرنه خودتون که هیچ جایی برای احترام واسه نداشتید. پس

خواهش می کنم از اینجا برید تا...

کیوان میان حرفش پرید و فریاد زد:

-تا چی ها؟ بهت می گم برو بگو بیان.

فریاد زد:

-اونا هیچ جا نمیان. می خواید برید بفرمایید. کسی جلوتون رو نگرفته ولی بدون مهلا و مهران. بدون اینکه اجازه ی حرفی به آن دو بدهد؛ رفت داخل و در را محکم به هم کوبید. چنگی به داخل موهایش کشید و با قدم های محکم و بلند سمتة سالن رفت. تا در را باز کرد، مهران که کناره در بود، بدون این که نگاهی به مهراذ بندازه گفت:
-مهلا بریم.

-اگه می خوای مثل بچه تو خونه زندانیت کنم از اون در بزن بیرون.
عصبی برگشت.

-مهراذ دیگه داری شورش رو در میاری.

به سرعت برگشت، بازوی مهران رو کشید و داخل آورد. در رو محکم بست.
با صدای که سعی می کرد بالا نره گفت:

-واسه یک بار هم شده آدم باش مهران. برو بشین باید حرف بزیم.
دستش رو پس زد

-من با تو حرفی ندارم.

غرید:

-مهران.

با غیض نگاهی به مهراذ انداخت و به اجبار رفت و روی مبل نشست.

نگاهی به مهلا که ساکت ایستاده و تنها با ترس نظاره گرشان بود، انداخت.

-مهلا برو یه لیوان آب بیار واسم.

-چشم داداش...

با توقف ماشین، به سمت کیان برگشت.

-چرا اومدیم اینجا؟

با تعجب پرسید:

-دوست نداری؟

نگاهش رو به بیرون دوخت. امروز بعد از دوهفته که مدام بیرون رفتن با کیان رو به بعد موکول می کرد. وقتی کیان جلوی پدرش ازش خواست بیرون بیاند. مجبور شد قبول کند.

و حالا کیان درست جایی اومد بود که با این که پر از هوای آزاد بود اما یلدا در این مکان نفس کشیدن برایش سخت می شد.

"ساحلی" جایی که تمامش برای یلدا خاطره اس. خاطره با عماد.

-یلدا!

با صدای کیان از فکر بیرون اومد.

-بله؟

-نمی خوام پیاده شی؟

بی طاقت برگشت و گفت:

-نمیشه بریم جای دیگه!؟

ابرویی بابا انداخت.

-نچ، سریخ پیاده شو که الانس برسند.

و خودش از ماشین پیاده شد.

با کنجکاوی از ماشین پیاده شد و گفت:

-کیا الان می رسن؟

در حالی که نگاهش رو به اطراف می گردوند گفت:

-عماد و نامزدش.

با شنیدن این جمله وا رفت و آرام گفت:

-مگه عماد سرباز نیست.

-چرا ولی امروز 5شنبه اس. و مرخصیه. راستی می دونستی یک ماه دیگه سربازیش تمامه.

لبخند زورکی زد و جواب داد.

-به سلامتی.

-خب ما بریم یه جا بشینیم تا عماد بیاد.

-فقط عماد.

-نه با نامزدش.

سری تگون داد. و حرفی نزد.

سرش رو پایین انداخت و سعی داشت به اطراف نگاه نکند تا دوباره یاد خاطرانیش نیوفتد و بغض

لعنتی سراغش بیاید.

-چرا سر..

با صدای پارسِ سگی که از پشت سرش آمد، بی اختیار بازوی کیان رو محکم گرفت و جیغی زد.

-وای عماد تو رو خدا یه کاری کن.

-چی؟

صدای نجوا گونه ی و شک آمیز کیان رو که شنید، نگاهش روی زمین خیره ماند.

آب گلویش را به سختی قورت داد و عقب رفت.

نگاهش رو با تردید بالا گرفت و به کیان که منتظر نگاهش می کرد، دوخت.

-گفتی عماد؟

چشم هایش را بست و سعی کرد به خودش مسلط بشه.

تا خواست حرفی بزند صدای عماد از پشت سرش آمد.

-سلام.

کیان برگشت با دیدن عماد لبخندی زد.

-به بالاخره اومدی. ولی پس مهیا کجاست؟

-حالش خوب نبود. من هم تکی اومدم.

کیان خندید و گفت:

-خوبه. پس بریم. کیان بی طاقت سیلی توی گوشه عماد زد و فریاد زد:

-خفه شو.

یلدا هیچ خفه ی گفت و یه قدم عقب رفت، کیان با خشم مشتش را روی میز زد و فریاد زد:

-چرا عماد! چرا با من این کارو کردی لعنتی! چرا جلوم رو نگرفتی ها؟

به سمتش خیز برداشت و یقه ی عماد رو چنگ زد. با خشمی آشکار فریاد زد:

-عماد لال نمون حرف بزن.

بغضش سر باز کرد و آروم اشک هاش روی گونه اش سُر خورد.

با صدای تحلیل رفته ی لب زد:

-اول به تو گفتم عماد، به تو گفتم از یه دختری خوشم میاد اما به شرفم قسم خبر نداشتم. تا همین دیروز که علی بهم گفت که اون روز تو و یلدا رو اینجا دیده خبر نداشتم.

چنگی تو موهایش زد و به حالت جنون آمیز و ناباوری به اطراف نگاه کرد.

-نمی دونستم، بخدا قسم نمی دونستم.

بی هوا مشت هایش را روی میز زد و فریاد زد.

-نمی دونستم دست گذاشتم روی عشقه خواهر زاده ام.

صدای گریه مردونه اش در فضا پیچید، فضای اطراف خلوت بود ولی چند نفری که بودن به سمتشان برگشتن.

کیان با پشت دست اشک هاش رو پاک کرد با صدای که از بغض می لرزید.

-کافی بود دهن باز کنی و بگی دایی نه. بگی دایی نکن، بگی دایی یلدا عشقه منه، خاطره ی منه..

دست هاش رو توی صورتش گذاشت و بی صدا اشک ریخت، بی تاب پشتش را به عماد کرد. بالاخره سرش را بالا گرفت و نگاه گریونش را به کیان که شونه هایش از شدت گریه می لرزید دوخت.

دست های لرزونش رو بالا گرفت تا روی شونه ی کیان بذاره اما نتونست و وسط راه مشت شد.. چشم هایش را بست که اشک هایش آروم چکید.

یلدا سر به زیر با حالی معقوم و پشیمون به زمین خیره بود.

صدای گرفته ی عماد سکوت بینشون رو شکست:

-اون موقعه که رفتی خواستگاری بین من و یلدا رابطه ی نبود. همه چی واسه قبلش بود به خدا. نامزد که کردید رابطه ی ما هم تو گذشته موند.

کیان لبخند تلخی زد، به سمتہ عماد چرخید.

-می گی بعد از نامزدی رابطه اتون تو گذشته موند مگہ نہ؟

عماد به سرعت جواب داد:

-آره به جون سهیل.

دستی به صورتش کشید؛ نگاهش رو، روی یلدا ثابت نگہ داشت.

-عشقتون چی؟ اونم تو گذشته موند یا نہ؟

این بار عماد سکوت کرد و سرش رو پایین انداخت. یلدا آروم سرش رو بالا گرفت و نگاه اشک آلودش رو به عماد دوخت.

منتظر حرفی از طرفہ عماد بود، اما عماد کماکان سکوت رو ترجیح داده بود. شاید نمی خواست دروغ بگوید..

کیان با درد چشم هاش رو بست، بغضی کہ در گلویش سنگینی می کرد را به سختی قورت داد.

-خدا لعنتت کنہ عماد.

جنون آمیز به سمتہ عماد خیز برداشت و به عقب هولش داد.

فریاد زد:

-خدا لعنتت کنہ عماد.

با حالی خراب سرش رو پایین انداخت. آروم لب زد:

-شرمنده ام کیان.

با بغض خندید.

-تو چرا!ها؟ عماد تو چرا شرمنده ای؟ من احمقم من خر بازی در آوردم و بین این همه آدم دست گذاشتم روی انتخابه تو. من احمقم که نگاهت رو به یلدا ندیدم. من الاغم که حال اون روز خواستگاریت رو نفهمیدم.

هق زد.

-من شرمنده ام عماد، من..

بی جون روی صندلی نشست و سرش رو، روی میز گذاشت. شونه هایش از شدت گریه به لرزه در آمد.

عماد خسته با دلی شکسته به کیان نگاه کرد، هیچ وقت فکرش رو نمی کرد اگه روزی کیان بفهمد این عکس العمل رو نشون میده.

کنارش روی صندلی نشست، دستش رو؛ روی شونه ی کیان گذاشت با صدای گرفته لب زد:
-دایی؟

جواب نداد.

یلدا آرام کیفیتش رو، روی میز گذاشت. نگاه بی رمق و گریونش رو بین عماد و کیان گردوند.
لب تر کرد و با صدای آرومی گفت:

-فقط 13سالم بود که عماد رو دیدم. از همون اولش ازش خوشم اومد. از نگاهش می فهمیدم اونم به من بی میل نیست. اما هیچ وقت نه کاری کردم که اون بیاد جلو نه خودم رفتم جلو. تا آخرش که به طور اتفاقی هم رو توی بی تالک پیدا کردیم. این جوری شد که آشنا شدیم، یه مدت با هم حرف می زدیم از همون اولش عماد می گفت میخواد بیاد خواستگاری، اون موقع ها یکم رفتارم تند و بچگونه بود واسه همین عماد به دروغ بهم گفت که میخواد نامزد کنه و رفت. نفهمید چه بلایی به سرم آورد، می گفت ما که زیاد با هم نبودیم البته حق هم داشت اون پسر بود و جنسش محکم و شکست ناپذیر بود.

وسط گریه خنده تلخی کرد و ادامه داد:

-مثل من نبود، دختر نبود، جنسش نازک و لطیف نبود احساسی، زود رنج و شکننده نبود. واسه همین خیلی راحت رفت بدون این که بفهمه که این رابطه ی که اون بهش می گفت ساده، چه بلایی به سرم آورد. چقدر زجر کشیدم تا تونستم فراموشش کنم. البته فراموش که نه، بگم تظاهر به فراموشی بهتره. چون 4سال بعد برگشت. بی چون و چرا قبولش کردم، چون دوستش داشتم، خوب بودیم با هم، خیلی خوب. اون موقع بود که ازش پرسیدم قضیه نامزدیت چی بود، گفت دروغ گفتم. چون اون موقع شرایطه دوست موندن رو هیچ کدوم نداشتیم. ولی الان داریم، توی این رابطه چند ماه کلی باهم از آینده امون حرف زدیم. از عروسیمون، این که چه جور باشه کجا باشه، حتی اسم بچه هامون، این که چه جوری بزرگشون کنیم. من چه جور باید بعد از ازدواج لباس بپوشم. خونه بابام کی و چه جور برم. خونمون رو چه طور درست کنیم، اصلا کجا خونه بگیریم... در مورد همه اینا صحبت کردیم اما باز عماد همون کاری رو کرد که درست 4سال قبل کرد. ولی اینبار بدتر... اینبار حتی نگفت چرا داره میره.. ازش پرسیدم اما جواب نداد. بهم گفت برم دنباله زندگی خودشه. وقتی هم بهش گفتم چی از جون من میخواد چرا هی میره هی میاد گفت، که اون به من هیچ قولی نداده. دوباره گفت دوستیمون ساده بود. گفت پول نداره نمیخواد من رو الکی دنباله خودش بکشونه.. گفت میره تا من انتخاب های بهترم رو رد نکنم. همون موقع بود که تو اومدی جلو... حال اون روز جلوی بیمارستانم رو دیدی و فک کنم حالا خوب بفهمی دلیلش چی بود. امیدوارم حال اون روز رو یادت باشه و بهم حق بدی که چرا تو رو انتخاب کردم. اشک هاش رو که تمام صورتش رو خیس کرده بود رو پس زد.

-فقط چند ماه که نامزدتم اما باور کن واسه قد چند سال طول کشید. چند دفعه ای می خواستم این بازیه مسخره رو تمام کنم اما نتونستم.. هر بار از خودم می پرسیدم اگه کیان بپرسه چرا! بگم چی؟

نگاهش رو به عماد که سرش پایین بود انداخت. و با کنایه گفت:

-آخه من رفتن بی هوا و بی دلیل رو دوست ندارم.

با این حرف، عماد سرش رو بالا گرفت. که یلدا سریع نگاهش رو گرفت و برگشت سمت کیان.

- امیدوارم من رو ببخشی که بی گناه تو رو وارد این بازی کردی. اگه تونستی حلالم کن.

سرش رو پایین انداخت، انگشتر توی دستش رو آوردم از انگشتش بیرون آورد.

عماد ناباورانه نگاهش رو بین کیان و یلدا گردوند. کیان از جایش بلند شد و قبل از این که یلدا انگشتر رو، روی میز بزاره پشتش را به او کرد.

لبخند تلخی زد، نگاه کوتاهی به عماد انداخت. انگشتر رو، روی میز گذاشت.

کیف رو از روی میز برداشت، با گفتن "خداحافظ" ی آرومی، از میز دور شد..

هر قدم که دور میشد، اشک هاش شدت می گرفت، سعی می کرد قدم های لرزانش رو محکم بردارد.

صدای فریادهای کیان و حرف های که با بغض می زد در سرش می پیچید، و اشک هاش را بیشتر از قبل می کرد.

از خودش ناراحت بود، از اینکه کیان را بی گناه وارد بازی کرده بود. از عشق و احساسات کیان بی گناه استفاده کرده بود.

نگاه اشک آلود و عاجزانه ی کیان واسه لحظه ی از جلوی چشم هاش دور نمی شد.

وارد خونه شد، در سالن رو بست نگاهی به اطراف انداخت.

پدرش که غرق فیلم دیدن بود، یسنا هم که امشب خانه ی خودش بود، تنها کسی که متوجه ی اومدن یلدا شد، زهرا خانوم بود که با دیدن یلدا نگران از جایش بلند شد.

با صدای گرفته ی لب زد:

-سلام.

امید "پدر یلدا" بدون این که برگردد جواب داد:

-سلام. بیا برو شامت رو بخور. کبابه.. کیان همراهت نیومد؟

لبخند تلخی زد.

-نه، چشم.

زهرا بدون اینکه توجه ی امید را جلب کند، سمتہ یلدا رفت و آروم و نگران پرسید.

-چی شده یلدا؟

با همین یک جمله حرفی که زهرا با لحن مهربانی گفته بود، اشک هایش آروم روی گونه اش سُرد خورد.

آروم با صدای لرزونی گفت:

-مامان من کیان رو نمیخوام.

با همین حرف دلشوره گرفت و وحشت زده گفت:

-چرا یلدا کاری کرده. بیا بریم اتاقت تعریف کن چی شده.

بدون حرفی دنباله زهرا رفت؛ تا وارد اتاق شد زهرا بی طاقت پرسید:

-خب بگو.

-مامان به خدا هیچی، هیچ کاری نکرده باور کن. فقط من دوسش ندارم یعنی اصلا نمی تونم باهاش کنار بیام.

-یعنی چی؟ یلدا چیزی شده؟

کلافه نگاهش رو به اطراف اتاق گردوند.

-نه مامان، به جون خودت که می دونی چقدر واسم عزیزی اتفاقی نیوفتاد. فقط یه دعوا کوچیک کردیم که...

نگران پرسید:

-که... چی یلدا! چی شد؟

سرش رو پایین انداخت.

-انگشتر رو بهش پس دادم.

چشم هایش گرد شد و با تعجب گفت:

-چی می گی یلدا! مگه مسخره بازیه؟

با گریه و لحن غمگینی گفت:

-نه مامان بچه بازی نیست. ولی به خدا قسم نمی تونم. می دونم با این که آبروو شما میره و

اسم بابا زیر سوال میره اما نمی تونم ببخشید.

زهرا با شک نگاهی به دخترش که حال عجیبی داشت، انداخت.

-یلدا..

عاجزانه هر دو دست زهرا را در دست گرفت ک گفت:

-خواهش میکنم مامان، خودت یه جور به بابا بگو که عصبی و ناراحت نشه.

با مکث کوتاهی دست هاش رو عقب کشید و گفت:

-من فعلا هیچی به بابات نمی گم یلدا، تا فردا فکراتو بکن. الان عصبی هستی و داری زود

تصمیم می گیری. تا فردا فکر کن اگه باز هم تصمیمت همین بود خودم با، بابات صحبت می

کنم. حالا هم لباساتو عوض کن منم برم آب قند بیارم واسه ات رنگ به رو نداری.

این حرف را زد و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب یلدا باشه بیرون رفت.

با بیرون رفتن زهرا، نفس حبس شده در سینه اش رو به سختی بیرون داد و به دیوار پشت

سرش تکیه زد.

با خستگی دستی نوی صورتش کشید و زمزمه کرد:

-منو ببخش.

آخرین ظرف رو شستم. شیر آب رو بستم که مامان اومد داخل آشپزخونه.

-یلدا؟

-جانم؟

-بابات کارت داره.

لب گزیدم و نگران پرسیدم:

-بهش گفتم؟

-نباید می گفتم؟

نفسم رو به سختی بیرون دادم.

-خب الان چکار من داره؟

-نمی دونم خودت برو ببین چکارت داره.

از آشپزخونه بیرون رفتم. بابا توی پذیرایی روی مبل ها نشسته بود و در ظاهر داشت به تلویزیون نگاه می کرد.

ولی مطمئنم اصلا حواسش به تلویزیون نبود.

روی مبل تک نفره ی که فاصله ی زیادی با، بابا نداشت نشستم.

سر به زیر منتظر موندم حرفی بزنه، که بعد از چند دقیقه برگشت سمتم.

-مامانت راست می گه؟

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم.

کنترل توی دستش رو، روی میز انداخت.

-خب چرا!

سرم رو بالا گرفتم.

-چی چرا بابا!؟

با تعجب نگاهم ورد.

-سوال داره این! دارم می گم چرا می خوای نامزدی رو بهم بزنی؟ مشکل کیان چی هست؟

درست همون سوالی که از شنیدنش هراس داشتم، و از دیشب تا به حال نتونسته بودم جواب درستی واسش پیدا کنم.

بلاتکلیف و سردرگم به بابا نگاه می کردم. که سری به معنی منتظرم تکون داد.

از روی استرس کف دست هام رو به هم می ساییدم، نگاه بابا به سمتم کشیده شد و با شک پرسید:

-چیزی هست که من نباید بدونم.

هول شدم و سریع گفتم:

-نه بابا، نه فقط...

هر چی فکر کردم نتونستم جمله ی برای ادامه ی جمله ام پیدا کنم.

-فقط چی؟

چشم هام رو بستم و نفسم رو به سختی بیرون دادم. با صدای لرزونی گفتم:

-من اشتباه کردم بابا، کیان اونی نیست که من میخوام. کیان مشکلی نداره اونی که مشکل داره

منم. منم که نمی تونم کیان رو بعنوان یه همسر قبول کنم. خیلی سعی کردم باهاش کنار بیام اما نشد. می دونم الان می میگید چرا همون اول درست فکر نکردی. اما...

اشک هام آروم روی گونم سُر خورد.

-می دونم با این کارم شما رو جلوی همه شرمنده می کنم اما به خدا نمی تونم.

بابا حرفی نزد. اخم هاش توی هم بود و نگاهش روی زمین..

نمی تونستم الان عکس العمل بابا رو پیش بینی کنم، قبول می کرد یا اینکه نه..

با ترس و اضطرابی که تمام وجودم رو گرفته بود به بابا نگاه می کردم. منتظر بودم یهد چیزی بگه اما کماکان سکوت کرده بود.

سکوتی که کم کم داشت نگران ترم می کرد. نکنه داشت چاره ی برای دردم پیدا می کرد و آخرش می گفت نامزدی بهم نمی خوره.

وای نه، من نمی تو...

-به مادرت می گم زنگ بزنه کیان بگه بیاد اینجا. خودم بهش می گم.

نفس توی سینم حبس شد، نگاهم روی زمین میخ مونده بود که بابا بلند شد و از کنارم رد شد، ضربه ی به شونم زد و گفت:

-همیشه گفتم الانم می گم اونی که برای آینده شما تصمیم می میگیره من نیستم. خودتونید نه من..

و رفت.

نفسم به آرومی باز دم شد.. تکیم رو به مبل زدم و چشم هام رو بستم..

همزمان با صدای بسته شدن در. پیام رو سند کردم.

دویدم سمت پنجره، پرده رو کمی کنار کشیدم و به کیان که داشت سمت در حیاط می رفت نگاه کردم.

که انگار صدای پیامک گوشیش بلند شد که ایستاد و گوشی رو در آورد.
چند لحظه بعد همزمان با پخش صدای گوشیم، برگشت و نگاهی به پنجره اتاقم انداخت.
به سرعت عقب رفتم و پرده رو رها کردم.
با دست های لرزون قفل گوشی رو زدم تا پیام رو بخونم.
اول نوشته ی خودم رو یک بار دیگه خوندم.
-منو ببخش که بی گناه وارد این بازی کردم. امیدوارم حلالم کنی.
-اونی که باید ببخشه تویی، هم منو هم عماد رو. خدافظ.
با خوندن پیامش اشک هام بی اختیار در اومد.
گوشی رو روی تخت انداختم و نشستم..
با باز شدن یهویی در سریع اشک هام رو چاک کردم.
یسنا که تازه وارد شد بود با شک نگاهم کرد.
-داری گریه گی کنی؟
-به تو یاد ندادن می خوامی وارد اتاق کسی بشی اول در بزنی.
نشست کنارم و زد به شوونم.
-شر و نگو، بگو ببینم مامان راست می گه.
ببینم رو بالا کشیدم و پرسید:
-کی اومدی؟
-5دقیقه ی میشه.
سری تکون دادم و از جام بلند شدم.

-پیشه پای شما کیان اومد تمام وسایلیش رو برد.

-پس درسته!

برگشتم سمتش و با تک خنده ی گفتم:

-ناراحتی!

خندید و جواب داد:

-نه، فقط کنجکاوم بدونم چرا! تو که قرار بود انقدر سریع بهم بزنی چرا نامزد کردی.

-سریع نبود، 2ماه بود.

با تردید و شک پرسید:

-دوماه زیاده؟

نیش خندی زدم و با لحن تلخی گفتم:

-واسه من دو ماه قد 2 سال طول کشید یسنا.

-می دونی که مقصر خودت بودی.

نگاه اشک آلودم رو بهش دوختم و با لحن عصبی و بغض آلودی گفتم:

-آره می دونم یسنا، می دونم چقدر احمق بودم اما باور کن دیگه تحمل نداشتم.

یسنا که این حال رو دید، جلو اومد و اشک هام رو پاک کرد.

با مهربونب گفت:

-باشه قربونت برم گریه نکن. صنم هم اومده یهو میاد داخل. بدو خودت رو جمع جور کن بریم

پایین مامان داشت شام رو می کشید.

عقب رفت و گفتم:

-باشه تو برو منم الان میام.

و بیرون رفت.

سریع رفتم تو دستشویی صورتم رو شستم و برای اینکه قرمزی بینیم زیاد مشخص نباشه یکم کرم پودر به صورتم زدم و رفتم پایین.

به سختی خودم رو از میون اون همه زن که توی اتوب*و..س بود بیرون کشیدم.

روی اولین پله ی اتوب*و..س بودم که نفهمیدم کی از پشت هولم داد که به شدت به بیرون پرت شدم و محکم به ماشینی که کنار ایستگاه اتوب*و..س پارک بود خوردم.

به خاطر دردی که توی دستم پیچید، آخه آرومی گفتم و دست آزادم رو رور مچ دستم گرفتم.

سرم پایین بود و با چهره ی و نگاهی که از درد توی هم رفت بود به دستم نگاه می کردم که در ماشین باز شد.

-خوبید! چیزی شد؟

با صدای شخصی که از ماشین پیاده شد با تعجب سرم رو بالا گرفتم.

نگاه ترابی روی دستم بود و اخم ریزی میون ابروهاش نشسته بود.

سکوتم رو که دید سرش رو بالا گرفت.

لبخند خیلی کوتاه و محوی زد.

-سلام.

آروم جواب دادم:

-سلام.

-خیلی درد می کنه؟

گیج پرسیدم.

-چی؟

در ماشین رو بست و جواب داد:

-دستت.

-آها، نه خوب شد.

یه قدم رفت و گفت:

-خوبه خدا رو شکر.

یک قدم دیگه برداشت و برگشت.

-نمیاید؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-می ترسید بقیه چیزی بگن!

از حرفش حرصم گرفت، ابروو در هم کشیدم ک با غیض گفتم:

-بقیه غلط کردن.

حس کردم خنده اش گرفت، دستی به صورتش کشید و روش رو برگردوند.

برای جمع کردن سوتی که داده بودم؛ سرفه ی مصلحتی کردم و رفتم سمتش.

-اوکی بریم، کلاسم دیر شد

یک قدم جلوتر برداشتم که دستم رو خیلی نرم کشید سمتش، تا خواستم برگردم و دلیل

کارش رو بپرسم. ماشینی با بوق ممتدی که زد از کنارم رو شد.

صدای جدی و آرومش از کنارم اومد.

-مواظب باش. بریم.

آروم سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم که لبخند کوتاهی تحویل داد و دستش رو به معنی بفرما نشون داد.

همقدمش شدم و سمتش دانشگاه رفتم.

-چه رشته ای میخونی؟

سرم رو برگردوندم و چون قدش بلند تر از من بود مجبور شدم یکم سرم رو بالا بگیرم.

که گفت:

-نمیخواهی نگو.

تک خنده ای زدم و با ته خنده ای تو صدام گفتم:

-سوال سری نپرسیدی که نخوام جواب ندم. من حقوق می خونم.

مردونه و آروم خندید.

-بله ببخشید.

کیفم رو؛ روی شونم انداختم. و فاصله ام رو که یکمی باهاش زیاد شده بود رو کم کردم.

-خب شما چی می خونید؟

-مهندسی عمران.

غیر ارادی آه عمیقی کشیدم، متعجب برگشت.

-چی شد؟

سرم رو پایین انداختم. آروم جواب دادم:

-هیچ.

یادِ عماد افتادم، عماد هم همین رشته رو می خوند که..

بی هوا پام توی گوری رفت، نزدیک بود بیوفتم که بی اختیار چنگی به بازوش زدم. و از افتادنم جلوگیری کردم.

با نشستن دستش روی دستم و صدای نگرانش که می گفت:

-چی شد؟

با صداش به خودم اومدم، و تازه فهمیدم چه کار کردم. تو همون حالت نیم خیز و خم شده، از خجالت خون توی صورتت دوید و حلقه ی دستم از دور بازوش باز شد اما چون دستش هنوز روی دستم بود نتونستم دستم رو عقب بیارم..

چشم هام رو بستم و نفسم رو به سختی بیرون دادم

سعی کردم طبیعی رفتار کنم تا نفهمه که خجالت کشیدم

درست ایستادم به چهره ی نگران و منتظرش چشم دوختم، لبخندی زدم و با لحن شوخ طبعی گفتم:

-امروز از اون روزاس که تا آخر شب قرار سر به هوا باشم.

آروم خندید و دستی تو موهای کشید، واسه لحظه میخ چهره اش شدم.

بدون این که حواسم باشه با لبخند روی لبم و نگاهی خیره؛ محوش شده بود.

که بی هوا برگشت و نگاهم رو به نگاهش گرفت.

انقدر بیهویی بود که تکونی خوردم و یه قدم عقب رفتم که پام لیز خورد. و اگه ترابی به یقه ی پالتوم چنگ نزده بود و نمی گرفتم می افتادم روی زمین..

قیافش تو هم رفت و گفت:

-ای بابا بپا دختر..

انقدر لحنش جالب بود که بی توجه به اطراف زدم زیر خنده و بین خنده گفتم:

-وای ببخشید.

ترابی هم خندید.

-آخه خیلی سر به هوایی تو..

داشتم می خندیدم که سرم رو برگردوندم..

با دیدن شخصه رو به روم، خنده ام قطع شد و کم کم لبخند از روی لب هام محو شد.

آب گلوم رو به سختی قورت دادم، به وضوح پریدگی رنگم رو حس کردم.

ترابی صدام زد.

-خانوم درویشی! خانوم درویشی با شمام کجایی!

تمام حواسم به عماد بود که رو به روم کنار ماشینش ایستاده بود و نگاه دلخور و ابروهای گره

شده چشم دوخته بود بهم..

دستی روی شونم نشست.

-یلدا خانوم.

با نشستن دست ترابی روی شونم تکونی خوردم. تا برگشتم و خواستم جوابش رو بدم..

نفهمیدم عماد کی و چه جوری خودش رو بهم رسوند، پشت پالتوم رو کشید و به عقب هولم داد.

تا به خودم پیام و کاری کنم.

عماد چنگی به یقه ی ترابی زد و مشت محکمی توی صورتش زد.

وحشت زده جیغی کشیدم و قدمی به عقب برداشتم.

صدای خشن عماد توی فضا پیچید:

-دیگه دست بهش نمیزنی فهمیدی یا نه؟

ناباورانه به ترابی که روی زمین افتاده بود نگاه میکردم که.....

-یلدا خانوم، یلدا خانوم با شمام..

با صدای ترابی از فکر بیرون اومدم. وحشت زده برگشتم سمتہ عماد هنوز کنار ماشین بود و ترابی هم... ترابی هم...

با فهمیدن این که داشتم فکر می کردم و هیچ کدوم از اون اتفاق ها نیوفتاده بود نفس راحتی کشیدم.

نگاهم سمتہ عماد کشیده شد، یه قدم برداشت.

قدم دوم رو برداشته بودم که برگشتم و رو به ترابی گفتم:

-سریع تر بریم، دیر شد. برگشتم با حالی بد و بغضی که توی گلویم نشستہ بود و پاهای که به سختی هم یارم شده بودن از عماد دور شدم.

سرم پایین بود که ترابی صدام زد.

-خانوم درویشی!

سرم رو بالا گرفتم.

-بله.

به در ورودی خانوم ها که با آقایون فاصله داشت اشاره کرد.

-بفرمایید.

-آها، بله.

یک قدم سمتہ در رفتم؛ اما هنوز قدم اول به دوم نرسیده بود که ماشینی به طرز بدی گوشه ی خیابون پارک کرد و صدای ترمزش توی خیابون پیچید.

متعجب برگشتم، که در راننده به سرعت باز شد و یگانه با عجله بیرون اومد و در حالی که به شدت سرفه می کرد گوشه ی خیابون نشست.

چند نفری به سمتش دویدن و دورش جمع شدن..

ترابی هم دوید سمتش، همه رو کنار زد و کنارش نشست.

-استاد خوبید؟

یگانه سرش رو بالا گرفت و نگاه اشک آلودش رو به ترابی دوخت.

صداش تو گوشم پیچید:

"...می دونم خیلی دیر برای این کار اما می خوام تا حالم بدتر از این نشده حتی واسه یک بار

هم شده مهرداد و مهران رو ببینم و محکم بغلشون کنم. از زبونشون بشنوم که بهم می گن

"مامان"

-خانوم درویشی؛ یلدا خانوم...

انقدر تو فکر بودم که حواسم به صدا زدن های ترابی نبود که عصبی ضربه ی محکمی روس

کاپوت ماشین زد و داد زد:

-یلدا، با توام

تکونی خوردم که گفت:

-بیا کمک کن بشونیمش توی ماشین.

قدم تند کردم و سمتش رفتم. با کمک یه دختری دیگه زیر بازوی یگانه رو گرفتم و کمک کردم

توی ماشینه بشینه

صدای آروم و بی جونه یگانه رو شنیدم که گفت:

-همراه ام بیا یلدا، نزار مهرداد تنها ببرم می ترسم بی قرار بشم و..

آه عمیقی کشید و چشم هاش رو بست.

ناباورانه سمتش برگشتم.

پس اشتباه نکرده بودم، مهرداد همون پسره ی که یگانه در موردش حرف می زد.

-درو ببند یلدا خانوم.

نگاه گیجم رو به ترابی انداختم که به در اشاره کرد.

-ببند درو.

در حالی که هنوز گیج بودم برگشتم و در رو بستم.

که ترابی سریع ماشین رو به حرکت در آورد...

نگاهم به دست یگانه افتاد که خونی بود.

خودم رو جلو کشیدم.

-آقای ترابی جعبه دستمال رو از جلو می دید.

نگاهی از تو آینه انداخت و جعبه دستمال رو سمتم کشید.

جعبه رو گرفتم و عقب برگشتم..

دست و دهن یگانه رو که خونی بود رو تمیز کردم که دوباره به سرفه افتاد.

از درد اخم هاش توی هم رفته بود و حتی نمی تونست چشم هاش رو باز کنه..

آروم زمزمه کرد:

-مهردم.

انقدر لحنش پر از عجز بود که ناخودآگاه اشک هام در اومد.

دستمال رو جلوی دهنش گرفتم تا اگه همراه با سرفه خون بالا آورد روی لباس هاش نریزه.

با، باز شدن در و بیرون اومدن دکتر.

من و ترابی با هم از روی صندلی بلند شدیم، که دکتر سمتون برگشت.

ترابی:

-چی شد آقای دکتر! حالشون خوبه؟

دکتر نگاه متاسفی به من و ترابی انداخت و گفت:

-متاسفانه مریضی‌شون خیلی پیشرفت کرده؛ خانوم احدی هم حاضر نمیشن شیمی درمانی رو شروع کنن

ترابی با شک لب زد:

-مگه مریضی‌شون چیه آقای دکتر!؟

دکتر نگاهش رو به ترابی دوخت و گفت:

-شما باید پسرشون باشید درسته!؟ آقا مهرداد؟

با این حرف دکتر، چشم هام رو بستم و آروم زمزمه کردم:

-ای وای

حس کردم مهرداد برگشت سمتم، با تعجب گفت:

-نخیر پسرشون نیستم، اما کی گفت من پسرشون هستم؟

داشت همه چی لو می رفت، اگه دکتر یکم دیگه حرف می زد و بیشتر توضیح می داد همه چی معلوم می شد.

-خانوم احدی مدام اسمتون رو...

-آقای دکتر لطفا بیاید بیمار اتاق 104 حالش بد شد.

دکتر سریع گفت:

-ببخشید فعلا.

و به سمت دیگه دوید.

ترابی با شک و حالت گیج منگی برگشت:

-این چی می گفت؟

شونه ی بالا انداختم.

-نمی دونم والا. بریم پیش استاد.

سمته در برگشتم که صدای آرومش که با خودش حرف می زد رو شنیدم.

-آخه دکتر اسمه من رو از کجا می دونست؟

وارد اتاق شدم که صداش اومد:

-من میرم یه چیزی بخرم واسش الان میام.

-باشه.

وارد اتاق شدم، با صدای باز شدن در یگانه برگشت سمتم.

با دیدنم اشک هاش روی گونش چکید و با صدای لرزونی گفت:

-دیدید چقدر نگرانم شده بود؟ دیدید حالش رو یلدا! دیدید؟

هق زد و ملافه ی که روش پهن بود رو، روی صورتش کشید.

دلم واسش سوخت، زن بیچاره چقدر سختی کشیده بود و حالا....

آهی کشیدم و کنار تختش روی صندلی نشستم..

«دانای_کل»

به ساعت مچی اش نگاه کرد.

یگانه که متوجه ی نگرانی یلدا شده بود، روی تخت خودش رو بالا کشید.

-یلدا جان تو برو دیگه؛ ساعت 9 شد خانواده ات نگران میشن.

با این که خودش هم نگران همین موضوع بود اما دلش نمی اومد یگانه رو توی این حال تنها بزاره..

-نه من به..

حرفش رو کامل نزنده بود، که یگانه دستش رو گرفت و با لحن مهربونی گفت:

-برو عزیزدلم من حالم خوبه، نگران من نباش.

و رو به مهرداد که روی کاناپه نشسته بود و مدام شماره ای رو می گرفت گفت:

-آقای ترابی شما...

حرفش کامل نشده بود، که مهرداد از جاش بلند شد و در حالی که مخاطبش مهلائی پشت خط بود عصبی گفت:

-مهلا کجایی تو؟ مهران اونجاس؟

مهلا سردرگم و با ترس به اطراف نگاه کرد.

که مهرداد فریاد زد:

-مهلا چرا حرف نمیزنی گفتم مهران اونجاس یا نه؟ یلدا و یگانه نگران به هم نگاه کردن، که یگانه با تشویش و دلهره پرسید:

-چی شده؟

اما مهران بی توجه به سوال یگانه، تمام وجودش گوش شده بود و به مهلا گوش می داد.

دلش شور می زد و صدای گریه ی آروم مهلا به نگرانش دامن می زد.

-داداش، مهران....

و هق هق گریه اش، زبانش را روی لبه اش خشکش کشید دستش را به دیوار زد تا تعادل خودش را حفظ کند.

آروم با تردید پرسید:

-مهلا، مهران چی حرف بزنی؟

مهلا بی امان با صدای بلندی زد زیر گریه..

-مهرداد تو رو خدا بیا، مهران داره می میره آوردیمش بیمارستانه...

صبر نکرد، گوشی را قطع کرد و به صورت بیرون دوید.

یگانه که از دیدن حال مهرداد نگران شده، ملتمس نگاهش را به یلدا انداخت و گفت:

-برو دنبالش خواهش می کنم.

یلدا بی درنگ دسته یگانه را رها کرد و از اتاق بیرون رفت.

مهرداد با پاهایی که انگار وزنه ی صد کیلویی بارشون بود می دوید، چشمانش تار می دید، از صداها فکر ناجور و وحشتناکی که به سرش می زد نگرانش بیشتر شده بود.

به آخرین پله که رسید به سمت چپ برگشت.

درست رو به روی در اتاق عمل..

نگاهش رو که نگرانی و ترس در آن موج میزد را به مهلا که پشت در اتاق عمل در حالی که سرش روی زانوهایش بود و صدای گریه اش تمام فضا رو پر کرده بود. نشسته و مدام مهران رو صدا می زد.

نگاهش لغزید سمت کیوان و شبنم.

خیلی عادی بدون اینکه انگار چیزی شده باشد نشسته بودن و..

دیگر طاقت نیورد؛ در همان حالی که دستش را محکم به تنه ی دیوار زده بود تا بتواند بدون لغزیدن راه برود به سمتشان رفت

وحشت زده بود و می ترسید سوالی بپرسد؛ و جوابی بشوند که از شنیدنش هراس داشت. بغضی که گلویش را به درد آورده بود را به سختی قورت داد.

با صدای که سعی می کرد محکم باشد و هیچ بغضی نداشته باشد مهلا را صدا زد.
-مهلا.

همزمان یلدا از پله ها بالا آمد و سمتہ اتاق عمل پیچید.

مهلا سرش را بالا گرفت؛ با دیدن مهراذ بی تاب از جایش بلند شد.

هق هق گریه اش بیشتر شد، جلو آمد و خود را در آغوش مهراذ انداخت.

بی طاقت با دست های بی جون و لرزونیش مهلا را عقب کشید، نگاه نگرانش را به نگاه گریون مهلا دوخت.

-چی شده مهلا؟

سرش را پایین انداخت، با صدای لرزونی گفت:

-زیاد مصرف کرد و...و...

با شنیدن این حرف قدم بی جونی به عقب برداشت و با صدای تحلیل رفته ی لب زد:

-یا خدا..

عاجزانه سرش را بالا گرفت، چنگی به پیراهن مهراذ زد.

-مهراذ من می ترسم، وقتی رسیدم بالا سرش تنش...تن...

گریه اش امان حرف زدن را ازش گرفته بود.

یاد اون لحظه که بالا سر جسم بی جون مهراذ رسید بود لحظه ی از ذهنش نمی رفت.

نگاه بی رمقش را به اطراف گردوند، کلافه و سردرگم چنگی در موهایش زد.

-تقصیره من بود، تقصیر من بود.. حواسم...

نگاهش که کیوان افتاد، آتیش خشم در وجودش شعله ور شد. و به سمتش هجوم برد..

فریاد زد:

-تو بهش دادی ها؟

یقه اش را کشید و از جا بلندش کرد، نگاه به خون نشسته اش را به کیوان دوخت و نعره زد:

-دعا کن بلایی سرش نیاد وگرنه به خداوندی خدا خودم شما دوتا رو می کشم.

کیوان عصبی یقه اش را از دست مهرداد بیرون کشید

-ولم کن ببینم، به من چه مربوطه پسره ی احمق خودش انقدر کشید تا آوردوز کرد.

نیش خنده عصبی زد

-خودش آره؟! ببینم کی اول این زهرماری رو انداخت به جونش ها؟ خودش؟

انگشت تهدیدش را بالا گرفت و با لحن محکمی گفت:

-خوب گوش کن ببین چی میگم؛ بلایی به سر مهران بیاد خودت و این زنت رو نابود فرض کن.

مهلا وحشت زده جلو اومد، بازوی مهرداد رو گرفت و آرام زمزمه کرد:

-داداش تو رو خدا آرام باش.

نگاه تندی به مهلا انداخت و بازویش را از دستش بیرون کشید، که همزمان نگاهش به یلدا افتاد

که آرام و بی صدا گوشه ی ایستاده بود.

لب تر کرد و قدمی عقب رفت.

که در اتاق عمل باز شد و دکتر بیرون اومد.

بی درنگ به سمتش رفت.

-چی شد آقای دکتر؟

نگاه جزئی به همه انداخت و گفت:

-خدا رو شکر تونستیم بیمار رو برگردونیم، اما متاسفانه به دلیل حجم زیاد موادی که مصرف کرده بود بیمارتون تو کماء رفتن و اعلائم حیاتی‌شون نرمال نیست. فعلا منتقل میشه بخش مراقبت های ویژه، انشالله سلامتیش رو بدست بیاره.

این حرف رو زد و از مقابل نگاه گریون مهلا و میخ مهراذ گذشت.

مهلا بی جون روی صندلی نشسته و گریه سر داد..

دستانش را مشت کرد و زیر لب غرید:

-گمشید از این جا.

سرش پایین بود، و مخاطبش را کیوان و شبنم قرار داده بود.

کیوان با غیض گفت:

-درست صحب...

باسرعت برگشت و نگاه تیز و تندش را کیوان انداخت.

-اگه میخوای لحنم بدتر از این نشه و به خاطر حال الانه مهران از دوتاتون شکایت نکردم زودتر از اینجا برید.

لیوان آب رو سمتش گرفت و آروم گفت:

-یکم آب بخور رنگت پریده.

هر دو برگشتن و به یلدا نگاه کردن.

لبخند کوتاهی به روی مهلا زد و کنارش نشست.

-آب.

لیوان آب رو گرفت.

-مرسی.

مهراذ از جایش بلند شد، چنگی در موهایش زد و با لحن کلافه ای گفت:

-پاشو بریم یلدا.

یلدا و مهلا، هردو متعجب سرشون رو بالا گرفتن که مهراذ بهخودش آمد، عصبی لب گزید و

حرفش را تصحیح کرد:

-یلدا خانوم...

《یلدا》

با خستگی کلید رو توی قفل چرخوندم، قبل از اینکه در رو با کلید باز کنم، در باز شد.

سرم رو بالا گرفتم مامان با اخم های در هم و نگاه شکایتش رو به روم ایستاده بود می دوتستم به

خاطر دیر کردنم این ژست رو گرفته.

کوله ام رو، روی شونه ام جا به جا کردم و رفتم داخل.

-سلام.

شاکی برگشت و جواب داد:

-علیک سلام، می خواستی دو ساعت دیگه بیای.

با خستگی گفتم:

-مامان به خدا خیلی خستم، تمام امروز توی بیمارستان بودم.

تا این رو گفتم، حالا چهره اش عوض شد و نگران پرسید:

-چی؟ بیمارستان واسه چی؟

برگشتم و سمت پله ها رفتم.

-واسه خودم نه، واسه استادام امروز توی خیابون حالش بد شد با یکی از همکلاسی هام بردیمش دکتر.

و برای اینکه نگه خب به توجه، تو چرا بردیش.

روی پله ی اول ایستادم و برگشتم سمت ماما که شاکی بود.

سریع با لحن ناراحتی گفتم:

-مامان بی چاره سرطان داره.

تا این رو گفتم قیافش تو هم رفت.

-ای وای خدای من، جدی جی گی؟ زن بیچاره.

از معقنه خسته شدم و کم کم داشتم داخلش احساس خفگی می کردم واسه همین بی حوصله از سرم کشیدمش.

-آره به خدا.

برگشتم که برم بالا، اما یاد بابا افتادم. خبری ازش نبود یعنی کجاست؟

برگشتم همین سوال رو از ماما پرسیدم که گفت رفته بنزین بزنه.

-آها باشه. من برم لباسمو عوض کنم.

-تا تو بری من غذا رو گرم می کنم.

-باشه.

رفتم تو اتاق و لباس هام رو عوض کردم.

فکرم سمتہ عماد کشیدہ شد، یعنی امروز اومده بود دم دانشگاه واسہ چی؟ چی می خواست
بہم بگہ کہ با دیدنم کنارِ ترابی پشیمون شد؟

با صدای گوشیم از فکر بیرون اومدم، گوشہ رد از تو کیف در آوردم.

جواب دادم:

-جانم نسرين؟

بی مقدمہ گفت:

-اونوقت بگو هيچي بين تو و مہراد نيست.

با تعجب نگاہی از تو آيينہ بہ خودم انداختم.

-در موردِ چی صحبت می کنی نسرين؟

-توی دانشگاه پر شده کہ تو و مہراد تمام روز با ہم بوديد.

چشم هام رو با حرص بستم.

-تو ہم باور کردی؟

نسرين چند لحظہ مکث کرد و بعد با لحن آروم و نگرانی گفت:

-می ترسم اين حرفا بہ گوشہ کيان برسه.

با یادآوری کيان، لبخند تلخی روی لبم نشست.

-نمی رسہ نگران نباش.

-اما يلدا.

ميون حرفش پريدم و با صدای آرومی گفتم:

-نامزدی رو بہم زديم.

نسرین که انگار متوجه ی حرفم نشده به حرفش ادامه داد:

-یلدا به خدا ممکنه یهو یکی....

مکث کرد، انگار تازه داشت متوجه حرفم می شد. لحظه ی بعد با تردید پرسید:

-چی؟

لبم رو به دندون کشیدم و از جام بلند شدم و سمت پنجره برگشتم.

-چند روز پیش نامزدی رو بهم زدم.

با صدای بلند و هیجان زده ی گفت:

-جونه یلدا راست می گی؟ بالاخره از خر شیطون اومدی پایین؟

تک خنده ی زدم.

-نه خودش در اومد من و عماد فهمید من هم بهم زدم.

-چی؟ در مورد تو و عماد فهمید یعنی چی؟

انقدر صدایش بلند بود که مجبور شدم گوشه ی رو از گوشم فاصله بدم.

با حرص گفتم:

-نسرین چه خبرته گوشم رو کر کردی، فعلا قطع کن کلی کار دارم بعدا حرف می زنیم.

-نه، نه قطع نکن بگو، الان بگو.

تشر زدم:

-نسرین قطع کن.

نفسش رو با حرص بیرون داد.

-خیلس عوضی ای یلدا، انداختیم تو خماری. باشه قطع کن تا بیشتر کنجکاو نشدم.

-باشه خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و از اتاق بیرون رفتم...

وارد آشپزخونه شدم، مامان داشت غذا رو توی ظرف می ریخت.

برگشت با دیدن من گفت:

-راستی فردا شب خالتینا میان اینجا.

با شنیدن اسم خاله اخم هام تو هم رفت.

-چته!؟

در جواب سوال مامان، سرم رو به معنی هیچ تکون دادم.

و نشستیم پشت میز.

-فردا که دانشگاه نداری.

کلاس نداشتم اما برای این که تو خونه نمونم تا مجبور بشم قیافه ی نحسه پسر خالم، داوود رو

تحمل کنم، مجبور شدم دروغ بگم.

-چرا کلاس دارم.

-تاچه ساعتی!

-8، بعدش هم با دوستانم میریم بیرون.

ظرف غذا رو جلوم گذاشت و شاکی گفت:

-یلدا باز داری داری بهونه میاری که توی مهمونی نباشی.

عصبی شده بودم و کلافه، اما نمی خواستم مامان بفهمه و بیشتر شک کنه برای همین حق به

جانب گفتم:

-مامان خب کلاس دارم چکار کنم! نمیتونم نرم چون استاد هر 3تا کلاس سخت گیره و ممکنه بنذازتم.

-کلاسات رو هیچ، بعد کلاسات بیا خونه نرو بیرون.

اولین لقمه رو تو دهنم گذاشتم و چون می دونستم مامان بدش میاد با دهن پر گفتم:

-نمیشه از خیلی وقته قرار گذاشتمه.

قیافه مامان تو هم رفت.

-بسه حرف نزن، حالم رو بد می کنی.

بلند شد و از آشپزخونه بیرون رفت، خنده ام گرفت و خندیدم که غذا توی گلوم گیر کرد و به سرفه افتادم.

-یلدا! بیدارشو ببینم مگه تو کلاس نداری.

بدون این که سرم رو از زیر پتو بیارم بیرون جواب داد:

-نه مامان ولم کن خوابم میاد.

صدای متعجب مامان از بالا سرم اومد.

-وا مگه تو دیشب نگفتی امروز کلاس داری؟ با چشم های بسته و خوابی که بدجور تو چشم هام بودم یکم فکر کردم تا یادم بیاد که دیشب چی گفتم.

که صدای مامان تو گوشم پیچید:

" راستی فردا شب خالتینا میان اینجا."

با یادآوری این حرف به سرعت پتو رو کنار زدم و بلند گفتم:

-وای دیرم شد.

مامان اولش با تعجب نگام کرد و بعد گفت:

-خب پاشو تا دیرتر نشده.

و بیرون رفت، با چشم های خواب آلود به اطراف نگاه کردم..

بدجور خوابم می اومد اما نمی تونستم نرم و بمونم تا چشم به چشم داوود بیوفته..

نگاهی به ساعت انداختم، ساعت 10 بود..آخ چی میشد الانم بخوابم و...

با صدای مامان که می گفت:

-یلدا بلند شدی؟

از فکر بیرون اومدم، با حرص پتو رو کنار و زیر لب زمزمه کردم:

-خدا لعنتت کنه داوود.

و جوری که مامان بشنوه داد زدم:

-آره مامان بلند شدم.

وا رفته خودم رو روی مبل انداختم.

-یسنا دروغ نگو.

با خنده گفت:

-به خدا راست می گم.

-یعنی شما هم امشب می رید؟

-آره چرا نریم؟ تو چرا نموندی خونه.

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم که متوجه منظورم شد و آها بلند بالایی گفت.

-آها به خاطرِ داوود.

با حالت بدبختانه ی سرم رو به معنی مثبت تکون دادم.

که با حرص گفت:

-اِه منم حالم ازش بهم می خوره کثافت رو. هنوز یادم نرفته چی بهت گفت و باهات چکار کرد.

با یادآوری داوود و حرفاش لبخند تلخی روی لبم نشست.

تلخیش به تلخی زهر بود، انقدر بد گس که هنوز بعد از گذشته یک سال و نیم نتونستم فراموش

کنم. هنوز هم هر وقت یادِ حرف هاش می افتم از خودم بدم می اومد و از اون بیش از بیش

متنفر میشدم..

خیلی دوست داشتم امروز برم و خاله رو ببینم اما با وجود داوود محال بود بتونم اون مهمونی رو

تحمل کنم.

-یلدا؟

به خودم اومدم، بغض کرده بودم و اشک تو چشم هام حلقه بسته بود.

یسنا کنارم نشست و مهربون نگام کرد.

-قربونت یلدا گریه نکنینا.

با ایت حرفش بیشتر گریه ام گرفت و اشک هام روی گونم جاری شد با صدای گرفته گفتم:

-چرا هیچ کس نمی تونه من رو دوست داشته باشه یسنا؟ اون از داوود و این هم از عماد..

-کی قرار بود عاشقت بشه که نشد ها؟ داوود که اصلا حرفش رو نزن پسره ی ه..و..س باز بی

لیاقت، عماد هم که نمی دونست با خودش چند، چنده چه برسه به اینکه عاشق بشه. تو صبر

کن من دلم روشنه بالاخره یکی عاشقت میشه و از ترشیدگی در میای.

جمله آخرش رو با لحن شوخی گفت و با اتمام حرفش در حالی که سمتش آشپزخونه می دوید

قهقه خنده اش رو سر داد..

در حالی که اشک هام رو پاک می کردم، با خنده گفتم:

-خیلی بی شعوری.

از همونجا داد زد:

-مرسی نظر لطفته خواهر جان...

بی حوصله سرم رو از داخل کتاب بالا آوردم، و کتاب رو روی مبل انداختم. کنترل تلویزیون رو برداشتم و روشنش کردم، اما این بار، دقیقا بار 4وم میشد که دارم تلویزیون رو روشن می کنم و هیچ برنامه نداشت..

پفی کرد و با خستگی روی مبل دراز کشیدم، به ساعت نگاه کردم تا ساعت 7ونیم بود.

1ساعته؛ یسنا و کاوه رفته بودن و من مجبورا تنها توی خونه موندم.

وقتی هم کاوه پرسید که چرا نمیرم درس خوندن رو بهونه کردم و از رفتن سر باز کردم..

صدای تلویزیون که روی شبکه اخبار بود توجه ام رو جلب کرد.

"مواد مخدر، خطرناک ترین سرگرمی در دسته جوانان"

با این جمله، یادِ مهران برادرِ ترابی افتادم.

بیچاره از حرف های ترابی معلوم بود که دلیل و مسبب معتاد شدنشون اون مردی بود که دیشب توی بیمارستان بود.

نگاهم رو به تلویزیون انداختم، و فکر با تصمیم آنی که به ذهنم رسید تلویزیون رو خاموش کردم و از جام بلند شدم.

وارد بخش شدم و سمتہ پذیرش رفتم.

-سلام. ببخشید خانوم یگانه احدی هنوز بستری هستن؟

-نه صبح مرخص شد.

-آهان، مهران ترابی چی؟

مسئول پذیرش با مکث سرش رو بالا گرفت، تای ابروش رو بالا داد و گفت:

-آخرش یگانه احدی یا مهران ترابی؟

-هر دو.

-اوکی. ترابی تازه به بخش منتقل شده اتاق صدوشش.

-مرسی.

برگشتم تا برم سمتہ اتاق، اما یہ حسی مانع میشد.

می ترسیدم برم و ترابی فکر کنه...

چی فکر کنه یلدا!!؟ مثلاً چی میخواد بگه؟

مظلوم تودلم گفت: فکر کنه به خاطر اون اومدم...

-یلدا خانوم.

چون انتظار صدای ترابی رو نداشتم، به شدت تو جام لرزیدم. که نگران جلو اومد:

-ببخشید ببخشید نمی خواستم نگرانتون کنم.

آب گلوم رو به سختی قورت دادم که لیوان آب توی دستش رو سمتم گرفت.

-یکم بخورید رنگتون پریده. شرمندہ نمی خواستم بترسونمتون.

بی رودروایی لیوان آب رو ازش گرفتم و سر کشیدم.

نفسم که سرجاش اومد گفتم:

-شما ببخشید من بد ترسیدم.

خنده ی مردونه ی کرد و در حالی که دستش رو تو موهای جی کشید گفت:

-والا انقدر بد بود که منم ترسیدم.

سر به زیر محجوبانه خندیدم.

-اومده بودید ملاقات استاد!

ای خاک به سرت یلدا؛ تو چی فکر می کردی و این بیچاره به چی..

نگاه منتظرش رو که دیدم جواب دادم:

-آره؛ ولی گفتن مرخص شده. داداشتون خوبه؟ گفتن که منتق...

لب گزیدم ادامه حرفم رو ندادم، ای خدا خفت کنه یلدا که خدای سوتی دادنی خیلی قشنگ و

شیک بهش فهموندیکه سراغ داداش رو هم گرفته بودی.

ترابی که مشخص بود بدجور جلوی خنده اش رو گرفته گفت:

-آره خدا رو شکر خیلی زود از کما در اومد. و همین نیم ساعت پیش منتقلش کردن بخش.

چشمکی زد و با لحن بامزه ی گفت:

-فک کنم شماره اتاقم بهتون گفتن نه!

با این حرفش از خجالت سرخ شدم و سرم رو پایین انداختم.

که با لحن آروم و مودبی گفت:

-ببخشید نمیخواستم اذیتتون کنم.

سرم رو بالا آوردم و لبخند زورکی زدم، گفتم:

-خواهش می کنم.

-خب بفرمایید اتاق صدو شیش، من هم الان میام.

و سمته خروجی رفت، من هم رفتم سمته اتاق.

پشت در که رسیدم دستم رو، روی دستگیره گذاشتم اما هنوز در رو باز نکرده بودم که صدای مهلا از تو اتاق توجه ام رو جلب کرد.

-مهران نمی خوای به مهراذ بگی؟

-نه؟

-یعنی چی مهران؟ تو داشتی به خاطر اونا می مردی اونم بخاطر این که حقیقتی رو که سالها قبل خود بابا، باید بهت می گفت رو نگفته بود.

صدای آروم اما عصبی مهران اومد که گفت:

-بس کن مهلا، مهراذ فعلا نباید چیزی بدونه حداقلش تا وقتی من مطمئن بشم.

-دیگه مطمئن تر از این مهران؟ تو خودت شنیدی که شبنم داشت به بابا می گفت که مادر تو و مهراذ نیست. و مادرتون کسی دیگه است...بابا حتی حاضر شد تو رو بکشه اما نذاره مهراذ چیزی بفهمه. وگرنه چرا...

-بسه مهلا...

با صدای فریاد یهویی مهران ترسیدم و قدمی به عقب رفتم.

مهران عصبی گفت:

-تمامش کن مهلا، گفتم مهراذ فعلا نباید چیزی بفهمه. اون کله شق تر از این حرف هاس که بفهمه و آروم بشینه. مطمئنم اگه بفهمه بد بلایی سر اون دوتا میاره.

-خب باشه نگو. ولی حداقلش بود میخوای چکار کنی؟ تا کی میخوای از مهراذ پنهون کنی؟

مهران چند لحظه ی سکوت کرد و بعد گفت:

-تا وقتی بتونم ردی از مادر واقعیوم پیدا کنم. شاید اون بتونه جلوی خر بازی مهران رو بگیره.

-خب اگه مادر واقعیتون بدتر از شبنم باشه چی؟

مهران با حرص گفت:

-بسه کن دیگه مهلا انقدر بالا سر من آیه یس نخون.

سرم رو بالا گرفتم، با دیدن مهران که وارد سالن بیمارستان شد، سریع تقه ی به در زدم و بدون این که منتظر اجازه ورود بدم خودم رو انداختم داخل و در رو بستم.

برگشتم که با نگاه متعجب مهلا و مهران رو به رو شدم، برای جمع کردن قضیه لبخندی زدم و گفتم:

-سلام. خوب هستید؟

مهران با تعجب گفت:

-سلام. تو این جا چکار می کنی؟

خورد تو ذوقم، خاک تو سر بی لیاقتت کنن مهران.

-ناراحتی برم!

مهلا سریع گفت:

-ای وای نه یلدا جون؛ مهران شوخی کرد.

و چشم غره ی به مهران رفت که مهران در جواب گفت:

-والا شوخی نکردم....

چشم هام گرد شد. که ادامه داد:

-فقط تعجب کردم، نمی دونستم شما خبر دارید من بیمارستان.

مهلا که تا الان نگران بودم که من از حرف های مهران ناراحت نشم، خندید و گفت:

-آخ کم کم داشتم عصبی می شدم از دستت مهران.

لبخندی زد و در جواب سواله مهران گفتم:

-دیشب من هم اینجا بودم که فهمیدم حالتون بده.

خواست حرفی بزنه که در باز شد و مهران وارد شد.

توی دستش یه پلاستیک بود که داخلش کمپوت و آب میوه بود..مهران سریع توی جاش نشست و گفت:

-ایول بیار، بیار که مردم از انتظار.

مهران اخم ریزی کرد و گفت:

-چرا نخورده بازی در میاری، بیا بگیرشون..

چنگی به پلاستیک زد.

-بده ببینم. من ولی آب از تنم رفت.

چشم غره ی بهش رفت و روی مبل نشست.

-انگار سرما خورده بود که میگه آب از تنم رفت.

مهلا سرش رو پایین انداخت و ریز ریز خندید. منم خنده ام گرفته بود اما جلو خودم رو گرفته بودم که نخندم. آخ واقعا مهران مثل نخورده ها افتاده بودم به جون کمپوت ها و بی توجه به بقیه تند تند گیللاس ها رو میکرد دهن، و هسته رو، روی زمین می انداخت.

با ته خنده ی توی صدام گفتم:

-خب من برم دیگه مزاحم نشم.

مهران سرش رو بالا گرفت و با دهنی پر از گیللاس گفت:

-خوش اومدی ممنون که اومدی.

مهلا آب دهنش رو با صدا قورت داد و با حرص گفت:

-درد بخوری مهران، بده منم.

اما مهران سریع پلاستیک رو پشت سرش قایم کرد.

-کوفت بخوری عمرا.

با خنده خدافظی کلی گفتم و برگشتم سمتی که مهران گفت:

-صبر کنید خودم می رسونمتون.

صدای بلند مهران در فضا پیچید:

-اُهوووو..

و به سرفه افتاد، با تعجب برگشتم نگاهم به مهران افتاد که نگاه غضب ناکش رو به مهران

دوخته بود و چند ثانیه نگه داشت..

که مهلا صداش زد.

-داداش؛ یلدا منتظرته.

مهران با اکراه نگاهش رو از مهران گرفت.

-بفرمایید.

جلوی در ایستادم.

-نه ممنون خودم میرم. مزاحم نمیشم.

ایستاد رو به روم.

-مراحمید، بریم.

-نه واق...-

خم شد دستش رو با احتیاط جوری که بهم نخوره پشت سرم برد و در رو یکم باز کرد که مجبور شدم عقب برم تا بتونه در رو کامل باز کنه.

-خب حالا بفرمایید.

ناچار سری تکون دادم. و برای بار آخر با مهلا و مهران خدافظی کردم و از اتاق بیرون اومدیم.

تا برسیم به ماشین هیچ کدوم حرفی نزدیم.

به ماشین که رسیدیم موندم بین نشستن جلو یا عقب!

زشت بود بشینم عقب اونجوری انگار اون راننده بود و من مسافر.. دلم رو به دریا زدم و در جلو رو باز کردم، نشستم.

تا نشستم برگشت و نگاهم کرد.

ماشین رو به حرکت در آورد، سکوت سنگینی در فضا حکم فرما بود.

-کجا برم!

با سوالی که پرسید توجه ام رو به خودش جلب کرد. سرم رو به سمتش برگردوندم.

-بله!

نگاهش رو برای لحظه ی از جاده گرفت و به من نگاه کرد. نمی دونم چرا هر بار با نگاهش هول میشدم و دست و پام رو گم می کردم.

به من من افتادم:

-بریم، بریم.

-از من می ترسی؟

با سوالی که یهویی و بی مقدمه پرسید ساکتتم کرد.

مات نگاهش کردم. که ماشین رو گوشه ی خیابون نگه داشت. یه دستش رو، روی فرمون گذاشت و برگشت سمتم.

-نگفتی؟

آروم لب زد:

-چی رو؟

لبخند کجی زد.

-گفتم از من می ترسی.

آروم اما جدی جواب داد:

-نه.

-پس چرا تا به من میرسی هول می کنی؟ و توی حرف زدن به تته پته برمیخوری؟

جوابی نداشتم که بگم، دقیقا همین سوالی بود که خودم از خودم پرسیده بودم و هیچ جوابی واسش نداشتم بودم. حالا چی می خواستم به مهرداد بگم..

در سکوت نگاهم رو به چشم های مشکیش دوخته بود که لبخندی زد.

-باشه جواب نده. پیاده شو.

با تعجب به اطراف نگاه کردم. ما که هنوز نرسیده بودیم چرا می خواست پیاده ام کنه؟ نکنه ناراحت شد که جوابش رو ندادم.

-یلدا خانوم؟

با صدایش به خودم اومدم.

-هووم؟

خنده ی مردونه ی کرد و گفت:

- هووم نه بله، پیاده شو بدجور ه..و..سه بستنی کردم.

و به پشتِ سرم اشاره کرد، برگشتم و به بستنی فروشی که پشت سرم بود نگاه کردم.

بدون هیچ اعتراضی از ماشین پیاده شدم، خودمم دلم ه..و..س کرد برای همین نه نیوردم.

از ماشین پیاده شد، دزدگیر رو زد و سمتم اومد.

-خب بریم. بستنی توی این هوای سرد می چسبده.

با ذوقی کودکانه گفتم:

-وای آره خیلی خوب میشه.

برگشت و چند ثانیه خیره خیره نگاهم کرد که خجالت کشیدم و نگاهم رو ازش گرفتم، سعی

کردم دیگه نگاش نکنم و توجه ام رو به جاهای دیگه بدم.

وارد بستنی فروشی شدیم؛ زیاد شلوغ نبود فقط چند تا میز پر بود.

انقدر هوا سرد بود که کسی تا ه..و..س نکنه سمته بستنی فروشی نیاد.

-یلدا خانوم؟

-بله؟

-با چه طعمی؟

گیج پرسیدم:

-چی با چه طعمی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت که تازه فهمیدم منظورش چیه.

-آها ببخشید، ساده باشه

-آقا دوتا بستنی ساده لطفا، خب کجا بشینیم؟

-مگه فرقی هم داره؟

سری تکون دادم.

-آره

-چه فرقی؟

دستی تو موهاش و بعد به ته ریشش کشید و گفت:

-واقعا فرقی رو نمی دونی؟

و نگاهش رو به من دوخت. کنجکاو سرم رو به معنی نه تکون دادم.

که به گوشه ترین جا اشاره کرد.

-مثلا گوشه ترین جاها رو دوست پسر، دوست دخترا می شینن که راحت باشن. و..

به میزی که کنار شیشه بود و بیرون دید داشت اشاره کرد.

-و اونجا هم عاشقا می شینن که رمانتیک بازی در بیان و...

از حرف هاش خنده ام گرفته و برای اینکه بیشتر ادامه نده گفتم:

-آقای ترابی میشه بگید دوتا دوست هم دانشگاهی کجا می شینن؟

خندید و گفت:

-اوکی می گم فقط قبلش اینو بگم که من آقای ترابی نیستم.

تعجب کردم و با حیرت پرسیدم:

-مگه تو نگفتی فامیلیت ترابیه؟ خب اگه خرابی نیستی پس کی هستی؟

سرش رو پایین انداخت و آرام خندید.

-چرا می خندید؟

خنده اهش رو خورد و با ته خنده ی توی صداس گفت:

-منظورم اینه که من مهرداد هستم، آقای ترابی بابامه. همونجور هم که دیدی دل خوشی ازش ندارم پس لطفا یا بگو مهرداد یا آقا مهرداد یا هوی، هی...

با خنده گفتم:

-انقدر بدت میاد که حاضری هی، هوی صدات بزنم اما آقای ترابی نه؟

برگشت و بستنی ها رو که حاضر شده بودن رو از فروشنده گرفت، با تاکید گفت:

-به قدری که اندازه اش توی ذهنت نمی گنجه، بیا..

و سمتی میز رفت.

نگاهم رو به بیرون دوختم و با لحن ملتمسی گفتم:

-میشه بریم بیرون.

برگشت و با تعجب گفت:

-سرد نیست.

با شیطنت به بستنی ها اشاره کردم.

-بستنی یا توی هوای سرد میچسبیه یا توی هوای گرم.

لبخندی زد و بستنی من رو سمتم گرفت.

-پس بزن بریم.

هیجان زده بستنی رو از دستش گرفتم و باهم از مغازه بیرون اومدیم..

تا پام رو از مغازه بیرون گذاشتم، باد سردی وزید که لرزیدم.

-وای چه سرد.

-می خوام بریم تو ماشین.

-نچ، بریم.

-نه، تو نمیخوای کم بیاری.

خندیدم.

-اصلا.

خندید و نگاه کوتاهی بهم انداخت. در سکوت کنار هم قدم میزدیم، هر گازی که به بستنی میزدم سرما رو بیشتر حس می کردم.

دیگه آخرای بستنی داشتم می لرزیدم اما مهرداد حواسش نبود.

یهو خندید برگشت و ته بستنی رو از دستم گرفت و همراه بستنی خودش انداخت توی سطل زباله کنارمون و گفت:

-دختر سرسخت تر از تو ندیدم والا. داری می لرزی میزنی اما دست از سر بستنی بر نمیداری.

بی توجه به حرفی که زد با حسرت گفتم:

-بستنییم.

تک خنده ی زد.

-از دسته تو.

و کتش رو از تنش در آورد.

-از ماشین خیلی دور شدیم، این رو بپوش سرما نخوری.

-وای ن..

حرفم رو کامل نزدم بود که خودش کت رو در هوا چرخوند و روی شونم انداختش.

نزدیکم که شد بوی عطر تلخش توی بینیم پیچید.

واسه لحظه ی مست بوی عطرش شدم، چشم هام رو بستم که صداس از فاصله ی نزدیکتو گوشم پیچید.

-گرم شدی!

چشم هام رو باز کردم؛ صورتش با فاصله ی خیلی کی دقیقا رو به روی صورتم بود.

میخ چشم های مشکی و جذبش شدم، نفس هام به شمار افتاد.

با افتادن کیفم روی زمین، به خودم اومدم و سریع یه قدم عقب رفتم.

حس کردم کلافه اس، چون چشم هاش رو بست چنگی به داخل موهاش زد و آرام گفت:

-بریم.

و جلوتر از من راه افتاد، گیج و منگ به اطراف نگاه کردم.

دیگه تا برسیم به خونه ی یستا هیچ کدوم حرفی نزدیم. جلوی در خونه که رسید خداحافظی

آرومی گفتم و از ماشین پیاده شدم.

تا پیاده شدم، گاز داد و رفت که تازه متوجه ی کتش شدم که روی شونه امه. اما رفته بود.

شونه ی بالا انداختم و وارد خونه شدم..

-یلدا! یلدا پاشو.

بدون اینکه چشم هام رو باز کنم نالیدم:

-چی؟

-چی و درد بیدارشو دیگه ساعت 12 شد.

پتو رو، روی خودم کشیدم.

-نمیخوام ولم کن.

بیدار نشده؛ مریضی و داغی تنم رو حس می کردم انگار دیشب اون بستنی و سرما کار داده بود دستم.

یسنا هم که از بیدار شدن من ناامید شده بود، از اتاق بیرون رفت.

اما دیگه هر کاری کردم خوابم نیومد، ته گلوم می سوخت و احساس گرمای شدید داشتم.

پتو رو کنار زدم و نشستم رو تخت.

-وای خدا...-

آب گلوم رو به زور قورت دادم. از جام بلند شدم تا آماده شم و برگردم خونه.....

-واقعا میخوای با این حالت بری! بزار کاوه بیاد می گم برسونت.

بی حوصله کیف رو برداشتم.

-نمیخواد خودم میرم.

-باشه برو؛ فقط رسیدی خونه زنگ بزن.

-باش.

مشمایی که کت مهران رو توش گذاشته بودم رو از روی مبل بلند کردم که یستا کنجکاو پرسید:

-اون چیه! وقتی اومدی نیوردی با خودت.

سمته در رفتم.

-نترس از خونه تو دزدی نکردم.

خندی و "زهرماری" نثارم کرد.

از سالن بیرون زدم و با قدم های آرام و بی جون سمت در اصلی رفتم.

تب داشتم و هر لحظه گرمای تنم بیشتر میشد.

از خونه بیرون زدم و سمت خيابون اصلی راه افتادم که ماشینی پشت سرم توقف کرد.
بی اعتنا به ماشین به راهم ادامه دادم که صدای باز و بسته شد در اومد.
-یلدا!

با شنیدن صدایش سرگام میخ شدم، مات شده به نقطه ی نامعلوم رو به روم زل زدم.
آروم و بی جون لب زدم:

-داوود!

صدای قدم هاش که بهم نزدیک میشد، بلند شد.

عرق سردی روی پیشونی و کمرم نشست.

اون لحظه های تلخ و حرف های تلخ تر داوود جلو چشم هام زنده شد، لرزیدم اشک تو چشم هام
حلقه زد..

صدای نحسش تو گوشم پیچید:

-سلام دختر خاله. نمیخوای برگردی؟

کاش انقدر جون داشتم که برگردم و داد بزنم بگم برو گمشو اما...

آروم برگشتم، نگاهش که به صورتم افتاد با نگرانی پرسید:

-خوبی یلدا؟

دستش رو جلو آورد تا بزاره روی گونم که خودم رو عقب کشیدم و به سردی گفتم:
-خوبم.

دستش توی هوا ثابت موند.

-چرا اومدی اینجا؟

سرش رو پایین انداخت.

-چرا دیشب نیومدی خونه؟

اخم هام رو تو کردم.

-فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه.

سرش رو بالا گرفت و با عجز گفت:

-خواهش می کنم یلدا.

چشم هام رو بستم و سعی کردم آرام باشم.

اما نمی شد، سخت بود خیلی سخت..

مگه میشد منی که بعد از یک سال هنوز از یادآوری حرفهای داوود عصبی میشم حالا با دیدن خود داوود که مسبب اون همه بدبختیه آرام باشم.

-می دونستم کاکائو دوست داری واسه کاکائو...!

چشم هام به سرعت باز کردم، نگاه تند و تیزی بهش انداختم که ساکت موند.

با عصبانیت گفتم:

-تو خیلی بی جا کردی واسه من کاکائو آوردی. اصلا تو بی جا کردی در مورد من فکر کردی.

ناباورانه لب زد:

-یلدا..

ساعت 1 بود و خیابون خلوت، از سکوت خیابون استفاده کردم و صدام رو بردم بالا.

-یلدا و مرگ، اسم من رو به زبون نحست نیار داوود. حال من از خودت و صدات بهم میخوره. آره

دیشب اینجا بودم چون نمی خواستم چشم به چشم تو بخوره چون از دیدن قیافت عارم میگه.

خوب می دونم اینا رو می دونی ولی نمی دونم با دونستن اینا باز هم جلوی من سبز میشی.

محکم روی سینه اش زدم و فریاد زدم:

-برو گمشو داوود، اون همه اذیت بسه ات نبود ها؟ فکر کردی حرف هات رو یادم رفت ها؟ فکر کردی اگه نیوادم به خاله و عمو بگم که چه گه خوری های کردی به خاطر این بود که از تو بی لیافت محافظت کردم. نخیر نگفتم چون ارزش خودم پایین نیاد نگفتم تا بقیه با فهمیدن این که من با تو عوضی دوست بود بی ارزش نبیتم..

صدام لرزید و اشک هام روی گونم سر خورد.

انگشت اشاره ام رو جلو صورتش گرفتم.

-اون روز رو خوب یادمه داوود، اون روز که گوشی روتوی دستم گرفتم و شماره چند تا دختر توی گوشیت دیدم، اون روز بدون اینکه پرسم چرا از ماشینت پیاده شدم ولی دو شب بعدش بهت پیام دادم و خواستم بهم بگی چرا؟ بهت گفتم با همه آره با منی که دختر خالتم بود آره؟

چیخ زدم:

-یادته چی بهم گفتی کثافت؟

هق زدم، داوود سرش رو پایین انداخت.

نیش خندی زدم.

-آره سرت رو بنداز پایین، منم بود خجالت می کشیدم. اگه منم به دختر خالم می گفتم اگه می خوام باهات هنوز دوست بمونم باید بزاری تو رو..... از خجالت آب که هیچ خودم رو از پنکه حلق آویز می کردم. با صدای آرومی گفتم:

-اون موقع مجبور شدم این حرف رو بزنم.

نیشخندی زدم.

-انتظارم میرفت که این حرف رو بزنی. تو انقدر بی شرم بودی که بعد از اون اتفاقات وقتی می دیدیم به جای خجالت کشیدن، خیلی پرو پرو واسم قیافه می گرفتی. چنان قیافه می گرفتی و به سردی سلام می کرد که انگار من به تو گفتم که بیا تو رو ب...

نگاه تحقیر آمیز و پر از نفرتم رو بهش دوختم و یک قدم جلو رفتم.

-می دونی چیه داوود! یه حرفی مونده رو دلم که خیلی وقته میخواستم بهت بگم.

سرش رو بالا گرفت و منتظر تو چشم هام زل زد.

با صدای آروم و خش داری زمزمه کردم:

-وقتی یادم می افته که یه روزی با تو بودم حالم از خودم بهم می خوره. دلم می خواد واسه انتخاب تو روزی هزاربار دستم که هیچ، خودم رو بسوزنم تا عبرتم بشه. خیلی وقته منتظر این لحظه بودم که این حرف رو بهت بزنم که قسمت شد به امروز. آخرین حرفم رو میزنم و میرم، داوود تو اون لحظه که اون حرف رو زدی واسم شدی یه غریبه.. فقط و فقط غریبه، اون لحظه پسر خالم برای من مُرد.. برای همین ازت میخوام هر جا که منو دیدی نه سمتم بیای و نه حتی جلو بقیه سلام کنی، چون باور کن من نه تو رو می بینم نه صداتو می شنوم. پس خودت رو کوچیک نکن..

منتظر نمودم حرفی بزنی؛ برگشتم و با قدم های بلند و محکم ازش دور شدم...

به سر کوچه رسیده بودم که صدای بوق ماشینی از پشت سرم اومد. کنجکاو برگشتم با دیدن ماشین ترابی متعجب تای ابروم رو بالا دادم.

شیشه رو پایین کشید و سرش رو بیرون آورد.

-سلام یلدا خانوم. سوار شید؟

-سلام. شما اینجا چکار می کنید؟

نگاه جدی از تو آینه به انتهای کوچه انداخت و گفت:

-اومدم پالتوم رو ازتون بگیرم یه چیز مهم تو جیبم داشتم برای همین اومدم.

-آها! آوردمش با خودم.

نگاهش هنوز توی آینه بود.

-آقای ترابی!

سرش رو بالا گرفت و با تاکید گفت:

-مهراد، بفرمایید تو ماشین می رسونمتون.

پلاستیک رو سمتش گرفتم.

-نه ممنون خودم میرم.

نگاه خیره اش رو بهم دوخت.

-تعارف می کنید!؟

-نه اصلا.

قفل در رو زد وگفت:

-پس بفرما بشین.

ناچار شونه ی بالا انداختم و رفتم توی ماشین نشستم.

دوباره نگاهش رو از تو آینه به پشت سر انداخت، اخم ریزی داشت.

-می خواستم زودتر بیام جلو، اما دیدم پیش اون آقا هستید نیومدم.

و نگاهش رو بهم دوخت، حس کردم این سوال و این طرز نگاه یعنی این که "اون آقا کی بود"

برگشتم و مشمایی که پالتو رو داخلش گذاشت بودم رو، روی صندلی عقب گذاشتم.

-این هم از پالتو. خیلی ممنون که دیشب دادید به من..

برگشتم سمتش؛ هنوز نگاهم می کرد.

با برگشتنم سرش رو برگردوند و کوتاه جواب داد:

-خواهش.

غیر ارادی نگاهم رو به تک تک اجزای صورتش انداختم تا بفهمم ناراحت شده یا نه...

با جدیت به رو به رو چشم دوخته بود و در کمال آرامش و سکوت به رانندگی ادامه می داد.

نگاهم رو ازش کردم و بیرون سوق دادم، آروم لب زدم:

-پسر خالم بود.

متوجه شدم که برگشت و نگاهم کرد اما توجه نکردم.

تنم داغ بود و چشم هام از تب می سوخت، بی حال سرم رو به پشتی صندلی تکیه زدم و چشم هام رو بستم.

چند ثانیه بعد صدایش در فضا پیچید:

-یلدا خانوم خوبی؟

با صدای بی حالی جواب دادم:

-ممنون خوبم.

با توقف ماشین چشم هام رو باز کردم، با تعجب به اطراف نگاه کردم.

-چرا ایستادید؟

کامل برگشت سمتم.

-حالت خوب نیست!؟

با خستگی چشم هام رو بستم و دستی روی پیشونیم کشیدم.

- فکر کنم سرما خوردم.

- ای بابا، حتما به خاطر بستنی و هوای دیشب بود.

حرفی نزدم که گفت:

- می خواهید برید بیمارستان!

قیافه ام تو هم رفت؛ کاش می دونست چقدر بدم می اومد از بیمارستان و آخرین باری که رفتم با چه حالی رفتم..

- نه استراحت کنم خوب میشم.

با نگرانی گفت:

-اگه دوباره بی هوش بشید چی؟

با این حرفش چشم هام رو باز کردم، و با تعجب گفتم:

-چی؟

عقب رفت و سریع گفت:

-نه منظورم اینکه اگه تشنج کنید و حالتون بد بشه.

-آها نه، تا حالا اینجوری نشده بودم.

برگشت و در حالی که ماشین رو، روشن می کرد یه چیزی گفت که درست نشنیدم..

ولی انگار گفت "آره جون خودت" ولی خب این هم ممکن نیست گفته باشه، آخه چرا بگه! اونکه نمی دونم دفعه قبل من بی هوش شدم..

-چیزی گفتید.

-گفتم آدرس خونتون رو بدید.

آدرس رو گفتم و سرم رو، به شیشه تکیه دادم.

چشم می سوخت و نمی تونستم درس باز نگاهشون دارم برای همین چشم هام رو بستم تا وقتی برسیم.

که کم چشم ها گرم شد و خوابم برد..

با حس دستی روی گونم، تکون آرومی خوردم اما جون باز کردن چشم هام رو نداشتم..

گلووم می سوخت، صدای مهربون عماد تو گوشم پیچید:

-یلدا بیدارشو چشم هاتو رسیدیم.

آروم با صدای بی جونی نالیدم:

-نه. عماد.

-جان عماد! قربونت بشم بلندشو بریم تو خونه.

خودم رو لوس کردم.

-نه خستم.

مردونه خندید:

-خودم بغلت کنم!

لبخند بی جونی زدم،

-یلدا خانوم!

با صدای تقریبا بلند و نگرانی چشم هام رو باز کردم.

نگاهم به نگاه نگران مهرداد قفل شد.

لبخند تلخی زدم.. -یلدا خانوم!

با صدای تقریبا بلند و نگرانی چشم هام رو باز کردم.

نگاهم به نگاه نگران مهرداد قفل شد.

لبخند تلخی زدم.

-ببخشید خوابم برده بود.

لبخند مهربونی زد.

-بله متوجه شدم، انگار خیلی تب داشتید با خودتون حرف می زدید.

هول شده ام و سریع گفتم:

-چی می گفتم؟

-والا نشنیدم خیلی آرام حرف می زدید.

غیر ارادی نفس راحتی کشیدم.

-خب پس من برم، ممنون که رسونیدم.

-خواهش می کنم.

-خدافظ.

و از ماشین پیاده شدم، با باد سردی که وزید لرز به تنم افتاد. قدم تند کردم و وارد خانه شدم.

سمته سالن رفتم که همزمان در سالن باز شد و مامان بیرون اومد.

-سلام مامان.

-سلام، یسنا زنگ زد گفت مریض شدی میخوای ببرمت بیمارستان!

بی حوصله سری به نشونه ی نه تکون دادم.

مامان با نگرانی گفت:

-یلدا حالا دوباره حالت بد میشه ها.

در سالن رو باز کرد.

-خوبم مامان؛ حالم خیلی بد شد بهت می گم.

مامان در حالی که از چهره اش مشخص بود هنوز راضی نشده، با اکراه سری تکون داد.

-باشه؛ من یه تیک پا برم سوپری سر کوچه سریع برمی گردم. چیزی نمیخواهی برات بخرم.

-نه.

-باشه، برو لباساتو عوض کن تا پیام واسه ات سوپ درست کنم.

-چشم.

مامان که رفت، رفتم داخل بی حال خودم رو، روی مبل انداختم.

چشم هام رو که بستم صحنه ی خوابم جلو چشم هام زنده شد، لبخند عماد و مهربونی نگاهش چقدر واقعی بود..

لبخند تلخی روی لبم نشست و آه عمیقی کشیدم، از روی مبل بلند شدم و رفتم تو اتاق تا لباسهام رو عوض کنم..

.

.

#دانای_کل

.

.

ماشین رو گوشه ی خیابون پارک کرد، و پیاده شد.

نگاه سرخ و اشک آلودش در رو به رویش دوخت.

با صدای لرزونی لب زد:

-یلدا!

-یلدا! بیا در رو باز کن خواهش می کنم.

اشک هایش آروم، روی گونش سُر خورد. بدون اینکه اختیار کارهایش دست خودش باشد دکمه آیفون را زد...

با صدای زنگ آیفون؛ نگاهش را از تلویزیون گرفت و به سمت آیفون برگشت.

با تعجب گفت:

-وا مگه مامان کلید نداره؟

پتویی رو که دور خودش پیچیده بود را، روی مبل انداخت و از جایش بلند شد.

آیفون را برداشت، با صدای خش دار و گرفته ی گفت:

-مامان تویی!

با شنیدن صدای یلدا بی طاقت سرش را بالا گرفت.

-یلدا!

صدایش آرام و بی جون بود اما یلدا شنید. و قلبش به تپش افتاد گوشه آیفون از دستش سر خورد و میان زمین و آسمان معلق ماند..

آروم لب زد:

-عماد!

عماد دستش را به دیوار زد؛ با صدای گرفته و لحن ملتمسی گفت:

-یلدا! می شنوی صدام رو مگه نه؟ بیا بیرون خواهش میکنم.

صدای هق هق مردوانه اش که در فضا پیچید، یلدا چشم هایش را با عجز بست که اشک هایش آروم روی گونش سُر خورد.

به دیوار تکیه زد و بی حال روی زمین نشست.

هنوز صدای خش دار و ملتمس عماد می آمد و حال یلدا را بدتر می کرد..

پاهایش لرزید و همانجا پشت در زانو زد، سرش را پایین انداخت و بی امان گریه کرد.

مشت های آرومی به در زد و نجوا کنان زمزمه کرد:

-منو ببخش یلدا، منو ببخش بهت بد کردم حلالم کن یلدا...خودم رو نمی تونم ببخشم من

احمق نفهمیدم چکار کردم؛ نفهمیدم دارم چکار می کنم.

با صدای ترمز بلند ماشینی از پشت سرش تکونی خورد، برگشت و با چشم های گریونش به پشت سرش نگاه کرد.

با دیدن ماشین کیان لبخند تلخی روی لبش نشست.

کیان نگران از ماشین پیاده شد با دیدن عماد نفس راحتی کشید و به سمتش دوید، کنارش نشست و محکم در آغوش کشیدش.

-خدا رو شکر، خدا رو شکر که پیدات کردم.

عقب رفت و دست هاش رو دور صورت عماد قاب کرد.

با لحن مهربونی گفت:

-کجا رفته بودی آخه عماد! میدونی از دیشب تا حالا چه به روزم اومد ها! می دونی وقتی لاله "مادر عماد" زنگ زد و گفت با پدرت دعوا شد و از خونه...

نالید:

-دایی!

نگاه خستش را به خونه ی یلدا انداخت و جواب داد:

-جان دایی!

هق زد، و سرش رو؛ روی سینه ای کیان گذاشت و های های گریه اش بلند شد.

-پاشو عماد، پاشو تا کسی نیومده پاشو.

کمک کرد تا از جایش بلند شه.

یک قدم رفت اما برگشت و نگاهش را به آیفون دوخت که صدای آروم گریه های یلدا از داخلش پخش میشد.

تلخ خندید، به سمت آیفون رفت سرش رو نزدیک بردو آروم لب زد:

-به خاطر من بی لیاقت اشک نریز یلدا، اون چشم هاتو که تمام دنیامه رو خسته نکن..

کیان با غم چشم هاش رو بست و بغض را قورت داد.

-عماد!

برگشت، یک قدم برداشت که نزدیک بود بیوفتد که کیان بازویش را گرفت و کمک کرد سوار ماشین بشه.

-در ماشین رو قفل کردی عماد!

سری به نشانه ی مثبت تکان داد، سرش را به شیشه تکیه داد و نگاه اشک آلودش را به بیرون دوخت.. که کیان ماشین روشن کرد و حرکت کرد.

نگاه غمگینش رو به عماد دوخت آروم لب زد:

-چرا به یلدا واقعیت رو نگفتی.

نیش خندی زد.

-چی می گفتم؟

-واقعیت رو!

برگشت و نگاه خستش رو به کیان دوخت.

-واقعیت فقط یه چیز.. اونم این که من بی عرضه نتونستم در مقابل بابا و زورگوش از یلدا محافظت کنم.

-عماد.

-کیان خواهش می کنم. پوفی کرد و چنگی به داخلش موهایش زد.

-ببریم خونه شما یا...

-میام خونه مامان جون، فعلا حوصله ی خونه رو ندارم.

-باشه.

- بی حوصله به سمتة سالن قدم برداشت.

- نیش خندی زد.

-بله از راه رفتنت مشخصه.

شاکی نگاهی به کیان انداخت.

-کیان حوصله ندارمااا.

دست هاش رو به حالت تسلیم بالا گرفت.

-باشه تمام، برو داخل.

برگشت و سمتة در سالن رفت.

در رو که باز کرد با دیدن شخص رو به رویش عصبی چشم هایش را بست، کیان که پست سرش با تعجب گفت:

-چرا نمی ری داخل.

بدون اینکه قدم دیگه ی به داخل برگردد به سمتة بیرون چرخید و عصبی گفت:

-من برم بهتر..

قدم اول به دوم نرسیده بود که علی "پدر عماد" با تحکم گفت:

-وایسا عماد، باهات حرف دارم.

بدون اینکه برگردد به سردی جواب داد:

-ولی من حرفی ندارم.

چند قدم محکم به سمت عماد برداشت.

-بیا داخل، گفتم باهات حرف دارم.

عصبی برگشت و داد زد:

-من هم گفتم من هیچ حرفی با شما ندارم بابا؛ تمام حرف هامون رو دیشب زدیم. اگه شما حرفی

دارید، داشته باشید ولی من گوشه واسه شنیدن حرف های تکراری شما ندارم. حرف من همون

حرفیه که دیشب زدم، اگه شما هم زنگ نمی زنید به تیمور خان هیچ عیب نداره خودم زنگ

میزنم و نامزدی رو بهم میزنم.

با خشم فریاد زد:

-تو غلط می کنی.

از کوره در رفت و فریاد زد:

-نه اتفاقا الان دارم درست ترین کار رو می کنم.

چند قدم محکم برداشت و درست رو به روی علی ایستاد.

-غلط رو اون وقتی کردم که شما من رو با یلدا تهدید کردی.

نگاهی به جمع انداخت و غرید:

-ساکت شو.

نیش خندی زد.

-چرا ساکت شم ها! تا کی میخوای خفه خون بگیرم و حرف نزنم؟ تا کی بابا ها؟ تو نبودی که وقتی اومدم و بهت گفتم فلان دختر رو میخوام گفتی نه فقط مهیا، بهت گفتم بابا جان مهیا رو دوست ندارم گفتم زندگیم، نفسم تمام وجودم شده "یلدا" گفتی "نه" "یلدا" رو با صدای بلند تر و کوبندتر بیان کرد که همه را مبهوت خود کرد.

لاله ناباورانه لب زد:

-یلدا!

و نگاهش را به برادر کوچکترش "کیان" دوخت، که سرش پایین بود.

عماد که رد نگاه مادر را گرفت پوزخندی زد:

-آره مادر من آره همونی که شما فکر میکنید.. یلدایی که عشق من بود شد زن دایم.. اونم بخاطر بابا. بابایی که تهدیدم کرد که اگه دست از یلدا نکشم میره و به پدر یلدا میگه که دخترش با من بود.

علی چشم هایش را با خشم بست و زیر لب غرید:

-خفه شو عماد.

نیش خندی زد.

-عادت کردی بابا؛ بد عادت کردی به خفه کردن بقیه تمام عمرت رو بر پایه سه حرف گذروندی

"هر چی من گفتم، هر چی من خواستم، هر چی من پسندیدم".

-خودت هم اون دختر رو نمی خواستی وگرنه من هم به پدرش می گفتم، دقتی اون می دید که تو دخترش رو می خوای کاری نمی کرد.

ناباورانه لب زد:

-بابا!

چنگی تو موهایش زد و با کلافگی به اطراف نگاه کرد.

-وای بابا، وای..

از کوره در رفت و فریاد زد:

-بابا چرا حرف هایی می زنی که سرو ته اش مسخره اس چرا؟ ببینم تو خودت رو بزار جای پدر
یلدا اگه یه نفر بیاد همین حرف رو در مورد عسل بگه و بعدش پسره بیاد و ادای عاشقی کنه
چکار می کنی ها؟ عسل رو ..

با سیلی که علی توی صورتش زد؛ حرف توی دهنش ماسید.

غرید:

-بی غیرت.

پوزخند تلخی زد، نگاه تلخ و غمگینش رو بالا گرفت و روی علی ثابت نگه داشت.

-اتفاقا اگه غیرت نداشتم میذاشتم تو کاری که می خواستی رو بکنی. به خودم فکر کردم به اینکه
اگه کسی همین حرف رو در مورد عسل بزنه چه حالی میشم فکر کردم و تصمیم گرفتم دست از
یلدا بکشم تا بلایی که می دونستم اصلا خوشایند نیست سرش بیاد.

بغضش را فرو فرستاد و با صدای لرزون لب زد:

-میدونم واسه ات مهم نیست اما میگم تا بدونی با این تصمیمی که گرفتم بلایی بدتر به سر
خودم و احساساتم آوردم.

بی تاب برگشت و با قدم های بلند و محکم از خونه بیرون زد.

کیان دنبالش رفت.

-عماد!

عصبی برگشت و فریاد زد:

-چرا نگفتی اینا هم خونه مادرجونن؟

-به خدا خبر نداشتم.

نگاه عصبی به کیان انداخت و سمته در رفت.

که بازویش را گرفت.

-صبر کن، کجا با این حالت؟

بی حوصله بازویش را از دست کیان بیرون کشید.

-ولم کن حوصله ندارم.

-وایسا عماد، وایسا بهت گفتم.

خودش را به عماد رساند و بازویش را گرفت.

-صبر کن بریم خونه میلاد.

نگاه خستش را به کیان دوخت.

-چرا ولم نمی کنی کیان! میخوام تنها باشم.

لبخند تلخی زد.

-نمی تونم.

بغضش سنگین تر شد، به سختی لب زد:

-من بهت بد کردم کیان.

خندید و آرام پس گردنی به عماد زد.

-بس کن فیلم هندیش نکن، سوار شو بریم، خونه میلاد هم نمی ریم، میریم یه جا خودت رو

خالی کن.

ماشین رو با فاصله از پرتگاه نگه داشت.

چشم هاش رو بست و در آرامش ظاهری که مدت ها برای خودش ساخته بود با صدای آبی که از پایین پرتگاه می اومد گوش داد.

-نمی خوای پیاده شی؟

چشمهاش رو باز کرد از شیشه جلو به سیاهی شب زل زد.

با دستی که روی بازویش نشست تکونی خورد.

-عماد!

آروم سرش را به سمت کیان برگرداند. "کجا باید برم! یه دنیا خاطرات تو رو یادم نیاره. کجا باید برم! که یک شب فکر تو منو راحت بزاره"

از ماشین پیاده شد. باد خنکی وزید که باعث شد چشم هایش را آروم روی هم بذاره. به سمت پرتگاه قدم برداشت.

"چه کردم با خودم که مرگ و زندگی برام فرقی نداره. محاله مثل من توی این حال بد طاقت بیاره. کجا باید برم که تو هر ثانیه ام تو رو اونجا نبینم؟"

صدای "عماد" گفتن یلدا در گوشش پیچید.

اشک هایش آروم روی گوشش سُر خورد.

بی طاقت چشم هایش را باز کرد و از ته دل فریاد زد:

-خدا، خد

"کجا باید برم که بازم تا ابد به پای تو نشینم

قرار بعد از تو چه روزایی رو توی تنهایی ببینم.

دیگه هر جا برم چه فرقی می کنه از عشق تو همینم."

.
.

هق هق مردانه اش در فضای ساکت اطراف پیچید.

فریاد زد:

-خدا، ببین منو خدا.

بی جون خم شد و دستانش را به زانوهایش زد.

با صدای بلند بی مهابا اشک می ریخت و در آخر بی حال روی زمین زانو زد و پیشانیاش را روی خاک گذاشت.

کیان از ماشین پیاده شد و با نگاه غم آلود و نگرانش به عماد خیره شد.

انقدر اشک ریخت که دیگه صدایی از گلویش بیرون نمی اومد، و تنها با صدای آرومی ناله می کرد.

کیان با نگرانی جلو رفت، کنارش زانو زد و دستش رو روی شونه اش گذاشت.

-عماد بسه دیگه، بیا بریم.

سرش رو بالا گرفت و نگاه سرخ و اشک آلودش رو به کیان دوخت.

با صدای گرفته و خش داری لب زد:

-خستم کیان، خیلی خستم..

بی طاقت عماد رو محکم در آغوش کشید و به دور از چشم عماد اجازه داد اشک هایش جاری شود..

-یلدا حرف می زنی یا نه؟

کلافه پتو رو کنار زد و روی تخت نشست.

-یسنا تا کی می خوای بالای سر من بشینی و هی بپرسی چته، چته، چته...؟ یبار گفتم هیچیم نیست دیگه.

-پس چرا نمیخوای بری بیمارستان.

نفسش رو با صدا بیرون داد و با حرص گفت:

-چون حالم خوبه، تا جایی که من هم اطلاع دارم آدم سالم بیمارستان نمیره.

چپ چپی به یلدا رفت.

-آره مشخصه.

-یسنا می ری بیرون یا نه؟

از جاش بلند شد و با غیض گفت:

-خیلی خب بابا رفتم.

و از اتاق بیرون رفت، با رفتن یسنا با حرص پتو رو کنار زد و "اه" بلندی گفت که در دوباره باز شد و یسنا سرش رو داخل آورد.

-چی شد؟

با عصبانیت در حالی که از دسته یسنا و کارهایش خسته شده بود جیغ زد:

-یسنا.

خنده کنان بیرون رفت و در رو بست.

داد زد:

-بی شعور.

صدای خنده آلود یسنا از پشت در اومد.

-مرسی نظر لطفته.

از روی تخت بلند شد و سمت حمام رفت که بین راه با صدای زنگ گوشیش ایستاد بی حوصله برگشت و گوشی رو از روی عسلی برداشت.

با دیدن شماره کیان، تمام تنش یخ بست و دستانش بی حرکت موند.

مات شده به صفحه ی گوشی خیره نگاه می کرد که گوشی قطع شد و بعد از لحظه ی دوباره زنگ خورد.

چشم هاش رو بست و سعی کرد آرام باشه تا بتونه گوشی رو جواب بدهد، دلش شور عماد را میزد و هنوز حاله امروز صبحش را فراموش نکرده بود.. با تردید انگشتش رو روی گوشی کشید و تماس رو وصل کرد.

-سلام!

آب گلوش رو به زور قورت داد و لب زد:

-سلام.

-خوبی؟

بی جون روی تخت نشست، دل دل می کرد تا حال عماد رو بپرسه، لب باز کرد تا حرفی بزند که منصرف شد و لب گزید.

-یلدا!!

بغضش را به سختی قورت داد.

-بله!

-صدام رو داری؟

-آره.

-پرسیدم خوبی؟

سرش رو پایین انداخت، با صدای آروم و بغض داری لب زد:

-خوبم.

-صدات...

میون حرفش پرید و کلافه پرسید:

-کیان چرا زنگ زدی؟ اتفاقی افتاده؟

لبخندی روی لبِ کیان نقش بست، نگاهش رد به عماد که روی مبل خوابش برده انداخت.

-نگرانشی؟

از سوالی که کیان بی مقدمه پرسید شوکه شد ک رنگ باخت، و به تته پته افتاد.

-نگ...نگران....کی؟

لبخندش عمیق تر شد.

-نگران عماد.

سعی کرد جدی باشد و برخلاف حرف دلش که فریاد می زد "آره نگرانشم" گفت:

-نه.

آروم خندید.

-خوبه، پس یعنی اگه من بگم الان عماد توی بیمارستانه اصلا و اصلا هول نمیشی؟

با شنیدن حرفه کیان، یه چیزی توی دلش ریخت و واسه لحظه ی قلبش نزد.

وحشت زده لب زد:

-عماد چه بلایی سرش اومده کیان؟

-تو که گفتی...

-کیان.

با فریاد یلدا که پر از بغض و عجز بود، ساکت شد.

سری به نشونه تاسف تگون داد.

-دوتاتون دیوونه اید، به خدا روانید..

با عجز لب زد:

-کیان تو رو خدا حرف بزن.

و به گریه افتاد.

-یلدا دروغ گفتم، عماد حالش خوبه..

هق زد.

-دروغ می گی.

و هق هق گریه اش بلند شد.

کلافه چنگی تو موهایش زد، و از جایش بلند شد.

-یلدا گریه نکن، به جان عماد قسم دروغ گفتم؛ می خواستم ببینم تو چکار می کنی.

ناباورانه سرش رو بالا گرفت؛ تازه فهمید چه رکبی از کیان خورده، اما با فکر اینکه عماد حالش خوبه لبخند عمیقی روی لبش نشست و به سرعت گوشی رو قطع کرد.

بی تاب از روی تخت بلند شد و با صدای هیجان زده ی زمزمه کرد:

-خدا رو شکر، خدا رو شکر..

دستش رو، روی صورتش گذاشت و اینبار از هیجان گریه کرد، میون گزیه از ته دل می خندید و زمزمه وار می گفت:

-خدا رو شکر. *****

با صدای گوشی از چشم هاش رو باز کرد.

سر درد امون بری که از دیشب تا الان ولش نکرد بود داشت کم کم دیوونه اش می کرد، با حرص پتو رو کنار زد و روی تخت نشست.

بی حوصله گوشی رو برداشت، با دیدن اسم کیان که پیام داده بود. متعجب تای ابرویش رو بالا داد. پیام رو باز کرد.

"سلام، میشه هم رو ببینیم."

اخم هاش توی هم رفت، نگرانی بی دلیلی در دلش افتاد و دستاش از ترس یخ زد به زور انگشت هایش رو به حرکت در آورد و تایپ کرد:

-چرا! چی شده؟

-باید باهم حرف بزنیم، امروز کلاس داری؟ پیام دنبالت دانشگاه؟

با این پیام نگرانش صد برابر شد؛ دلش گمون بد می داد، درست مثل وقتایی که مدتی خبری از عماد نبود و با هزار فکر های وحشتناکی که می کرد نگرانش می شد.

آب گلویش زان به زور قورت داد؛ پیام رو رد کرد و با کیان تماس گرفت.

با دومین بوق صدای آروم کیان در گوشی پیچید:

-جانم؟

با صدای لرزونی لب زد:

-چی شده؟

-چی، چی شده؟

کلافه چنگی تو موهاش زد و عصبی گفت:

-یلدا تو چرا هی الکی الکی نگران میشی ها؟ اگه اتفاقی افتاده بود من زنگ میزدم به تو؟

-پس چی؟

-هیچی، باور کن اتفاقی نیوفتاده فقط باید باهم حرف بزنیم.

لب گزید و دستش رو به کمر زد.

-در مورد چی؟

-تو و عماد.

لبش رو که به دندان گرفته بود رو رها کرد و با شک لب زد:

-من و عماد؟

-وقتی هم رو دیدیم بهت می گم. بگو چه ساعتی کلاست تمام میشه.

در حالی که بدجور درگیر و کنجکاو شده بود بدون هیچ مخالفت و سوال اضافه ی گفت:

-ساعت 12.

-اوکی، 12دم در دانشگاه منتظرتم. فعلا.

سریع گفت:

-نه وا...!

با صدای بوق بوق گوشی حرف تو دهنش موند، با حرص گوشی رو پایین آورد و با حرص لب زد:
-بی شعور.

گوشی رو، روی تخت پرت کردم و سمت دستشویی رفت..

-کجا عماد.

-قبرستون.

اخم هاش رو تو هم کرد.

-زهرمار عماد آدم باش.

در هموت حالی که خم شده بود و بند کفش هایش را می بست با خنده گفت:

-جون کیان میخوام برم قبرستون.

کنار درگاه در ایستاد و به در تیکه زد.

-قبرستون واسه چی؟

دستی به شلوارش کشید و بلند شد، با لحن شوخ و تاکید واری گفت:

-کمک! کمک! کمک از پدر بزرگ برم التماسش کن بیاد خواب پسرش بلکه سر عقل بیاد و

دست از سر من برداره.

خنده اش گرفت و پس گردنی به عماد زد.

-زهرمار بی شعور.

جدی شد.

-نه جدی، امروز کلی کار دارم.

تای ابروش رو بالا داد.

-اولین کارت هم رفتن به قبرستونه.

بشکنی تو هوا زد.

-دقیقا. فعلا

چشمکی چاشنی حرفش کرد و بیرون رفت..

سوار ماشین شد و سمت بهشت زهرا حرکت کرد.

بالای قبر ایستاد. لبخند تلخی زد به اسمه روی قبر خیره شد.

-بنفشه محمدی.

"صدای یلدا تو گوشش پیچید:

-مادر بزرگ ام فوت کرد عماد، حالم خیلی بده.."

با دو انگشت شصت و اشاره اش شلوار را از زانو کمی بالا کشید و نشست.

چند ضربه ی روی قبر زد و آروم فاتحه فرستاد.

-ببخشید آقا.

سرش رو بالا گرفت، به پسری که بالای سرش بود نگاهی انداخت.

-بفرمایید.

داوود با تعجب لب زد:

-شما سر قبر مادر بزرگ من چکار می کنید؟

هول شده بلند شد و در حالی که به تته پته افتاده بود گفت:

-من... من...

داوود نگاه منتظرش را به او دوخت.

بی هوا نگاهش به قبر کناری افتاد و به سرعت گفت:

-اومده بودم سر قبر مادر بز..

نگاهش به اسم روی قبر کناری که افتاد لب گزید و حرفش رو تصحیح کرد.

-پدر بزرگم...

و سریع رویش را سمته قبری که مثلا قبر پدر بزرگش بود انداخت و نشست.

داوود شانه ی بالا انداخت و کنار قبر نشست.

عماد که از سوتی خودش خنده اش گرفته بود دستی به صورتش کشید و زیر لب نجوا کنان لب زد:

-خاک تو سرت.

داوود نگاه غمگینش رو به قبر دوخت و لب زد:

-سلام ننه! خوبی مگه نه؟ ازم ناراحتی که خوابم نمیای ها؟ نکنه یلدا اومد و شکایتم رو پیش تو کرد ها؟

با شنیدن اسم "یلدا" گوش هایش تیز شد، سرش را بالا گرفت و به رو به رویش خیره شد، منتظر موند تا داوود حرفش را ادامه دهد.

لب گزید، بغض را قورت داد و به سختی لب زد:

-می دونم ننه بد کردم، خیلی بد کردم که اون حرف رو زدم خیریت کردم. قلبه یلدا رو شکوندم..

چنگی تو موهایش زد.

-دلَم میخواد بهش بگم غلط کردم بگم که خوردم که بهش گفتم میخوام اون...

حرفش رو ادامه نداد، لب گزید و سرش رو پایین انداخت.

اشک هاش آروم، روی گونه هاش سُر خورد. آروم نجوا کنان ادامه داد:

-اون روز تو خیابون وقتی داد زد و گفت ازم متنفره داغون شدم، وقتی گفت حرفم چه بلایی به سرش آورد نابود شدم.

صدای هق هق مردونه اش در فضا پیچید.

اخم های عماد در هم رفت؛ سر برگردوند و نگاهش را به داوود دوخت، لب باز کرد تا حرفی بزند اما جلوی خودش را گرفت.

خود خوری می کرد تا حرف بزند یا نه، دلش بی تاب بود برای دونستن حرفهای داوود.. دلش می خواست بدون که چی حرفهایی باعثه شکسته شدن دل یلدا شده، اصلا چه بلایی به سر یلدا اومده که...

صدای گرفته ی داوود توی گوشش پیچید:

-ننه من به دختر خالم چشم ه..و..س داشتم، به کی بگم که این حرفو به خود یلدا زدم و... چشم هایش را بست، خشم تمام وجودش را گرفت صدای داوود همچون ناقوس مرگی در گوشش می پیچید و هر لحظه دیوانه ترش می کرد.

چهره ی مظلوم یلدا و نگاه اشک آلودش جلوی چشم هاش زنده شد، قلبش فشرده شد..

چه حالِ بدی داشت توی این لحظه ی که شنیده بود کسی به یلدایش چشم ه..و..س داشته بود، یلدایی که خودش دلش نمی اومد دست بهش بزند تا نکند دلش بشکند، اونوقت کسی بهش چشم ه..و..س داشت..

لب گزید، بغضش را قورت داد.

صدای "عماد" گفتن یلدا در گوشش پیچید، همان "عماد" گفتن های پر از ناز و شیطننت..

نگاه ترس آلودش وقتی به شوخی بهش می گفت که می خواد ببرش خونشون. حالا داشت درک می کرد این ترس یلدا رو..

"من به دختر خالم چشم ه..و..س داشتم، به کی بگم که این حرفو به خود یلدا زدم و.."

با خشم چشم هاش رو باز کرد، به سرعت سرش رو به سمت داوود برگرداند..

دست هایش از شدت خشم مشت شد، یک قدم بلند برداشت، آنی نفرت تمام وجودش را گرفت به سمت داوود خیز برداشت و بی هوا یقه اش رو گرفت و بلندش کرد.

تا داوود به خودش بیاید؛ مشت محکمی به فکش زد و نعره زد:

-کثافت عوضی..

داوود که انتظار همچین عکس العملی نداشت از پشت محکم روی زمین خورد.

بدون اینکه اجازه حرکتی به داوود بدهد روی سینه اش نشست و مشت های پی در پی به صورت و فکش زد.

اشک می ریخت و نگاه مظلوم یلدا برای لحظه ی از جلوی چشم هاش نمی رفت.

فریاد زد:

-می کشمت به خدا؛ می کشمت عوضی؛ تو زنده ایی واسه چی ها؟

مشتش رو بالا برد و محکم زیر چشمه داوود زد، چند نفری جلو اومدن و به زود عماد رو که بیشتر از هر لحظه ی دیگه زور داشت را عقب بردن.

داوود که جوانی واسه بلند شدن نداشت با حرص گفت:

-چی می گی عوضی؟

عماد با خشم به سمتش خیز برداشت که سریع گرفتنش، با صدای خش دار و پر از بغض فریاد زد:

-خفه شو بی شرف حروومی، مثل خود بی شرف نامردم اگه کاری نکنم تا دیگه ه..و..س،
ه..و..س بازی نکنی اونم با دختر خاله ات.. بی پدر آشغال.

داوود عصبی از جاش بلند شد.

-به تو چه ها؟ دختر خاله ی خودم دلم می...

بی هوا بازویش را از دست مردی که گرفته بودش بیرون کشید و به سمت داوود خیز برد و تا به
خوش بیاید زانویش را بالا برد و محکم زیر شکمش زد که صدای نعره ی پر از درد داوود در فضا
پیچید.

با خشم فریاد زد:

-حالا بگو به تو چه بی شرف، ه..و..س باز..

از دانشگاه بیرون زد که همزمان صدای گوشیش بلند شد.

با دیدن اسم "کیان" جواب داد.

-بله؟

-رو به روت رو نگاه کن.

چشم چرخوند، که نگاهش به کیان افتاد، گوشه ی رو قطع کرد و سمت ماشین رفت.

سوار شد.

-سلام.

ماشین رو؛ روشن کرد و جواب داد:

-سلام. خوبی؟

با خستگی جواب داد:

-خوبم. چیزی شده؟ گفتی پیام!

تا خواست حرفی بزنه، صدای گوشیش بلند شد؛ ماشین رو، گوشه ی خیابون نگه داشت.

گوشی ردپو از روی داشبورد برداشت و جواب داد:

-بله!

صدای مرد ناشناسی در گوشی پیچید:

-سلا آقای رضایی. از کلانتری تماس می گیرم.

صدای حرصی عماد از پشت گوشی اومد.

-اگه اجازه بدید خودم صحبت کنم.

و گوشی را گرفت.

-الو دایی؟

کیان نگاهش را به یلدا انداخت و در حالی که نگران شده بود جواب داد:

-چی شده عماد؟

-هیچی دایی نگران نشو، فقط یه توکه پا بیا تا کلانتری نزدیک بهشت زهرا.

-آخ اونجا واسه چی؟

-بیاید می فهمید. باید قطع کنم.

-صبر کن. عما..

صدای بوق بوق که در گوشی پیچید کلافه ضربه ی به روی فرمون زد و گوشی را روی داشبورد انداخت.

یلد نگاه آمیخته با ترس و نگرانش را به کیان دوخت.

-چیزی شده!؟

در حالی کهماشین رو روشن کرد جواب داد:

-بایم بریم کلانتری.

نگران درجایش تکانی خورد و به سرعت به سمت کیان برگشت با تشویش پرسید:

-چیزی شده؟

کلافه و عصبی جواب داد:

-نمیدونم یلدا، نمی دونم.

با نگرانی نگاهش را از کیان گرفت، تصمیم گرفت تا رسیدن به کلانتری ساکت بماند..

نگران بود و هر لحظه فکرهای که به ذهنش می رسید ترسش را دو چندان می کرد.

فکر اینکه عماد اصلا اهل دعوا نبود و چه اتفاقی افتاده که باعث شده بازداشت بشه دل

نگرانیش را بیشتر می کرد.

پشت سر کیان به حالت دو می دوید، سرعت قدم های کیان آنقدر زیاد بود که یلدا به نفس

نفس افتاده بود.

در اتاق رو باز کرد و وارد شد.

با باز شدن در عماد و سرگرد به سمتش برگشتن.

کیان نگاه نگرانیش را بین عماد و سرگرد گرداند و با صدای خش دار لب زد:

-چی شده؟

سرگرد جدی پرسید:

-شما!

عماد سرش رو پایین انداخت لب از لب باز کرد تا حرفی بزند که یلدا وارد اتاق شد و در حالی که نفس نفس می زد گفت:

-وای نفسم گرفت، چی شد!

با شنیدن صدای یلدا به سرعت سرش را بالا گرفت.

ناباورانه لب زد:

-یلدا؟

کیان اخم هایش را توی هم کرد.

-الان وقتش نیست عماد، بگو چی شده؟

سرگرد به مبل کنار میزش اشاره کرد.

-بفرمایید بشینید.

کیان به سمتی در مبل قدم برداشت، یلدا هم دنبالش رفت.

اما هنوز قدم دوم به سوم نرسیده بود که عماد با تشویش فریاد زد:

-تو نه، تو برو بیرون.

یلدا متعجب سرش رو بالا گرفت.

-چرا! صدای باز شدن در و همزمان صدای داوود که در فضا پیچید:

-ببخشید جناب سرگرد.

و کنار کیان نشست، یلدا با تردید چرخید.

با دیدن داوود با آن چهره ی که یک جای سالم نداشت یکه خورد.

داوود سرش را بالا گرفت با دیدن یلدا، شوکه شد.

و آروم لب زد:

-یلدا؟

از جاش بلند شد و با لحن پر از سوالی پرسید:

-تو اینجا چکار می کنی؟

سردرگم نگاهش را به عماد که کلافه تو موهایش چنگ می زد انداخت.

داوود عصبی بازوی یلدا را به سمت خود کشید.

-با توام یلدا حرف بزن. تو اینجا چکار میکنی؟

کیان که اوضاع را درست ندید دستی به سر شانه ی داوود زد و با لحن آرومی گفت:

-آقا لطفا..

حرفش را کامل نزنده بود که داوود به شدت دستش را پس زد و با لحن نه چندان درستی گفت:

-ول کن ببینم، یلدا حرف می زنی یا نه؟

دوباره بازویش را کشید و اینبار یلدا را به خودش آورد، اخم هایش را در هم برد و عصبی به سمتش برگشت.

نگاهش به چهره دربو داغون داوود که گفت؛ یه جورایی دلش خنک شد و عصبانیتش دو چندان..

دلش نمی خواست داوود او را در همچین موقعیتی ببیند ولی حالا که دیده بود نباید کم می آورد و میدون رو به نفع داوود خالی می کرد.

بازویش را که میون پنجه های داوود فشرده میشد رو پس زد و حق به جانب جواب داد:

-به تو چه! من به هر دلیلی که این جا باشم به تو یکی اصلا مربوط نیست.

چشم هایش را با حرص بست و غرید:

-یلدا...

نگاه تندی به داوود انداخت. و به سمت سرگرد برگشت.

-ببخشید آقا این دونفر چرا اینجا هستن.

داوود به سرعت جواب داد:

-یلدا برو بیرون این قضیه به تو ربط نداره.

بی توجه به داوود نگاه منتظرش را به سرگرد دوخت.

سردرد کلافه سری تکان داد.

-لطفا آرام باشید، و بشینید.

یلدا در ظاهر آرامش خود را حفظ کرد و بدون اینکه نگاهی به چهره ی خشم آلود داوود بیاندازد.

کنار صندلی عماد نشست.

که از نگاه تیز داوود دور نماند.

عماد نیش خندی به چهره ی داوود زد و روی صندلی نشست.

سرش را سمت یلدا خم کرد و آرام گفت:

-ببخشید تو دردسر انداختم.

زیر چشمی نگاه تندی به عماد انداخت، که حساب کار را دستش داد و باعث شد عقب برود.

سردرد پرونده رو بست و کنار گذاشت.

-خب! آقای درویشی شما گفتید رضایت نمی دید!

-اصلا..

کیان نگاه متعجبی به عماد و بعد به داوود انداخت.

-ببخشید جناب سرگرد چرا ایشون باید رضایت بدن!

-چون آقای رضایی "عماد" ایشون رو به دلایل نامعلوم ضرب و شت کردن.

یلدا که با تعجب نگاهش را به عماد انداخت:

-دلیل نامعلوم؟

عماد به تندی سرش رو بالا گرفت و در جواب سرگرد با لحن عصبی گفت:

-نه دلایل کاملا مشخص شده من ایشون رو زدم. از خودشون بپرسید جواب می دن.

داوود با غیض از جایش بلند شد:

-چرا شر می گی مرتیکه من سر قبر مادر بزرگم نشسته بود که تو عینو قاطر حمله کردی.

عماد نگاه تند و خشنی بهش انداخت. محکم از جایش بلند شد.

-که فقط نشسته بودی ها! حرف نمی زدی نه؟

با گفتن این حرف رنگ از روی داوود پرید و نگاهش به سمت یلدا کشیده شد.

عماد که متوجه ی رنگ باختگی داوود شد نیش خنده عصبی زد.

-درسته زدمت اما باور کن خیلی کم زدمت. ولی نترس این آخرش نبود بازم دارم برات..

سرگرد عصبی روی میز زد.

-بسه آقا، جلوی من هم داری تهدید می کنی.

نگاه پر از نفرتش رو به داوود که سرش پایین بود انداخت.

-خودش می دونه حقشه که خفه خون گرفته.

کیان با حرص بازوی عماد رو کشید و زیر لب غرید:

-ساکت شو عماد.

یلدا که متوجه ی منظور عماد از "حرف های داوود" شده بود، نگاه غمگینش رو از داوود گرفت و آرام گفت:

-رضایت بده داوود.

سرش رو بالا گرفت، که یلدا در سکوت از اتاق بیرون رفت و نگاه هر سه نفر رو تا بیرون اتاق همراه خود کشاند..

«یلدا»

از کلانتری بیرون اومدم.

با هوای خنکی که به صورتم خورد نفسم رو به راحتی بیرون دادم.

با صدای گوشیم از آخرین پله ی جلوی در پایین اومدم و گوشی رو از تو کیف در آوردم.

با دیدن شماره ناشناس تای ابروم رو بالا دادم و با شک جواب داد:

-بله بفرمایید!

-سلام یلدا خانوم.

صدا واسم آشنا بود اما هر چقدر فکر کردم یادم نیومد صدا متعلق به کیه، که انگار خودش متوجه شد و گفت:

-مهرداد هستم، ترابی..

-آها، بله ببخشید به جا نیوردم.

-خواهش می کنم. ببخشید که مزاحم شدم شماره اتون رو از دوستتون گرفتم.

-نه خواهش می کنم، بفرمایید.

مکثی کرد و آرام گفت:

-حالتون بهتر شد!

با فکر اینکه فقط زنگ زد که حالم رو بپرسه غیر ارادی لبخندی روی لبم نشست و توی حرفش زدنم یکم نرم شدم.

-ممنون خوبم، خیلی حالم بد نبود فقط یکم تب و لرز داشتم.

-خوبه خدا رو شکر. خب من...

همزمان صدای فریاد "هی الاغ" گفتن سربازی اومد که داشت دوستش رو صدا می زد.

مکثی کرد و با ته خنده توی صداش گفت:

-بخشید شما بیرونید!

خنده ام گرفت.

-آره.

آروم خندید:

-بله خب من مزاحمتون نشم.

-خواهش می کنم مراحمید.

دوباره مکث کرد و با شک گفت:

-اگه وسیله ندارید و تنه‌اید می‌خواید پیام دنبالتون برسونمتون.

-نه ممنون، الان تاکسی. -یلدا خانوم، تعارف نکنید لطفا، بگید کجااید میام دنبالتون.

راست می‌گه دیگه تعارف واسه چیه، من که کسی نیست برسونتم پس واسه این دیگه طاچه بالا نزنم.

با گفتن "باشه" موافقتم رو نشون دادم و آدرس رو بهش گفتم.

همزمان که قطع کردم صدای داوود از پشت سرم اومد.

-یلدا!!

با جدیت برگشتم و جواب دادم:

-چیه؟

رو به روم ایستاد و گفت:

-تو اینجا چکار می کنی!

-یکبار جوابت رو دادم.

-به تو چه جوابه من نشد.

-دقیقا جواب تو همینه.

عصبی نگاهش رو به اطراف گردوند.

-یلدا من پسر عمو...

اجازه ندادم حرفش را کامل بزنه و به سرعت میان حرفش پریدم.

-نگو.. نگو.. جمله ات رو کامل نکن. انگار یاد رفته چی بهت گفتم ها! اگه یادت رفته بزار یادت

بیارم داوود تو هیچیه من نیستی. من یه پسر عمو داشتم به اسم داوود که یکی دوسال قبل
واسم مُرد. الان هم اگه هنوز ایستادم و دارم جوابت رو میدم فقط به خاطر اینکه که این غریبه ی
که رو به روم ایستاده دست از سرم برداره.

برگشتم تا برم که دستم رو گرفت.

-یل..

بی طاقت برگشتم و با خشم دستش رو پس زدم با صدای که از حرص می لرزید و سعی می
کردم آروم باشه گفتم:

-دست به من نزن. امشب من رو اینجا دیدی و منتظری بهت بگم که اینجا چکار می کنم اما
نمی گم. میخوای بری به هر کی بگی هم برو بگو بالاتر از سیاهی که رنگی نیست..

دستش رو پس زدم و به سرعت ازش دور شدم.

صدای بلند داوود باعث سر جام وایسم.

-چرا نمی گی برگشتی با نامزد سابقت.

پوزخنده بی صدایی زدم و به راهم ادامه دادم.

-یلدا خانوم، یلدا خانوم..

با صدای کیان ایستادم اما برنگشتم. که همراه با عماد اومد و رو به روم ایستادن.

این در حالی بود که داوود از کنارمون رد میشد.

-بله بفرمایید!

کیان آروم گفت:

-بیاد خودم می رسونمتون.

بی توجه به حرفه کیان، نگاه جدی به عماد که خیره خیره نگاهم می کرد انداختم.

-چرا زدیش!

لب تر کرد و سرش رو پایین انداخت.

-خودت می دونی.

اخم هام رو تو هم کرد.

-بله من می دونم. اما ربطش رو به شما نمی دونم.

ناباورانه سرش رو بالا گرفت.

-اما یلدا...

پریدم تو حرفش و با تاکید و صدای تقریبا بلندی گفتم:

-خانوم..یلدا خانوم..

نگاهم به رو به رو افتاد، ماشین ترابی که درست رو به روم پارک شد.

-ببخشید من باید برم. خدافظ.

و بدون اینکه اجازه بدم چیزی بگن از کنارشون رد شدم، از پشت سر هم متوجه نگاه خیره عماد به روی خودم میشدم.

نیش خندی زدم و زیر لب زمزمه کردم:

-حالا بخور آقا عماد.

سوار ماشین شدم، تا نشستم بوی عطر ترابی توی فضا پیچید. با لذت نفسم رو دم و باز دم کردم.

-سلام.

با صدایش به خودم اومدم، برای اینکه نفهمه از بوی عطرش خوشم اومده لبخندی زدم و جواب دادم:

-سلام.

لبخندی زد و ماشین رو به حرکت در آورد.

هنوز بوی عطرش می اومد و داشت دیوونه ام می کرد دوستم داشتم ازش بپرسم اسم عطرش چیه اما خب زشت بود..

که یهو برگشت سمتم؛ نگاه خیره ی بهم انراخت که هول شدم و عقب رفتم.

تک خنده ی زد و گفت:

-ببخشید نمی خواستم بترسونمت.

لبخند کوتاهی زدم.

-خدای نکرده اتفاقی افتاده بود!

متوجه ی منظورش شدم.

-نه یه دعوا کوچیک بود!

سریع گفتم:

-سر شما...!؟

حس کردم یه عصبانیتیه ریزی توی کلامش بود که سعی می کرد پنهونش کنه. با اینکه دعوا سر خودم بود اما به دروغ گفتم:

-نه.

-آها.

-راستی داداشتون حالش خوب شد؟

لبخند تلخی زد:

-نمی دونم.

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

-رفته خونه بابام.

حیرت زده کامل سمتش برگشتم.

-اما...

می خواستم بگم اما مگه دلیل اون حال بدش وتوی کما رفتنش بابات نبود؛ اما لب گزیدم و نگفتم.

سری تکون داد.

-خب می گفتمی، اما چی...؟

آروم گفتم:

-هیچی.

-مهران یکم پولکیه، بابام این رو فهمیده و اون رو با وعده وعیده پول مدام سمته خودش می کشونه.

سرم پایین بود و چیزی نگفتم اما نگاه خیره اش رو حس می کردم، در آخر ماشین رو گوشه ی خیابون هدایت کرد و نگه داشت.

سرم رو بالا گرفتم به اطراف نگاه کردم که نگاهم به همون بستنی فروشی که اون دفعه ازش بستنی خریدیم افتاد.

سریع برگشتم سمتش که خندید:

-ایندفعه من میرم بستنی می گیرم و همینجا می خوریم. دیگه ه..و..سه پیاده روی هم به سرمون نمیزنه.

از حرفش لبخندی روی لبم نشست. و با لحن آروم و ملتمسی گفتم:

-اما من دلم ه..و..سه پیاده روی کرده.

نمی دونم چرا اما لبخند از روی لبش رفت و با اون نگاه جدیش که یه حسی درش پنهون بود بهم نگاه کرد.

زیر نگاهش داشتم کم کم آب میشرم که صدای آروم و گیراش در فضاپیچید:

-من دیگه طاقت نگرانی رو ندارم.

با این حرفش نفس تو سینه ام حبس شد و تمام تنم گر گرفت.

نگاهش رو ازم گرفت و از ماشین پیاده شد..

من موندم و نگاه خیره ام به جای خالی ترابی و صدای که توی گوشم می پیچید:

"من دیگه طاقت نگرانی رو ندارم." تا وقتی مهرداد میاد تو بُهت حرفش بودم، و داشتم حرفش رو تو ذهنم سبک سنگین می کردم که با دوتا بستنی توی دستش اومد.

در حالی که تو خودش جمع شده بود سعی می کرد با یه دستش دوتا بستنی رو بگیره و با دست دیگه اش درو باز کنه که نمیشد.

لبخندی روی لبم نشست، خم شدم و در رو واسش باز کردم.

که لبخندی به روم زد و سوار شد.

-ممنون، بفرمایید..

تشکر کردم و بستنی رو ازش گرفتم. همزمان صدای پیام گوشیم بلند شد.

گوشی رو از تو کیف در آوردم.

کیان بود که نوشته بود:

-نشد امروز حرفامون رو بزنینم. لطفا یه زمانی و بگو که هم رو ببینم.

-در مورد چی میخوای صحبت کنی؟

-عماد..

نگاهم روی اسم "عماد" ثابت موند، یاد کار امروزش که افتادم ته دلم غنچ رفت..

درست همون غیرتی که دوست داشتم، نمی دونم چی شنیده بود که اون بلا رو سر داوود آورد..

اما می دونم که عماد اصلا اهلِ دعوا نیست و...

با فکر اینکه به خاطرِ من دعوا کرده و پاش به کلانتری باز شده نیشم بازتر شد..

با قطره ی از بستنی که روی دستم چکید.. به خودم اومدم سرم رو بالا گرفتم.. یکم از بستنی روی صندبی ریخته بود.

به ترابی نگاه کردم که داشت به بیرون نگاه می کرد بود و بستنیش رو می خورد.

لب گزیدم و سریع بادستمال توی دستم سندلی رو پاک کردم.

در جوابِ کیان "باشه" ی گفتم، گوشه‌ی رو توی کیف گذاشتم. و به خوردن بستنیم ادامه دادم..

-امروز استاد احدی سراغت رو گرفت.

بدون اینکه سرم رو بالا بگیرم نگاهم رو به بستنی دوختم داشتم فکر میکردم استاد احدی کیه که گفت:

-همون استادی که حالش بد ...

با یادآوری یگانه آهان بلند، بالایی گفتم و سرم رو بالا گرفتم.

-آها یادم اومد.

نگاه متعجبش رو که دیدم به خودم اومدم و خجالت زده سرم رو پایین انداختم.

-بیخشید.

با ته خنده‌ی تو صدایش گفت:

-خواهش می‌کنم.

سرم رو بالا گرفتم.

-چکارم داشت؟

معلوم بود از تغییر حالت یهویی خنده اش گرفته

اما جلوی خودش رو گرفته. دستی به صورتش کشید و گفت:

-نیومده بودی سر کلاس، پرسید کجایی؟

دستمالی از توی جعبه در آوردم، و در حالی که از یادآوری رازه یگانه ناراحت شده بود با افسوس

آهی کشیدم و گفتم:

-خیلی گناه داره.

ماشین رو به حرکت در آورد و پرسید:

-چرا؟

-به خاطر بیما...

حرفم رو کامل نزنده بودم که یادم اومد یگانه نمیخواست ترابی چیزی بفهمه، لب گزیدم و برای جمع کردن حرفم گفتم:

-نمیدونم قیافش گناه داریه.

چشم هاش گرد شد و با صدای تقریبا بلندی گفت:

-قیافش چیه؟

از حرفه خودم خنده ام گرفت.

سری تکون دادم و حرفم رو تکرار کردم:

-آره.

با خنده گفتم:

-به حقه چیزای نشنیده؛ اما خب منم خودم یه چیزای حس کردم.

به سرعت برگشتم سمتش.

-چه چیزایی؟

نگاه کوتاه و پر ابهامی بهم انداخت، با شک پرسید:

-چیزی شده؟

هول شدم و سریع گفتم:

-نه اصلا، فقط کنجکاو شدم بدونم شما چه چیزی حس کردی.

-آها.

سر برگردوندم و منتظرش بهش چشم دوختم ولی انگار فراموش کرده بود چی داشت می گفت.

-خب نمیخواید بگید؟

-چی رو؟

-که چی حس کردید؟

-آها، آره میگم.

-خب بگید.

-نگاهش یه جوریه، خیلی خیره نگاهم می کنه و یه غمی تو چشم هاش هست که ناخودآگاه آدم

رو به فکر می بره.

تای ابروم رو بالا دادم.

-به چه فکری!؟

مکثی کرد، و با سکوت کوتاهی گفت:

-نمیدونم.

نفسم رو با صدا بیرون دادم و حرفی نزدم..

نگاهی به نسرین انداختم که داشت ریز ریز می خندید و با فریال آروم آروم حرف می زد.

پوفی کشیدم و به صندلی تکیه زدم که بی هوا از پشت ضربه ی محکمی به پشت کمرم خورد و

هیلدا کنارم نشست.

-چه خبیرا؟

اخم هام رو تو هم کشید نگاهی به اطراف انداختم، تک و توک تو کلاس نگاهشون سمت ما بود با حرص آروم گفتم:

-زهرمار چته کمرم شکست.

آروم زد روی پام و با شیطنت گفت:

-فدا سرم، تو از کیان بگو شنیدم نامزدی رو بهم زدی.

-اووووو تو تازه فهمیدی؟

چپ چپی بهم رفت و با غیض گفت:

-بله وقتی ستاره سهیل میشی و به زور توی دانشگاه میشه دیدت بایدم من الان بفهمه.

و با حرص بیشتر ادامه داد:

-نه واقعا تو کدوم گوری هستی که..

نگاهم به بیرون از کلاس افتاد؛ با دیدن استاد احدی که با قدم های بلند و سریع از کنار کلاس رد شد توجه ام از هیلدا گرفته شد.

در عرض همون چند ثانیه متوجه رنگ پریده اش شدم، نگران از روی صندلی بلند شد و سریع گفتم:

-الان میام هیلدا.

و با قدم های بلند و دو مانند از کلاس بیرون اومدم و دنباله یگانه که سمت دستشویی ها رفت، رفتم.

پشت سرش وارد دستشویی شدم، داشت صورتش رو میشست با دیدنم لبخند تلخی زد و به زور لب زد:

-یلدا جان قرصم رو از تو کی..

ادامه ی حرفش با عقی که زد قطع شد، دستپاچه با دستهای لزون در کیفش رو باز کردم و قرص ها رو در آوردم.

-بفرمایید.

قرص رو ازم گرفت که در هین گرفتن قرص دستش به دستم خورد، و سردی دستهایش رو حس کردم.

با نگرانی قدمی جلو رفتم و پرسیدم:

-استاد حالتون خوبه؟

آبی به صورت و دهنش زد و آرام لب زد:

-خوبم، خوبم عزیزم نگران نباش.

به دیوار تکیه زد و چشم هاش رو بست. حس کردم بی حاله برای همین بازوش روگرفتم که چشم هاش رو باز کردم

تو چشم هاش اشک حلقه زده بود آرام لب زد:

-میتروسم یلدا، میتروسم فرصت نکنم.

با باز شدن در حرفش رو قطع کرد، یکی از استادها وارد شد با دیدن یگانه نگران پرسید:

-چی شد یگانه خوبی؟

سعی کرد درست وایسه.

-خوبم

استاد نگاه نگرانی بهم انداخت و گفت:

-تو بیا برو عزیزم من خودم هستم.

نگران نگاهم رو به یگانه انداختم که لبخند تلخی زد.

-برو عزیزم.

ناچار بیرون اومدم، توی فکر بودم که صدای هیلدا از فکرم بیرون آوردم.

-یلدا!

به سمتش برگشتم.

-جانم؟

کنجکاو به اطراف نگاه کرد و پرسید:

-کی رو دیدی که انقدر سریع رفتی بیرون.

بدون اینکه به منظور حرفش فکر کنم جواب دادم.

-هیچ کس.

نیشش باز شد.

-نه جدی.

-والا.

مکت کردم نگاهم به نگاه معنی دارش که افتاد اخم هام تو هم رفت و توپیدم.

-منظورت چیه هیلدا؟

صدای خنده اش بلند شد.

-هیچی ببخشید.

چشم غره ی بهش رفتم که خنده اش رو خورد و کلاس اشاره کرد.

-بیا استاد اومد سرکلاس.

بی حوصله دستم رو به نشونه برو بابا تکون دادم.

-برو بابا حوصله کلاس ندارم، تو برو من میرم بیرون.

با تعجب و لحن کشیده ی گفت:

-یلداااا.

-چیة؟

دستم رو همراه خودش کشید و گفت:

-بیا بریم تو هم.

سریع دستم رو از دستش بیرون کشیدم.

-وای نه به خدا حوصله ندارم، تو برو..

با حرص نگام کرد.

-تو اگه این ترم مشروط نشدی.

توی هوا ب*و..سه ی واسش فرستادم و برگشتم سمتہ در خروجی سالن دانشگاه رفتم.

نگاه پر درد و اشک آلود یگانه واسه لحظه ی از جلو چشم هام نمیرفت، نمی دونم چرا خودش به مهاد و مهران نمی گه.

شاید هنوز از پدر مهاد میترسه که چیزی نمی گه، اما خب...

با دیدن مهران که درست رو به روم کنار دوستاش ایستاده بود، مکثی کردم. سرم رو پایین انداختم و نگاهم رو به زمین دوختم

صداش تو گوشم پیچید:

"تا وقتی بتونم ردی از مادر واقعیمون پیدا کنم. چیزی به مهاد نمی گم.."

چشم هام برق زد، و هیجان زده سرم رو بالا گرفتم و به مهران که داشت سمتہ بوفه می رفت نگاه کردم.

همین بود، باید به مهران می گفتم، تنها کسی که می تونه همه چی رو درست کنه.

بی معطلی به سمتش رفتم و صداش زدم:

-آقای ترابی، آقای ترابی..

ایستاد و برگشت با دیدنم لبخندی زد:

-به سلام خانوم درویشی.

رو به روش ایستادم.

-خوب هستید شما!

-مرسی شما خوبید، کاری داشتید که انقدر هول کردید؟

با تعجب پرسیدم:

-هول؟

انگشت اشاره اش رو به حالت دورانی جلوی صورتش تکون داد ک گفت:

-از چهره اتون مشخصه.

سری تکون دادم

-آها بله درسته

تای ابروش رو بالا داد:

-هولید؟

لب تر کردم با دودلی و تردید نگاهش کردم که اخم ریزی روی پیشونیش نشست و با شک

پرسید:

-چیزی شده؟

میخواستم بگم اما نمی دونستم چطور بگم یا اصلا چی بگم؟ کلافه نگاهم رو به اطراف گردوندم که نگاهم به یگانه افتاد که داشت میرفت سمت پارکینگ و از چهره ی رنگ پریده اش هم مشخص بود که حالش زیاد خوب نیست.

-خانوم درویشی؟

نگاهم رو از یگانه گرفتم و به سمت مهران سوق دادم، با دیدن حال یگانه توی تصمیم مصمم تر شدم و اینبار بدون هیچ تردیدی لب باز کردم و بدون فکر گفتم:

-باید در مورد یه مسئله مهم باهاتون حرف بزنم.

با نگاهی جدی و کنجکاوش رو از اطراف کرد و به من چشم دوخت.

-چه مسئله؟

کف دست هام رو که از استرس عرق کرده بود رو، به مانتوم کشیدم و لب زدم:

-چیزه...در مورد....

عصبی میون حرفم پرید و گفت:

-در مورد چی خانوم درویشی نگرانم کردید.

هول شدم و تند تند گفتم:

-نه نه نگران نشید چیزیه مهمی نی...یعنی هست اما خب نگران کننده نیست.

کلافه چنگی تو موهای زد و نگاهش رو به اطراف گردوند. و در آخر روی من ثابت نگه داشت:

-باشه خانوم درویشی باشه، من نگران نیستم حالمم کاملا خوبه شما بفرمایید بگید چی شده؟

چی می خواهید بگید؟

آب گلوم رو به زور قورت دادم که گفت:

-رنگتون پریده می خواهید بریم توی آلاچیق بشینید تا من واستون آب بگیرم.

از خدا خواسته سریع گفتم:

-باشه باشه..

رفتم توی آلاچیق روی صندلی نشستم و مهران هم رفت تا آب بیاره.

از خودم حرصم گرفته بود، انگار میخواستم چکار کنم که انقدر استرس گرفته بودم.

-بفرمایید؟

سرم رو بالا گرفتم و بطری آب معدنی رو از مهران گرفتم و چند جرعه خوردم.

نشست رو به روم و با تردید گفت:

-خب؟

نفسم رو به سختی بیرون دادم و بالاخره لب باز کردم:

-آقای ترابی من اون روز توب بیمارستان حرفاتون رو شنیدم.

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم تا عکس العملش رو ببینم ولی انگار یادش نبود و نمیدونست

منظورم از "حرفاتون" کدوم حرفاس.

با شک پرسید:

-کدوم حرفا!

-در مورد مادرتون.

جا خورد اما خیلی سریع به خودش اومد و با جدیت گفت:

-خب؟

لبم رو تر کردم و دست هام به هم قلاب زدم تا شاید از استرس کم بشه.

-خانوم در..

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و خیلی تند و سریع گفتم:

-من میدونم مادر شما کیه.

یکه خورد و کمی عقب رفت آروم لب زد:

-چی؟

تکرار کردم:

-من میدونم مادر اصلی شما کیه.

ناباورانه لب زد:

-یعنی چی؟ تکرار کردم:

-من میدونم مادر اصلی شما کیه

ناباورانه لب زد:

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه میتونم توی پیدا کردن مادرتون کمک کنم، یعنی در واقعه اصلا نیاز به کمک نیست

من میدونم اون کسی که دنبالش می گردید کیه و کجاست؟

کلافه از جایش بلند شد و عصبی گفت:

-از کجا باور کنم! از کجا باور کنم که دروغ نمی گی؟

اخم هام رو توی هم کشیدم. کیفم رو بلند کردم و از روی صندلی بلند شدم با حرص گفتم:

-باور نمی کنید، نکنید خود دانید.

چند قدم رفتم که گفتم:

-اون کیه؟

با غیض برگشتم سمتش و چپ چپی بهش رفتم.

در مونده گفتم:

-معذرت میخوام شما بگید باور می کنم.

و با مکث کوتاهی اضافه کرد:

-یعنی سعی می کنم.

حیرت زده نگاهش کردم، این چرا انقدر پروو!؟

با لحن حیرت زده ای صدایش زد:

-آقای ترابی؟

کلافه نگاهش رو به اطراف گردوند.

-د آخه چرا درک نمی کنید، من از شما تنها و تنها یه اسم و فامیلی می دونم چطور توی همچین

موردی بهتون باور کنم؟ شما اگه می خواهید کمک کنید به من بگید اونمی که می گید مادرمه کیه

قول می دم خودم پی اش رو بگیرم و...

ادامه حرفش رو نداد..

لبخندی زد.

-و راست و دروغ حرفم رو مشخص کنید؟

نفسش رو با صدا بیرون داد. و بی هوا سر برگردوند و نگاهش رو به چشم هام دوخت.

-ببینید یلدا خانوم، شما بهتر از همه وضع من رو هم می دونید هم دیدید، من 1سالی هست که

در مورد مادر واقعیتم فهمیدم توی تمام این یک سال چون کندم که پیداش کنم حتی به خاطر

پیدا کردنش حاضر شدم هزار بار به مهرداد پشت کنم و در ظاهر برم سمت پدیری که فقط خدا می

دونه چقدر ازش متنفرم.

_ حاضر شدم بشم اون موجود 4 پا و گوش درازی که بابام می خواست بشم، شدم معتادی که همه حتی دوستامم جدیدا ازم دوری می کند که مبادا تنشون به تن من بخوره و مثل من بشن یه تن لش معتاد..پس خواهش می کنم اگه حرفی هست که می خواید بزنیید و می دونید میتونه کمکم کنه بهم بگید حتی اگه باورم نکنم، ولی برای دلخوش کردن خودم میرم دنبالش شاید خدا زدو همون چیزی..

میون حرفش پریدم و آروم لب زدم:

-استاد احدی..

حرف تو دهنش موند، چند ثانیه بدون هیچ حرکتی فقط نگام می کرد.

-کی؟

دستم رو محکم تر دور دسته ی کیفم حلقه کردم، آب گلوم رو قورت دادم و با صدای تحلیل رفته ای لب زدم:

-استاد احدی، استاد فارسی عمومی. این ترم من و آقا مهرداد باهاشون کل...

-استاد احدی چیه؟

با شنیدن صدای مهرداد به سرعت برگشتم، وحشت زده نگاهم رو دقیق به صورتش دوختم تا از جالت چهره اش بفهمم چیزی از حرفام رو شنید یا نه..

مهران که زودتر از من به خودش اومده بود گفت:

-میخواستم یکی از کلاسام رو حذف کنم داشتم می پرسیدم فارسی عمومی رو با چه استادی بردارم.

مهرداد با شک نگاهش رو از مهران به سمت من سوق داد. و با شک پرسید:

-شما خوبید!؟

هول شده سریع گفتم:

-آره، آره خوبم من خوبم.. من دیگه برم.

و تند تند قدم برداشتم، که پام پیچ خورد نزدیک بود بیوفتم که مهرداد بازوم رو گرفت.

-امان، امان...

سرم رو بالا گرفتم، مهرداد با نگاهی آمیخته با تعجب و شک نگاهم کرد.

-مطمئنی خوبی؟

بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و آروم لب زدم:

-آره ممنون.

و از کنارش رد شدم..

صدای زنگ خوری گوشیم بلند شد، از تو کیف در آوردم با دیدن اسم کیان جواب دادم.

-بله؟

-سلام خوبی؟

-سلام، مرسی خوبم تو خوبی؟ چیزی شده؟

-نه، فقط قرار بود حرف بزنی.

کلافه دستی تو صورتم کشیدم؛ حوصله نداشتم الان هیچ کجا جز خونه برم برای همین گفتم:

-والا من الان دانشگاهم و کلاس...

-میام دانشگاه، حرف هام زیاد طول نمیکشه سریع می گم و میرم.

ناچار جواب دادم:

-باشه، رسیدی زنگ بزن من پیام بیرون.

-من الان دم در دانشگاهم. فعلا.

و قطع کرد.

اول میاد بعد زنگ میزنه عجب آدمیه ها.. شونه ی بالا انداختم و سمته در خروجی رفتم....

سوار ماشین کیان شدم که برگشت سمتم.

لبخندی زد و مهربون گفت:

-خوبی؟

-مرسی خوبم.

مکثی کرد و نگاهش رو به بیرون انداخت.

منتظر نگاهش کردم، میدونستم میخواد در مورد عماد حرف بزنه برای همین یه جورایی یه حالی

مثل هیجان و استرس رو داشتم.

کف دستهام رو مثل همیشه از هیجان به هم گره زده بودم.

-عماد به خاطر خودت رفت یلدا، رفت که به تو آسیبی نرسه.

با این حرفش گیج شدم، و با نگاهی گیج و پر از سوال نگاهش کردم، برگشت نگاهش غم

داشت..

آروم با صدای خش دار گفت:

-عماد رفت چون پدرش تهدید کرده بود که اگه تو رو ترک نکنه و با مهناز ازدواج نکنه، میره پیش

پدرت و می گه که تو و عماد با هم بودید.

شوکه شدم.. ناباورانه نگاهم به لبهای کیان بود و حرف هایی که می زد.

باور حرف هایی که میزد سخت بود، انقدر سخت که قدرت صحبت کردن رو ازم گرفته بود.

-من پدر عماد رو می شناسم و عماد هم بهتر از من پدرش رو...اون اگه حرفی بزنه محاله

انجامش نده.

نفس کشیدن واسم سخت شده بود، بغض سختی توی گلوم نشسته بود صدای کیان تو گوشم می پیچید و هر لحظه حالم رو بدتر می کرد.

نگاه غمگین و مهربون عماد و لبخند روی لبش...

اشک هام آروم روی گونم سُر خورد. از ماشین پیاده شدم، بغض سنگینی توی گلوم بود و نفس کشیدن واسم سخت تر از هر کاری شده بود..

با قدم های بی جون به سمت دانشگاه حرکت کردم، صدای کیان توی گوشم می پیچید و حالم رو بدتر می کرد..

شنیدن حقیقت واسم سخت اومد؛ خیلی سخت..

هضم کردنش بدتر از شنیدنش بود..

چشم هام از اشک تار می دید، وارد دانشگاه شدم دستم رو به دیوار گرفتم تا نکنه نه بیوفتم..

قدم هام بی جون و نامیزون شده بودن و هر لحظه ممکن بود روی زمین سقوط کنم.

"عماد، ترسید که تو در برابر کینه ی پدرش اتفاقی واسه ات بیوفته واسه همین رفت"

چشم هام رو بستم، قطره اشکی آروم روی گونم سُر خورد..

"عماد عاشقته یلدا، تو هم عاشق اون، خواهش می کنم بیا و تمام کن این دوری رو..."

چشم هام رو باز کردم، سرم گیج رفت و....

تکیه دستم از دیوار گرفته شده و به پهلو به سمت زمین سقوط کردم که ترابی رو دیدم که در

حالی که با دیدن من کتابهای توی دستش رو روی زمین انداخت به سمتم دوید و...

در لحظه ی آخر دستی دور کمرم حلقه شد و....

«دانای_کل»

بی امان خودش رو به یلدا رسوند و دستهایش رو دور کمرش حلقه زد.

وحشت زده نگاه ترس آلودش رو به چهره ی بی روح یلدا دوخت و تکونش داد.

-یلدا...یلدا...

روی زمین زانو زد و یلدا رو در آغوش کشید، ضربه های آرومی به صورتش زد و با صدای دورگه ی بلند گفت:

-باز کن چشاتو...یلدا!!؟

مهران با نگرانی بالای سر مهرداد آمد.

-چی شده؟

بی توجه به سوالی که پرسید، به سرعت از روی زمین بلند شد و یلدا رو بغل کرد.
-راه بیوفت مهران.

و چند قدم بلند به سمت خروجی برداشت. و یلدا رو محکم به خود فشرد.

-چی شده مهرداد؟

نگاه نگران و کلافه اش رو از چهره ای بی روح و رنگ باخته ی یلدا گرفت و برگشت.
عصبی گفت:

-مهران مگه کوری نمی بینی حالش رو، یالا راه بیوفت.

بدون اینکه اجازه ی حرفه دیگه ی به مهران بدهد از دانشگاه بیرون زد و با قدم های بلند به سمت ماشین رفت.

با دست راستش سر یلدا رو به سینه اش فشرد و داد زد:

-بدو مهران..بیا سویچ رو از تو کتم در بیار

مهران دوید و سریع سویچ رو از کت مهرداد بیرون کشید و در رو باز کرد.

در حالی که سعی می کرد آرام باشد و کنترل کارهایش دستش باشد، یلدا رو داخل ماشین گذاشت و سویچ رو از دسته مهران چنگ زد.

-تو برو به کارت برس.

و بدون اینکه منتظر حرفی از طرفه مهران باشه، سوار ماشین شد و حرکت کرد..

رفت بدون اینکه متوجه نگاه مات و مبهوت عمادی بشه که کنار در ماشینش خشکش زده بود.

تمام صحنه هات چند لحظه قبل جلوی چشم هاش زنده بود، یلدا که در آغوش مهران بود و...

با یادآوری حاله بد یلدا وحشت زده تکونی خورد و لب زد:

-یلدا!..!

بی معطلی چرخید، سوار ماشین شد و دنباله ماشینه مهران حرکت کرد....

نگاه نگرانش رو لحظه ایی از جاده رو به رو گرفت و یلدا چشم دوخت.

بی اختیار دست پیش برد و دسته یلدا رو گرفت..

با حس سردی دسته یلدا به خودش اومد و به سرعت دست یلدا رو پس زد و نگاهش رو ازش

گرفت..

عصبی و کلافه چنگی به موهایش زد و زیر لب زمزمه کرد:

-لعنتی..

مشته آرومی به روی فرمون زد و سعی کرد به بوی عطر دیوانه کننده ی یلدا که در فضا پیچیده

بود توجه نکند..

پاش رو، روی گاز فشرد و سرعتش رو بالاتر برد، و مدام از روی کلافگی چنگی به موهایش می زد.

بعد از چند دقیقه به بیمارستان رسید.. ماشین رو به حالت کج گوشه ی خیابون پارک کرد و پیاده

شد..

یلدا رو دوباره در آغوش کشید و از ماشین پیاده کرد و سمت بیمارستان دوید..

که همزمان ماشینه عماد پشت سر ماشین توقف کرد، بدون لحظه ب مکث به سرعت کمر بند رو باز کرد پیاده شد و دنباله مهرداد دوید...

-دکتر...دکتر..

پرستار به سمتش آمد.

-چی شده آقا؟

بی اختیار نگاه نگرانش رو به سمت پرستار سوق داد و لب زد:

-زنم..زنم حالش بده..

صدای آروم اما محکمش در فضا پیچید و باعث شد عماد که چند قدمی از او فاصله داشت مات و مبهوت در جایش بایستت.. و کم کم اخم هایش درهم رفت و دست هایش را مشت کرد..

-باشه، بفرمایید این سمت..

وارد اتاق شد، یلدا رو؛ روی تخت گذاشت و نگران رو به پرستار پرسید:

-خب دکتر کجاست؟

-لطفا آروم باشید آقا؛ شما بفرمایید بیرون الان دکتر هم میاد. بفرمایید..

با نگرانی از اتاق بیرون اومد، کلافه دستی به صورتش کشید و روی صندلی کنار در اتاق نشست.

که نگاهش به نگاه عماد افتاد اما خیلی زود نگاهش رو گرفت..

دکتر اومد و بدون هیچ حرفی وارد اتاق شد.

با صدای بسته شدن در، چشم هاش رو آروم باز کرد. در لحظه ی اول گیج به اطراف نگاه کرد..

چند لحظه گذشت تا اتفاقات چند ساعت قبل رو به خاطر آورد.

حرف های کیان رو دوباره به خاطر آورد، و قلبش به درد اومد..

صدای قدم های که به تخت نزدیک میشد در فضا پیچید، آروم سر برگردوندم تا شخصی که وارد اتاق شد رو ببینه.

با دیدن عماد یکه خورد، و خیلی سریع تکیه اش رو از تخت گرفت و با صدای گرفته و خش دار لب زد:

-عماد.

لبخندِ مهربونی زد.

-جانِ عماد.. آخ که چقدر دلش هوای این جانم گفتن های عماد رو داشت..

بغضش سنگین تر شد و اشک به چشم هاش هجوم آورد. صدای کیان توی گوشش پیچید:

"پدرش تهدید کرده بود که اگه تو رو ترک نکنه میاد و همه چی رو به پدرت می گه"

چونش از بغض لرزید دست های لرزانش رو بالا آورد و به سمت عماد گرفت آروم ناله کرد:

-عماد!

بی طاقت چند قدم آخر رو بلند برداشت و یلدا رو در آغوش کشید.

صدای بم و مردونه اش در گوشه یلدا پیچید:

-جان دله عماد! بگو قربونت بشم بگو عماد به فدات.. بگو چی می خوام بگو چه بلایی به سرت

اومده که انقدر اشک داری بگو دنیای عماد..

سرش رو، روی سینه ای عماد گذاشت و چنگی به پیراهنش زد.

بی طاقت و بی مهابا با صدای بلند گریه می کرد و صدای هق هق ظریفش در فضا پیچیده بود.

دست هاش رو نوازش گونه روی موهای یلدا کشید، و بی طاقت تند تند ب*و..سه ی به روی

سرش می زد.

بغضی که در گلویش بود را به سختی نگه داشته تا گریه نکند و حاله یلدا را بدتر نکند..

به خودش قول داده بود دیگه یلدا رو اذیت نکنه و...

عقب رفت و دستهایش رو دو طرفه صورته یلدا قاب کرد نگاه مهربونش رو به نگاه گریون و غم آلود یلدا دوخت.

-گریه نکن قریونت بشم. دیگه گریه نکن من دیگه هستم.. ببین من اینجام و محاله دیگه برم..

لبخند تلخی روی لبه یلدا نشست و بی طاقت خودش رو جلو کشید؛ دست هاش رو دور کمرم عماد حلقه زد و سرش رو، روی سینه اش گذاشت.

همزمان در باز شد و مهراد وارد اتاق شد.

مات و مبهوت به صحنه ی رو به رویش خیره بود، پلاستیک خریدش از لای مشتش روی زمین افتاد، با صدای برخورد قوطی کپموت روی زمین یلدا و عماد به سرعت برگشتن.

یلدا با تعجب نگاه سردرگمی به مهراد دوخت و آروم لب زد:

-آقای ترابی!؟

به خودش اومد و به سرعت خم شد و پلاستیک رو برداشت، در حالی که سعی می کرد حال بدش رو نشون نده با جدیت گفت:

-ببخشید نمی دونستم کسی تو اتاقه.

پلاستیک رو، روی میز کوچیکی که اون وسط بود گذاشت، بدون اینکه حتی نگاه کوتاهی به یلدا بندازه با همون جدیت و سردی خاص خودش از اتاق خارج شد. "آرامشی داره صدات که دردمو کم می کنه، چیزی بگو حرفای تو بدجوری خوبم می کنه"

در رو که بست برای لحظه ی چشم هاش رو بست تا به خودش بیاد.

نفسش رو به سختی بیرون داد، با نگاهی کلافه و سردرگم به اطراف نگاه کرد.. برگشت و با قدم های محکم از بیمارستان بیرون زد

" تو طرف من باش، من عشقمو ثابت می کنم صد بار برگردم عقب باز انتخابت می کنم.."

سر برگردوندم و با نگاهی پر از هیجان و عشق به عماد زل زد.

سنگینی نگاه یلدا رو که حس کرد همزمان با عوض کردن دنده، سر برگردوند..

لبخند مهربونی به روی یلدا زد و بی صدا لب زد:

-قربونت برم.

"اگه میخوای برو ولی، وقتی من اینجا نیستم. من خونه باشم شک نکن بازم جلوت وایمیستم"

دستش رو جلو آورد، یلدا که منظورش رو فهمید لبخندش عمیق تر شد..

و دستش رو توی دسته عماد گذاشت، نگاهش رو از جاده گرفت و مهربون به چشم های یلدا

چشم دوخت

.

.

"قبول کن که عاشقت اونم اینجوری که منم واسه نگه داشتنت به هر چیزی چنگ زدم."

.

.

ماشین رو، لبه ی پرتگاه نگه داشت...

درست همون جایی که چند روز قبل داشت از غم عشق یلدا از ته دل فریاد میزد و اشک می

ریخت.

آروم لب زد:

-پیاده شو.

بی هیچ حرفی پیاده شد. صدای در، در فضای ساکت اطراف پیچید..

یلدا که با وزیدن باد سردی به خودش لرزید دستهایش رو دور خودش حلقه زد..

که عماد از پشت دستش رو دور کمر یلدا حلقه زد، سرش رو جلو آورد و ب*و..سه ی به گونه ی یلدا زد آروم زمزمه کرد:

-سردته؟

سرش رو به معنی مثبت تکون داد، عقب رفت و با گفتن:

-صبر کن.

سمته ماشین رفت، در عقب رو باز کرد و کاپشنش رو در آورد و روی شونه ی یلدا انداخت و از پشت دوباره بغلش کرد.

-الان گرم میشی.

و گرمی ب*و..سه ی روی گونه ی یلدا که بیش از بیش یلدا را در خلصه ی شیرینی فرو برد.

چشم هاش رو با لذت بست و دستش رو روی دسته عماد که روی شکمش بود گذاشت.

هر دو چشم هایشان را بسته بود و در سکوت از کنار هم بودن لذت می بردن..

صدای موج های دریا که از پایین پرتگاه به گوش می رسید و بادی که می وزید لحظه را برای هر دو زیباتر و ماندگار تر کرده بود..

بعد از لحظه ی عماد چشم هایش را باز کرد، دست هاش رو از دور کمر یلدا باز کرد و قدمی به پرتگاه نزدیک تر شد.

و بی هوا دوباره به سمت یلدا چرخید:

-یلدا!

مهربون جواب داد:

-جانم!؟

-میدونی آخرین بار که اومدم اینجا کی بود؟

-کی بود؟

-چند روز قبل، اومدم و اینجا نیت دلم رو با غیرتم یکی کردم. دلم تو رو می خواست اما غیرتم سر دلم مدام فریاد می زد.. قدمی برداشت:

-غیرت چی می گفت؟

- از دایم می گفت، علاقه اش به تو رو مدام تو سرم فریاد می زد. دلم بدجور تو رو می خواست و واسه داشتنت دل می کرد اما از یه طرفی نمی خواستم تو رو داشته باشم تا نکنه که برای یک روز هم شده دایم وقتی تو زن من شدی به چشم دیگه ایی به تو نگاه کنه... اون شب اومدم و اینجا خودم رو خالی کردم تا قبل از اون شب واسه هیچ کسی اشک نریختم اما اون شب واسه نداشتنه تو اشک ریختم.. اشک هایی که بیشتر از غیرتم سرم فریاد میزد.. صدای هق هق اشک هام هنوز تو گوشم هست یلدا.. اون اشک ها فقط گریه نبود، اون اشک ها اعتراف من به خودم بود. اعتراف به اینکه چقدر خاطره اتو می خوام.. قید همه چی رو زدم نگاه دایم به تو، و حرف های مردم با دلم صاف و صادق شدم.. صداقتی که می گفت فقط و فقط یلدا.

قدمی برداشت و درست رو به روی یلدا ایستاد.

دست هاش رو دور صورتش قاب کرد؛ لبخند مهربونی زد.

-یلدا خودت نمی دونی اما بد عاشقم کردی.

لبخندی زد، که بغض ترکید و اشک هاش روی گوشش چکید.. اما خودش خوب می دونست که دیگه این اشک ها از روی غم و ناراحتی نیست بلکه از روی خوشحالیه..

دستهاش رو، روی دست های عماد که روی گوشش بود گذاشت و با صدای گرفته ایی لب زد:

-می دونم عماد.. من همه چی رو می دونم..

وسط گریه با صدا و از روی هیجان خندید.

-دایت همه چی رو بهم گفت، گفت که چرا رفتی.

هق زد.

-گفت که چقدر دوسم داری.

بی طاقت خودش رو در آغوش عماد انداخت و محکم دست هاش رو دور کمرش حلقه کرد با صدای بلند زد زیر گریه..

وارد خونه شد، که همزمان مادرش از آشپزخونه بیرون اومد.

با دیدن عماد لبخند عمیقی روی لبش نشست و با ذوق گفت:

-اومدی مادر؟

و با عجله سمتش اومد. دستش رو گرفت و در حالی که به سمت مبل ها می کشوندش گفت:

-بیا قربونت برم؛ بیا داخل نیومدی که دوباره زود بری ها؟

لبخند مهربونی به چهره ی نگران و مضطرب مادرش انداخت، دستش رو کشید و نگهش داشت.

-صبر کن مامان قربونت برم. نگران نباش قرار نیست من جایی برم.

با خوشحالی گفت:

-بگو جون مامان!

دست هاش رو قاب صورت مادرش کرد و ب*و..سه ی عمیقی روی پیشونیش زد.

-به جون مامان. فقط بیا بشین کارت دارم.

-خیره!؟

با این حرف نیشش باز شد.

-خیره مامان خیره.. بیا بشین.

روی مبل نشست و منتظر موند تا مادرش هم بشینه.

با تردید نگاهی به عماد انداخت و روی مبل نشست.

-خب بگو!-

خم شد از روی میز پارچ رو برداشت و توی لیوان آب ریخت.

پارچ رو، روی میز گذاشت و آب رو سر کشید، دست پیش برد تا دوباره پارچ رو برداره که لاله

"مادر عماد" بی طاقت دست پیش برد و دسته عماد رو پس زد.

با لحن پر از اضطراب و نگرانی گفت:

-عماد حرف میزنی یا نه؟

سرش رو بالا گرفت.

-مامان چته؟ چرا انقدر استرس گرفتی؟ نگران نباش نمیخوام خبر مرگم رو بهت بدم.

اخم هاش رو تو هم کشید و غرید:

-عماد، زبونتو گاز بگیر.

شیطون خندید و دستش رو، روی چشمش گذاشت:

-اونم به چشم مادمازل.

چپ چپی نگاهش کرد.

-حرف میزنی یا نه؟

-اونم به چشم.

-خب!

خیلی سریع بدون هیچ مقدمه چینی گفت:

-میخوام واسم برید خواستگاری.

با شنیدن حرف عماد یکه خورد و با صدای تقریبا بلندی گفت:

-چی؟

اخم هاش رو تو هم کشید.

-چه خبرته مامان! آرومتر، می تونی همی اول کار بابا رو نکشونی بیرون.

آروم تر از قبل گفت:

-چی می گی عماد؟ خواستگاری چیه دیگه! هنوز زن اولت رو نگرفتی میخوای بری واسه زن دوم خواستگاری؟

متعجب و گیج پرسید:

-زن اول، زن دوم چیه راه انداختی مادر من؟

با سادگی تمام جواب داد:

-مهیا دیگه.

اخم هاش بیشتر شد. از جاش بلند شد.

-فکر می کردم در مورد مهیا همه چی روشن شده.

متقابلا بلند شد و نگران لب زد:

-چه روشن شدی؟

کلافه چنگی تو موهایش زد و نگاه جدیش رو به مادرش دوخت.

-یعنی اینکه من قرار نیست مهیا رو بگیرم مامان، من نامزدی رو به هم زدم به خود مهیا هم گفتم نمیدونم اون چی می گه اما من می گم که همه چی تمام شده پس یعنی تمام شده مگر اینکه بخواید به زور بشونیدم پای سفر عقد که این هم جزو محالاته.

مکت کوتاهی کرد و با جدیت تمام ادامه داد:

-من تنها یک بار پای سفر عقد میرم اونم وقتی که دوشیزه کنارم اسمش "یلدا" باشه نه مهیا. امیدوارم حرفم رو انقدر واضح و روشن بیان کرده باشم که دیگه نیاز به توضیح بیشتر نداشته باشم.

برگشت تا سمتة اتاقش بره که لاله نگران لب زد:

-اما بابات...

نیش خندی روی لبش نشست؛ نگاهش رو به اطراف گردوند و زیر لب نجوا کنان لب زد:

-بابا...بابا..

برگشت و قدمی به سمتة لاله برداشت.

با سری به لاله اشاره کرد.

-اونم با خودت.. امیدوارم یک اینبار از طرف داری شوهرت دست بکشی و به من و خواسته ی من توجه کنی چون مطمئنم اگه تو بخوای بابا هم قبول می کنه. پس حرف های امشب من رو به بابا بزن و ازش بخواه بی دردسر با همه چی کنار بیاد. وگرنه....

-وگرنه چی؟

هر دو به سمتة صدا برگشتن.

علی با اخم های در و جدیت نگاهش رو به عماد دوخت از چند پله ی آخر پایین اومد.

-گفتم وگرنه چی؟

با حرص لب گزید و حرفی نزد که صدای فریاد علی در فضای پیچید:

-گفتم وگرنه چی؟

سرش رو با عصبانیت بالا گرفت که نگاهش به غسل و سهیل که روی پله ها با نگرانی به او نگاه می کرد، افتاد.

-کافیه بابا، من حرفامو به مامان...

-به مادرت زدی که زدی به من باید خودت مثل آدم بگی. گفتمی باید قبول کنم که پیام خواستگاری وگرنه. وگرنه چی؟

سعی داشت حرفی نزد و سکوت کند تا نکند با حرف هایش حرمت پدرش را بشکند اما..

-غیرتت کجا رفته عماد ها؟ می خوامی بری خواستگاری دختری که قرار بود بشه زن دایت؟ ها؟ اون دختر اگه دوست داشت..

-بابا...

با صدای فریاد که زد، سکوتی رعب انگیز در فضا پیچید؛ صدای نفس های خشم آلود عماد در فضا تنها صدایی بود که سکوت را می شکست.

با صدای دورگه ی گفت:

-اگه الان دارم میرم خواستگاری اون دختری که شما می گید قبلش قرار بود بشه زن دایم تمامش تقصیرش شما یید.. می گید اون دختر اگه منو دوست خواستگاری دایی رو قبول نمی کرد اگه قبول کرد تمامش تقصیر شماست.. چون اگه شما منو با نابودی یلدا تهدید نمی کردید نه فرصتی بود که کیان بره خواستگاری یلدا، نه یلدا از لج من به کیان جواب مثبت می داد. اما حالا که همه ی این اتفاقا افتاد واسم مهم نیست.. من یلدا رو دوست دارم اونقدر که چشم روی همه چی ببندم اونقدر که شما و بقیه بهم بگید بی غیرت و خم به ابروم نیاد.. حاضرم تمام عالم بهم پشت کنن اما یلدا رو داشته باشن.. من اون آدمایی که احساس ندارن و من و احساسم رو درک نمی کنن رو نمیخوام من یلدایی رو می خوام که می دونم مثل من دلش به دلمه.. فامیل هر چی می گن دیگه از بی شعوری خودشونه من هر کاری واسه اونا کنم بازم فقط لب و دهنن و پر از غیبت.. پس می گم بی خیال همه، بی خیال حرف هایی که پشت سرم می زنن. اما... اما محاله بی خیال یلدا بشم..

قدمی محکم به سمته علی برداشت و با تحکن و جدیت لب زد:

-بابا متوجه شدی چی گفتم؟! محاله.. اینبار دیگه محاله.

نیش خندی زد.

-که محاله آره؟

با همون جدیت به چشم های علی خیره شده بود و حتی با لحن تهدید آمیز علی تغییری توی حالتش نداد.

-ازت سوال پرسیدم.

چشم هاش رو با حرص بست و لب زد:

-آره محاله.

-حتی..

اجازه نداد حرفش رو ادامه بده، چشم هاش رو باز کرد و تحکم جواب داد:

-حتی اگه بگی میرم با پدر یلدا حرف میزنم، بری بگی فقط خودت رو خسته می کنی بابا، چون من روی حرفم سخت ایستادم و هیچ بادی نمی تونه منو زمین بزنه. پس بهتر اول خوب فکراتون رو بکنید بعد کاری کنید.

حرفش را زد و از کنار علی گذشت سمته پله ها رفت ولی وسط راه ایستاد، توی هوا بشکنی زد و برگشت.

-آ راستی..

کامل برگشت، علی که پشتش به عماد با حرص چشم هاش رو بست.

با لحن ریلکس و عادی که بد حرص علی را درمی آورد گفت:

-من خیلی صبر ندارم، پس بهتر زود فکراتون رو بکنید.

چشمکی به لاله خانوم که مدام واسش چشم ابرو میومد تا حرف نزنند، زد و ب*و..سه ی توی هوا
واسش فرستاد.

با حالی سرخوش برگشت و از پله ها بالا رفت، گونه ی عسل رو کشید و گفت:
-چطوری وروجک.

چند پله بالا رفت که عسل هیجان زده گفت:

-داداش واقعا میخوای با یلدا ازدواج کنی؟ من خیلی دوستش داشتم.
لبخندی روی لبش نشست، برگشتم و گونه ی عسل رو ب*و..سید.
-آره قربونت برم.

سرش رو بالا گرفت و با طعنه گفت:

-دختر بچه ی 10ساله هم فهمید یلدا چقدر دوست داشتتیه.

سهیل که خنده اش گرفته بود، آروم به پهلو ی عماد زد و زیر لب گفت:
-عماد آتیشیش نکن.

نگاه کوتایی به سهیل انداخت و با گفتن "والا"یی برگشت و از پله ها بالا رفت.
وارد اتاق که شد، گوشیش رو در آورد روی اسم یلدا رفت و با هیجان تایپ کرد.
-خانوم خوابیدی!؟

طاق باز دراز کشیده بود، در همون حالی که توی فکر عماد غرق شده لبخند عمیقی هم روی
لبش نشسته بود.

با ویبره ی گوشیش که روی شکمش گذاشته بود در جایش تکون شدیدی خورد، و به سرعت
گوشی رو بلند کرد و روی تخت نشست.

پیام رو باز کرد، با خوندن پیام نیشش بیشتر از قبل باز شد و غرق لذت شد.

چشم هاش رو با هیجان بست، گوشه‌ی رو، روی انداخت و روی شکم خوابید و سرش رو محکم توی بالشت فشار داد و جیغ کوتاهی زد.....

با عجله کیف رو برداشت و از اتاق بیرون زد.

-مامان، مامان.

زری در حالی که دست هاش رو با پایین لباسش خشک می گرد از اشپزخونه بیرون اومدم و جواب داد:

-چییه؟

آخرین پله رو پایین پرید و با سرخوشی جواب داد:

-چییه چییه دیگه مادر جان بگو جانم دخترگلم..

زدی که از حالت سرخوش یلدا تعجب کرده بود چشم هاش رو ریز کرد و با شک پرسید:

-چه خبره یلدا! چیشده که تو انقدر سرخوشی.

از ته دل سرخوش خندید چند قدمی به سمت زری برداشت و دستش رو دور گردنش حلقه کرد.

نفسش رو به راحتی بیرون فرستاد.

-آخیشش چقدر خوب بود، من دارم میرم عشقم.

-یلدا؛ جدی جدی خوبی تو؟ سر صبح این همه انرژی رو از کجا آوردی؟

ریز خندید.

-بد مگه؟

نگاه کوتاهی به یلدا انداخت و لبخند مهربونی زد.

-نه قربونت برم، انشالله تا هستی لبخند روی لب ت باشه.

ب*و..سه ی دیگه به گونه زری زد و با گفتن "قربونت برم" سمتش در سالن رفت.

که گوشیش زنگ خورد، با فکر اینکه عماده با عجله گوشی رو از تو کیف در آورد ولی با دیدن شماره چشم هاش درشت شد و با تعجب لب زد:

-ماهور!؟

«ماهرو»

با نشستن هواپیما، نفس راحتی کشیدم و از جام بلند شدم، بعد از چند ساعت نشستن توی هواپیما کمرم خشک شده بود.

کش قوسی به کمرم دادم که با صدای پیرزنی که صدلی کنارم نشسته بود، از حرکت ایستادم.
-خانوم می تونی بری بیرون قر کمر بریا.

با تعجب برگشتم.

-جان!

پشت چشمی واسم نازک کرد و با غیض گفت:

-میگم میخوام رد شم برو کنار.

وا چه بی اعصابه!! بدون اینکه حرفی بزنم در همون حالی که از رفتارش در تعجب بودم کنار رفتم تا رد بشه.

در حالی که از کنارم رد میشد زیر لب غر زد:

-از دسته جوونای امروزی..

با خنده سری تکون دادم، کیفم رو برداشتم و از هواپیما بیرون اومدم. از پله ها که پایین رفتم چمدونم رو از یکی از کارکنان گرفتم.

دسته ی چمدون رو گرفتم و دنباله خودم کشوندم..

وارد سالن فرودگاه که شدم بلاتکلیف به اطراف نگاه کردم، خب بفرما ماهور خانوم حالا میخوای چکار کنی؟ تنها بدون خبر به کسی بلند شدی اومدی حالا میخوای کجا بری؟

نفسم رو با خستگی بیرون دادم و روی صندلی نشستم..به دیروز فکر کردم که بعد چند ماه دعوا با، بابا بالاخره تونستم راضیش کنم که برگردم ایران.

آخ که چقدر دلتنگه ایران شده بودم، بابا ازم خواست برم تهران خونه ی عموم اما...لبخند شیطانی روی لبم نشست.

آخ که اگه بفهمه به جای تهران، اومدم اهواز و به جای خونه ی عموم اومدم خونه خالم چه بلایی به سرم میاره.. بابام هیچ مشکلی با خالم نداره تنها مشککش شوهر خالمه که نمی دونم چرا هیچ دل خوشی ازش نداشت.

از فکرش به جای اینکه بترسم خنده ام می گیره.

گوشی رو از تو کیف در آوردم و شماره ی یلدا دختر خالم رو گرفتم.

اما شماره اش رو نگرفتم.. تا جایی که خبر داشتم هنوز خونه اشون رو عوض نکردن پس بهتره بی خبر برم..آخ که چقدر دلم واسش تنگ شده بود.

با این فکر هیجان زده از جام بلند شدم، دسته چمدون رو گرفتم و سمت خروجی راه افتادم.

به اطراف نگاه گذرای انداختم، جلوی در فرودگاه پر بود از ماشین های تاکسی اما....

نگاهم به سمند سفید رنگی که راننده اش پسر جوانی بود افتاد..

اوهو اصلا انگار نه انگار راننده اس، خیلی شیک و جنتلمانه به ماشینش تکیه داده بود مثل بقیه هم گلو خودش رو واسه مسافر خسته نمی کرد..

با تصمیم آنی به سمتش قدم برداشتم، بهش که رسیدم چمدون رو کنار پاش گذاشتم و گفتم:

-دریست.

و سمته در عقب رفتم، در رو باز کردم اما اصلا تکون نخورد برگشتم که دیدم با تعجب نگام می کنه.

اخم هام رو تو هم کشیدم و با غیض گفتم:

-چرا اونجوری نگاه می کنی؟ ببین من تازه رسیدپ و خیلی خسته ام حاضرم دو برابر کرایه رو بدم اما فقط الان بریم و دیگه منتظر مسافر نمونیم.

چشم هاش گرد شد و با تعجب گفت:

-بابا خانوم من..

نفسم رو با خستگی بیرون دادم.

-آقا من درست اهواز رو بلد نیستم، بقیه تاکسی ها هم تا پر نشن حرک..

-باشه خانوم بفرمایید سوار شید.

و سمته در ماشین رفت، صداش زدم.

-هی آقا!

ایستاد و با حرص برگشت و با غیض گفت:

-بله!

با ابرو به چمدون اشاره کردم، چشم هاش رو برای لحظه ی بست و مکث کوتاهی سمته چمدون اومد و حرص بلندش کرد و سمته صندوق رفت.

شونه ی بالا انداختم و بی خیال راننده عب*و..س و افاده ایی سوار ماشین شدم.

سوار شد و حرکت کرد.

-لطفا کولر رو روشن کن.

با تعجب گفت:

-کولر؟

می دونستم الان دقیقا توی فصل زمستون اما خب من به سرمای آلمان عادت کرده بودم و سرمای الان واسم زیاد سرد نبود..

-اوکی بی خیال.

متوجه نگاه متعجبش از آینه شدم اما اعتنا نکردم.

-خب کجا برم؟

کیفم رو کنارم گذاشتم و خودم رو جلو کشیدم.

-والا من خیلی وقته اینجا نیومدم درست آدرس رو بلد نیستم.

نگاهی از تو آینه بهم انداخت.

-خب حالا من کجا باید برم؟

واسه لحظه ی میخ چشم های مشکیش شدم، لامصب چقدر چشم هاش جذب کننده اس.

-خانوم! با شمام..

به خودم اومدم، گیج پرسیدم:

-چی گفتید؟

ماشین رو گوشه ی خیابون نگه داشت، یه دست رو، روی فرمون گذاشت و به عقب چرخید.

عقب رفتم و مظلوم نگاهش کردم.

-پرسیدم حالا من کجا باید برم؟

کمی فکر کردم و سریع گفتم:

-گلستان..

-خب!

-حرکت کنید بقیشو می گم.

چپ چپی بهم رفت و برگشت و حرکت کرد، نفسم رو به سختی بیرون دادم.

اه چقدر بداخلاقه حرف که میزنه نفس تو سینه ام حبس میشه..

آدرس رو به هر بدبختی که بود گفتم، دیگه کم کم داشتم به خودم و سوپرایزم لعنت می فرستادم که گفت:

-اینجاست؟

کلافه گفتم:

-نمی دونم صبر کن یه زنگ بزنم.

یه چیزی زیر لب گفت که فکر کنم گفت "خب از اول زنگ بزن اسکولم کردی"

بی توجه به حرفش شماره یلدا رو گرفتم.

بعد از خوردن سومین بوق صدای هیجان زده ی یلدا تو گوشی پیچید:

-ماهو خودتی؟ اشتباه که نمی کنم.

با خنده گفتم:

-اولا: سلام دوما:آره خودمم. سوما: نه اشتباه نمی کنی چهارما: آدرس خونتون رو بده.

صدای جیغش هوا رفت.

-وای ماهور نگو اومدی ایران.

-هم اومدم ایران هم الان اهوازم هم اینکه الان توی کوچه بهارم فقط....

نداشت حرفم رو ادامه بدم و سریع گفتم:

-صبر کن اومدم، اومدم..

و قطع کرد، با خنده سری تکون دادم و رو به راننده گفتم:

-درست اومدیم ممنون میشم چمدون رو از صندوق در بیارید.

از ماشین پیاده شدم، که همزمان صدای باز شدن دری اومد برگشتم با دیدن یلدا که بیرون اومد جیغی زد و سمتش دویدم.

-یلدا!!!!

خودم رو تو بغلش انداختم و محکم تو آغوش کشیدم. چند دقیقه که گذاشت عقب رفت و با هیجان گفت:

-وای ماهور باورم نمیشه اینجایی؟

آروم زد تو سرم و گفت:

-خر چرا خبر نداد پیام دنبالت.

با یادآوری اینکه چه بلایی سرم اومد تا برسم اینجا با خنده گفتم:

-خیرسرم می خواستم سوپرایز کنم.

دستش رو دور بازوم حلقه زد و با ذوق گفت:

-اتفاقا سوپرایز قشنگی بود، بریم، بریم داخل که مامان و بابا بشنون اومدی کلی خوشحال میشن.

-آخ که چقدر دلم واسشون تنگ شده، فقط بزار چمدونم رو بیارم.

و برگشتم سمت ماشین، راننده با چمدونم کنار ماشین ایستاده بود. لبخندی به روش زد و گفتم:

-مرسی آقا، چقدر بدم خدمت..

-سلام آقای ترابی.

گیج سمتہ یلدا برگشتم.

-چی؟

یلدا لبخندی به روم زد و به راننده اشاره کرد.

-آقای ترابی، ہم کلاسی دانشگاہم.

شوکه شدم؛ ناباورانه سمتہ ترابی برگشتم با دیدن پوزخند روی لبش و نگاهش که قشنگ

مشخص بود دارہ مسخرہ ام می کنہ سرخ شدم.

با سوال بعدی یلدا خجالتم چند برابر شد.

-تو با چی اومدی مہور؟

لب گزیدم و حرفی نزدم، کہ ترابی گفت:

-ببخشید من با اجازه اتون برم دیگہ..

یلدا با تعجب پرسید:

-چرا اومدید چرا می..

حرفش رو ادامه نداد، انگار فهمید قضیہ از چہ قرار کہ ساکت شد و بہ سرعت سمتم برگشت..

ترابی با گفتن "خداحافظ" ی سوار ماشین شد و رفت..

من موندم و یلدایی کہ بہ محضہ حرکت ترابی صدای خندہ اش هوا رفت، خودمم خندہ ام گرفت.

با تہ خندہ ی تو صدام گفتم:

-زهرمار یلدا..

و برای اینکہ از تیکہ هاش در امان باشم چمدون رو برداشتم و سریع وارد خونہ شدم..یلدا ہم در

حالی کہ می خندید پشت سرم اومد..

وارد سالن که شدیم یلدا با صدای بلندی گفت:

-مامان، بیا ببین چی آوردم واسه ات...

صدای زن دایی اومد.

-مگه تو نرفتی؟

یلدا با نگاه هیجان زده ایی نگام کرد و دوباره با همون تُن صدا گفت:

-میخواستم برم اما نشد.

-چرا نش..

از آشپزخونه بیرون اومد با دیدن من حرفش رو ادامه نداد. با تعجب لب زد:

-ماهورا!

آخ که چقدر دلم برای این چهره ی مهربون خاله تنگ شده بود، چهره اش منو یاد مامان خدابیارمزه ام می انداخت که چند سال قبل از دستش داده بودم.. بی طاقت سمتش رفتم و بغلش کردم.

-قربونت برم خاله چقدر دلتنگت بودم.

دستاش رو محکم دور کمرم حلقه زد و با صدای بغض آلود لب زد:

-قربونت بره خاله، چه عجب اومدی می دونی چقدر دلم برات تنگ بود.

سرم رو عقب بردم و ب*و..سه ی روی گونش زدم.

-منم دلم برات تنگ شده بود، برای همین به حرف بابام گوش ندادم و به جای رفتن خونه ی دایی اومدم اینجا...

-کارخوبی کردی ول کن اون بابای دیوونتو.

انقدر با حرص حرفش رو ادا کرد که قهقهه خنده ام به هوا رفت.

-از دسته تو خاله..

مهربون نگام کرد و رو به یلدا گفت:

-یلدا، ماهورجان رو ببر تو اتاقت لباساش رو عوض کن، تازه رسیدی دیگه؟

با هیجان و شوری که تو وجودم بود جواب دادم:

-آره ولی خاله اصلا خسته نیستی، میخوام امروز رو تا آخر شب کنار شما بمونم.

مهربون خندید و دستش رو نوازش گونه روب گونم کشید.

-باشه عزیزم هر چی تو بخوای، فعلا برو لباساتو عوض کن.

-چشم.

برگشتم سمت یلدا، سرش پایین بود و با گوشی کار می کرد نیشش هم تا آخر باز بود.

خاله صداش زد:

-یلدا...یلدا...

انقدر غرق گوشی شده بود که اصلا صدای خاله رو نمی شنید، خنده ام گرفت اما نخندیدم تا

خاله شک نکنه.

پا تند کردم و سمتش رفتم بازوش رو نشکونی گرفتم و با طعنه گفتم:

-یلدا خاله با توء حواست کجاست؟

سریع سرش رو بالا گرفت. گیج پرسید:

-ها؟

سرم رو پایین انداختم و ریز ریز خندیدم که با حرص زد به پهلو و زهرماری نثارم کرد.

دستم رو همراه خودش کشید، و گفت:

-بیا ببینم..

همراه هم رفتیم تو اتاق، چون حوصله نداشتم فعلا لباسهام رو از تو چمدون در بیارم یه دست لباس از یلدا گرفتم و رفتم حمام...

«یلدا»

با بسته شدن در حمام سریع شماره ی عماد رو گرفتم، با خوردن دومین بوق صدای گرم و مهربونش تو گوشی پیچید با همون انرژی همیشگی گفت:

-سلام عزیزدلم، خوبی قربونت برم!

با شنیدن تک تک کلمات جملاتش، کیلو کیلو انرژی و هیجان به قلبم تزریق می شد.

با هیجانی که تو صدام بود گفتم:

-سلام عزیزم، من خوبم تو خوبی کجایی؟

مکثی کرد و گفت:

-من الان دقیقا...

صدای ترمزدستی ماشین اومد و گفت:

-بیا توی بالکن..!

سر جام سیخ ایستادم و ناباورانه لب زدم:

-چی؟

خندید، از همون خنده هایی که حتی از پشت گوشی دل من رو می برد و قلبم رو تپش می انداخت.

-قربون اون تعجب کردنت؛ مگه چی گفتم که انقدر تعجب می کنی گوشمو کر کردی خب...! فردا
اگه کر شدم خودت تو نمی گی من شوهر کر نمیخوام و ترکم می کنی بعدشم من از دوری تو دق
می کنم و...

با خنده پریدم تو حرفش.

-اولا که خدا نکنه دوما عماد جدی جدی کجایی؟

صدای باز و بسته شدن در ماشین اومد.

-بیای توی بالکن دیگه نیازی نیست من دقیق بگم کجام..

سمته بالکن رفتم، در رو آرام باز کردم و وارد بالکن شدم. چند قدم که به دیوار کوتاه بالکن نزدیک
شدم نگاهم به عماد افتاد که دسته به سینه به ماشین تکیه داده بود.

با دیدن من گوشی رو قطع کرد و توی جیبش گذاشت. دست هاش رو به معنی بیا بغلم باز کرد و
چشمکی زد.

ذوق زده آرام خندیدم، دست هام رو حائل دیوار بالکن کردم و خودم رو یکم پایین کشیدم.

-عماد تو این جا چکار می کنی؟

برعکس من بلند گفت:

-دلم برای یه خانومی تنگ شده بود. اون که گفت نمی تونه بیاد من اومدم دیدنش.

نگران به اطراف کوچه نگاه کردم؛ لب گزیدم.

-عماد جان عزیزم برو یهو یکی میاد.

مثل بچه ها ابرو بالا انداخت و لجوجانه گفت:

-نچ، هنوز سیر نشدم از دیدن روی ماهت خانوم.

با اینکه از شنیدن حرف هاش نهایت لذت رو می بردم اما خب احتمال اینکه کسی بیاد و ما رو ببینه تمام لذتم رو از بین می برد.

با لحن ملتمسی گفتم:

- عماد قربونت برم من می ترسم.

تکیه اش رو از ماشین گرفت و قدمی به جلو برداشت و دستاشو از هم باز کرد.

- پپر بغلم.

از حرفش خنده ام گرفت؛ دستی به صورتم کشیدم. تشر زدم:

- عماد.

اخم ریزی روی پیشونیش نشست.

- صد دفعه نگفتم وقتی می خندی دستتو روی صورتت نذار و بذار خندتو ببینم.

دستم رو کنار بردم و با ناز گفتم:

- بفرمایید.

- همینه، بزار همیشه ببین اون صورت ماهتو.

- چشم، فقط الان برو.

- میگم یلدا، این حمومتون چقدر...

به سرعت برگشتم، با چشم های گرد شده به ماهور که با دهنی باز نگاه متعجبش بین من و عماد در گردش بود نگاه کردم.

معلوم بود که هنگ کرده و اصلا انتظار همچین چیزی رو نداره، خب البته حق هم داره من باید حواسم رو می دادم.

- ماهور!

با تردید نگاهش رو از عماد گرفت و نگاه گیجش رو به من دوخت.

-ها!

از حالتش خنده ام گرفت، انقدر چهره اش حالت باحالی گرفته بود که به زود جلوی خنده ام رو گرفتم بازوش رو گرفتم تا از غش و ضعف احتمالیش جلوگیری کنم.

-بریم داخل عزیزم.

یک قدم رفتم که صدای عماد اومد:

-یلدا من منتظرتم یکم دیگه بیا پایین.

برگشتم و چشم غره ی بهش رفتم، لامصب صداش انقدر بلند بود که برام جای تعجب بود که چرا همسایه ها بیرون نریختن.

بدون اینکه جوابش رو بدم ماهور رو همراه خودم کشوندم تا در رو بستم.

ماهور آرام و با شک لب زد:

-این کی بود!

-ماهور زهرمار چرا اینجوری شدی تو! انگار چی دیده.

-یلدا حرفو نییچون، این کی بود ورپریده تو از کی نترس شدی که با دوست پسرت این جا قرار میزاری.

قهقه خنده ام هوا رفت.

-وای از دسته تو ماهور، دوست پسر چیه!

-پس چی نکنه اینم مثل ترابی فقط دوست دانشگاهیته، اومده بود جزو رو از این بالا پرت کنی واسش.

از حرف هاش خندهام شدت گرفته بود، انقدر حرف هاش رو با حرص خاصی بیان می کرد که نمی دونستم بخندم یا جوابش رو بدم که با حرص گفت:

-حرف میزنی یا نه یلدا!

دست هام رو به نشونه ی تسلیم بالا گرفتم.

-باشه، نزن بهت می گم.

حوله رو از دور موهاش باز کرد و روی تاج تخت انداخت و خودش روی تخت نشست.

-خب بفرمایید!

کنارش نشستم و از اول قضیه رو به طور خلاصه واسش گفتم، انقدر هم با گفته هام هماهنگ بود که جای خوبش دست هاش رو به هم می کوبید و با هیجان "وای" بلندی می گفت و جاهای غمگینش شونه هاش پایین می افتاد و آروم ناله می کرد "چه بد" .. کم کم داشتم از دسته کارهاش دیوونه میشدم چقدر انرژی داشت این دختر..

نگاهم رو از چشم های قهوه ی رنگ مهربونش که هنوز منتظر ادامه بود گرفتم و از جام بلند شدم.

-ا کجا!

نیشم باز شد و با شیطنت گفتم:

-مگه نشنیدی چی گفت؟

-کی؟

-عماد!

کمی فکر کرد و گفت:

-آها، آره آره یادم اومد باشه برو. فقط بعدش بیا ادامه اش رو بگو.

-ادامه چی رو؟

-قصه اتو دیگه..

چپ چپی بهش رفتم.

-اولا قصه نه و زندگی دوما تا همین جا بیشتر نبود ادامه اش رو انشالله خودت زنده می بینی.

-مگه قرار چی بشه؟

شالم رو جلوی آینه درست کردم.

-قرار بیاد خواستگاری.

-نه.

از تو آینه نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم.

-اما داییش..

-داییش رو بی خیال.

اجازه ندادم چیز دیگه ی بگه و از اتاق بیرون اومدم.

از پله ها پاورچین پاورچین پایین اومدم، تا نکنه مامان ببینه و بخواد کلی سوال پیچ کنه که کجا

میرم و از سمتی بخواد سرزنشم کنه که ماهور رو تنها ندارم.

-کجا!

با صدای مامان سرجام خشکم زد، قربون این شانس مسخره من که دقیقا چیزی که نمیخوام

سرم میاره. چاره ی نبود باید یه دروغی می گفتم که راضی بشه.

برگشتم سمتش.

-دارم میرم..

خب دارم میرم کجا! هر چی فکر کردم هیچ چیزی به ذهنم نمی رسید؛ با دیدن نگاه منتظر مامان و اون دستش که به حالت حق به جانب به کمر زده بود کلا ذهنم قفل کرده بود.. حق به جانبیش واسه این بود که دارم ماهور رو تنها میذارم.

-خاله من ه..و..س پفک و چیپس کردم میخاد بره واسه من بخره.

ماهور از آخرین پله پایین اومد و دست هاش رو دور گردن مامان که کنار پله ها ایستاده بود حلقه زد و گونش رو ب*و..سید.

-البته اگه شما اجازه بدید.

مامان که گویی باور کرده بود لبخند مهربونی به روی ماهور زد و در حالی که من مخاطبش بودم گفت:

-خب برو.

به سرعت برگشتم و به دو از خونه بیرون زدم.

ماشین عماد هنوز رو به روی در بود اما خبری از خودش نبود، به اطراف نگاه کردم تا شاید پیداش کنم اما خبری ازش نبود.

گوشیم زنگ خورد خودش بود، جواب دادم.

-الو عماد کجایی.

-سمته راستت رو بگیر و بیا.

سمته راست خیابون برگشتم و راه افتادم.

-خب کجایی؟ چرا من نمی بینمت.

-چون من فقط دلم تنگ بود دارم تنبیه ات می کنم.

-از کجا می دونی دلم واست تنگ نشده بود!؟

-آخه نگفتی.

-مگه تو گفتی؟

-نگفتم؟

تک خنده ایی زدم و آروم گفتم:

-چرا گفتم... عماد جون یلدا کجایی؟

-اول بگو.

-چی؟

-که دلت واسم تنگ شده بود.

با خنده گفتم:

-از دسته تو.

بی هوا دستی دور کمرم حلقه شد و با خودش داخل کوچه ی تنگی که توی راهم بود کشوند.

تا خواستم جیغ بزنم با حرکتی که رفت خفه شدم می خواستم تقلا کنم و پسش بزنم اما با پیچیدن بوی عطر عماد از تقلا دست کشیدم..

با مکث کوتاهی سرش رو عقب برد و نگاه مهربون رو به چشم هام دوخت، خجالت زده سرم رو پایین انداختم.

آروم لب زد:

-از دسته من چی؟

انقدر فاصله امون کم بود که نفس هاش به صورتم می خورد و باعث میشد صورتم که از خجالت سرخ شده بود بیشتر سرخ بشه..

دستش زیر فکم نشست و سرم رو بالا گرفت.

-سرت رو چرا پایین انداختی خانوم؟

آخ که چقدر از شنیدن این کلمه "خانوم" وقتی از زبون عماد با لحن شیرین و خاصی بیان پیشه لذت می برم.

هنوز از نگاه کردن به چشم هاش خجالت می کشیدم برای همین دست هام رو روی سینه اش گذاشتم و آروم آروم شروع به بازی کردن با دکمه ی پیراهنش شدم.

از اینکه کسی بیاد نمی ترسیدم چون توی کوچه هیچ خونه ای نبود و اونقدر تنگ و خفه بود که هیچ کس حتی گذرا نگاهش بهش نیوفته.

گفتم کوچه تنگ و خفه... اما نبود البته از نظر من نبود چون عماد کنارم بود وقتی عماد بود هیچ کجا دنیا واسم نه کوچیکه نه خفه..

-خانوم نمی خوای نگام کنی؟ یعنی دلم واسه ات تنگ بودا.

با اکره نگاهم رو بالا گرفتم؛ با دیدن لبخند همیشگی عماد که بد دلم رو میبرد ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست.

سرش رو پایین آورد و آروم دم گوشم زمزمه کرد:

-تا حالا بهت گفتم لبخند چقدر به صورت ماهت میاد؟

مثل خودش لبهام رو به گوشش نزدیک کردم آروم و با ناز گفتم:

-نه نگفته بودی، چرا نگفتی؟

بدون اینکه فاصله اش رو کم کنه، سرش رو کمی عقب برد و به چشم هام خیره شد

-بگم ببخشید حله!

با شیطنت ابرو هام رو بالا انداختم.

-نچ!

-پس چکار کنم!

سرم رو به پایین و سمت چپ کج کردم.

-هوووم! چکار کنم؟

و نگاه مهربونش رو به چشم هام دوخت، بی اختیار سرم رو جلو بردم و گونش رو نرم ب*و..سیدم.

-همیشه همینقدر مهربون بمون.

لبخندی روی لبش نقش بست.

-چشم خانوم. فقط یلدا من دیگه طاقت ندارم.

-در چه مورد.

-این همه دوری رو...دلم می خواد زودتر خانوم خودم بشی.

نیشم باز شد.

وستش رو بالا آورد و تار مویی که از شالم بیرون بود رو توی دستش گرفت و انگشت شصتش رو نوازش گونه روش کشید.

-میگم یلدا اینجا چه جای دنجیه واسه من و تو.

با اول کوچه نگاه کردم.

-بله فقط ممکنه یکی بیاد و ما رو ببینه. من و تو هم که ماشالله.

و با ابرو به فاصلمون اشاره کردم. که خندید و عقب رفت. دستش رو پشت کمرش به دیوار تکیه زد و خودش هم تکیه داد.

-بیا خوبه.

با اینکه دوست داشتم تا آخر عمر این لحظه تمام نمی شد و هنوز تو آغوش عماد بودم اما گفتم:

-آره الان بهتر شد..

-خب؟

-خب چی؟

-کی بیام؟

-کجا!

-کی بیام رسما و قانونا تو رو از بابات خواستگاری کنم.

حرفش رو دوست داشتم اما حرف ها و فکرهای که خیلی وقته تو ذهنم بود باعث شد زیاد خوشحال نشم و ذهنم درگیر بشه. که انگار متوجه شد چون گفت:

-یلدا چیزی شده؟

دلم رو به دریا زدم و حرفی که تو دلم بود رو زدم:

-عماد خودت می دونی چی می خوام؟

بدون هیچ مکثی جواب داد:

-آره؟

-چی؟

-فقط تو..

لبخند تلخی روی لبم نشست.

-اما عماد من اشتباهات زیادی دارم.

-عماد خودت می دونی چی می خوام؟

بدون هیچ مکثی جواب داد:

-آره؟

-چی؟

-فقط تو..

لبخند تلخی روی لبم نشست.

-اما عماد من اشتباهات زیادی دارم.

-یلدا! من هم گفتم فقط تو رو می خوام.

-یعنی چی؟

لبخند مهربونی و با لحن مهربون تر گفت:

-یعنی خانوم من هر اشتباهی که کرده باشه نه به چشمم میاد نه واسم مهمن.

-اما..

یه قدم جلو اومد و انگشت اشاره اش رو، روی لبم گذاشت.

-هیس، دیگه اما نگو...من وقتی تو رو دیدم همین بودی، من عاشق همینی که هستی شدم نه

اونی که قرار بود بشی.

-حالا چطور برم؟

سمته چپ صورتم رو روی شونش گذاشتم و به نقطه ی نامعلومی از کوچه خیره شدم؛ دستهامو

رو بیشتر دور گردنش حلقه زدم.

-خب نرو. بزار همین جور بمونیم.

حلقه ی دستاش بیشتر شد.

-چشم. هر چی شما بگی.

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. با صدای گوشیم تکونی خوردم با فکر اینکه ماهور و میخواد بپرسم کجام دستهام رو از دور گردن عماد باز کردم و خواستم برم عقب اما نداشت.

-کجا؟

سرم رو عقب کشیدم تا بتونم نگاهش کنم.

-گوشیم زنگ میخوره.

-اوکی.

عقب رفتم، عماد هم با همون حالت قبل به دیوار تکیه زد و با نگاهی خاص خیره نگاهم کرد.

لبخندی به روش زدم و جواب گوشی رو دادم:

-جونم ماهور!

-کجایی یلدا، نیم ساعته رفتی چکار کنی؟

ریز خندیدم.

-باشه الان میام.

-بدو بیا که مُردم از کنجکاوی..

-خدا نکنه، باشه اومدم.

و قطع کردم.

-خب؟

شونه هام رو مثل بچه ها بالا انداختم.

-باید برم..

تکیشو از دیوار گرفت یه قدم جلو اومد یه دستش رو دور کمرم انداخت و کشوندم سمت خودش که شکمم به شکمش چسبید.

-نمیشه نری!

دستم رو روی سینه اش گذاشتم و خودم رو عقب کشیدم اما انقدر محکم گرفته بودم که نتونستم عقب برم، با خنده گفتم:

-عماد حواست هست کجاییم؟ تا الانم باید خدا رو شکر کنیم که کسی ندیدمون.
سر خم کرد و گونم رو ب*و..سید.

-خب ببینه مهم نیست، اصلا کاش ببینه تا کارامون زودتر پیش بره.
با لحن مثلاً حق به جانبی گفتم:

-اصلام به فکر آبروی من نیستی؟
تلخ خندید.

-اگه نبودم که الان وضعمون این نبود.

اه خدا لعنتت نکنه یلدا با این حرف زدنت، با ناراحتی سرم رو پایین انداختم.
-ببخشید.

خندید و با دسته آزادش جلوی موهام رو که از شال بیرون زده بود رو بهم ریخت.
-این رو نگفتم که ناراحت بشی خانوم.

لبخندی روی لبم نشست، عاشقه همین اخلاقش بودم هیچ وقت دلش نمی اومد ناراحتم کنه و اگه می دید ناراحتم سریع از دلم می آورد.

با یادآوری ماهور و عجله ایی که داشت سریع گفتم:
-خب من برم دیگه!

با لحن پر از خواهشی گفت:

-نه!

نگاه مهربونم رو به نگاه ملتمسش انداختم. کم کم داشتم از خود بی خود میشدم تا بیشتر بمونم اما با فکر به اینکه جامون هم زیادی امن نیست ک ممکنه کسی ببینه، به سرعت عقب رفتم که دستش از پشت کمرم جدا شد.

-باید برم. خدافظ..

دیگه نگاهش نکردم تا نکنه بی جنبه بشم و بمونم. برگشتم تا برم که دستم رو گرفت و بی هوا برگردوند.

ب*و..سه هایی با طعم عشق و بوی خوش عطر عماد که در فضا بهترین هوا رو واسم ساخته بود.

عقب رفت و با انگشت اشاره روی بینیم زد.

-اینجوری خدافظی می کنن خانوم یاد بگیر.

خجالت زده سر به زیر انداختم و با گفتن "خداحافظ" ی آرومی برگشتم و با دو از کوچه بیرون زدم..

وارد خونه شدم آروم در رو بستم.

که ماهور سریع از دستشویی بیرون اومد و دوید سمتم، پلاستیکی سمتم گرفت.

-بگیر این رو..

با تعجب نگاهش کردم.

-چی رو؟

-اومدی یلدا، خریدی؟

گیج سمته مامان برگشتم و پرسیدم:

-چی؟

با این سوالم چشم های مامان گرد شد و با تعجب گفت:

-وا، پفک و چیپس دیگه.

تازه یادم اومد که به چه بهونه ای رفته بودم بیرون، ای خاک تو سرت یلدا که با دیدن عماد همه چی یادت رفت.

حالا چی جوابه مامان رو می دادم؟ داشتم به این چیزا فکر می کردم که ماهور یهو بلند گفت:
-آره گرفت.

و پلاستیک توی دستش رو بالا گرفت.

-این ها..

با تعجب به پلاستیک توی دستش که پر بود از پفک و چیپس نگاه کردم، اینا رو کی وقت کرد بخره که من نفهمیدم؟

-پس خوبه، من برم شام درست کنم الان دیگه سعید میاد.

مامان که رفت، ماهور برگشت و چپ چپی بهم رفت و آروم با حرص گفت:

-یعنی خاک تو سر عاشقت.

-تو اینا رو از کجا آوردی.

-می دونستم شما تا چشمت آقا عمادت بیوفته همه چی رو یادت میره واسه همین به هزار بدبختی خاله رو جیم زدم و سه سوته رفتم و خریدم. تمام تنم عرض کرد از بس دویدم تو روحت یلدا.

-آخ چقدر خوبه که تو اومدی ماهورکم..

در حالی که به عقب هولم می داد گفت:

-بسه بسه بیا بریم بگو چی شد.

-اوکی بریم عشقم.....

-یلدا، یلدا تو رو خدا بیدار شو.

بدون اینکه چشم هام رو باز کنم پتو رو که ماهور از روم برداشته بود رو روی سرم کشیدم، و نالیدم:

-ماهور تو رو خدا بزار بخوابم.

دوباره پتو رو کنار زد.

-یلدا جون ماهور پاشو. بابا دو روزه اومدم و همش تو خونم تو هم که دانشگاه نمی ری که همراهت بیام.

-ماهور تو رو خدا ولم کن. بخدا خوابم میاد. دیشب تا ساعت 3...

توی حرفم پرید و با لحن ملتمسی گفت:

-یلدا..

جوابش رو ندادم. که بی خیال شد و از تخت دور شد. اما دیگه هر کاری کردم خوابم نیومد پتو رو کنار زدم.

-اوکی پاشو آماده شو تا...

به سرعت برگشت و چند قدمی که رفته بود رو به دو اومد سمتم و با ذوق بغلم کرد.

-آخ که عاشقتم.

با خنده کنارش زدم.

-زهرمار لهم کرد. برو آماده شو تا منصرف نشدم.

با عجله سمتم آمد رفت.

-باشه باشه.

با خنده سری تکون دادم و دیوونه ی نثارش کردم.

پتو رو کامل از روی پاهام کنار زدم، رفتم دستشویی صورتم رو شستم و بیرون اومدم، برای اینکه تلخی دهنم از بین بره شکلاتی از توی کشوی عسلی در آوردم و گذاشتم دهنم.

که صدای پیام گوشیم بلند شد، روی تخت نشستم و پیام رو باز کردم. با دیدن اسم عماد نیشم باز شد..

که ماهور گفت:

-خواستم بپرسم کیه اما خب از قدیم گفتم آنچه عیان است چه حاجب به بیان است.

-کوفت.

پیام رو باز کردم و دیگه نشنیدم ماهور چی گفت.

"سلام عزیز دلم صبحت بخیر خانوم"

تا اومدم جواب بدم، صدای مامان از بیرون اومد.

-یلدا! بیا به لحظه..

با تعجب سمت ماهور برگشتم، در حالی که جلوی آینه داشت به صورتش کرم می زد با شنیدن صدای مامان که لحنش حق به جانب و عصبی بود از حرکت ایستاد و برگشت سمتم.

در اتاق باز شد و مامان وارد اتاق شد.

-مگه تو رو صدا نمیزنه؟

چهره ی مامان یه جوری بود که ناخودآگاه تمام انرژی های منفی سمتم اومد، گوشه ی رو، روی تخت انداختم و از جام بلند شدم.

-چی شده مامان؟

نگاه تندی بهم انداخت و با ابرو به گوشیم اشاره کرد گفت:

-اون گوشی رو بده ببینم.

گیج نگاهم رو بین مامان و ماهور که رنگ از روش پریده بود گردوندم؛ در حالی که از کارای مامان تعجب کرده بودم آرام گفتم:

-چی شده مامان؟

صدای فریادی توی اتاق پیچید:

-گفتم گوشیت رو بده.

کنارم زد.

-تو نده، خودم برنمیدارم.

و گوشی رو از روی تخت برداشت، به صفحه اش نگاهی انداخت و گرفتش سمتم با تحکم گفت:
-باز کن.

کم کم داشتم از کاراش عصبی می شدم بدتر اینکه دلیل این کاراشو نمی دونستم. دلم شور میزد و حس بدی داشتم.

-با توام باز کن قفلش رو.

گوشی رو از دستم گرفتم.

-چی شده؟

نگاه تند و تیزی بهم انداخت.

-که چی شده ها؟ اصلا من باید بگم چی شده یا تو بگی داری چه غلطی می کنی؟

-یعنی چی؟

-عماد کیه؟

به وضوح رنگ از روم پرید؛ لال شدم مامان هم انگار متوجه ی تغییر حالت شد که نیش خندی زد.

-پس دروغ نگفته.

ماهور که حال من رو دید جلو اومد.

-خاله جان چی شده؟

مامان که انگار اصلا قصد آروم شدن نداشت با سوال ماهور شد اسفند روی آتیش..

-دیگه چی می خواستی بشه ها؟ بدتر از این که خانوم با خواهر زاده ی نامزدی قبلیش ریخته روی هم..

آروم لب زدم:

-مامان.

به تندی برگشت سمتم.

-مامانو مرگ. صدات رو نشنوم یلدا ساکت شو.

یک قدم جلو رفتم و با عجز گفتم:

-مامان توضیح میدم.

دستم رو که جلو بردم تا روی دستش بزارم رو پس زد.

-من توضیح نخواستم یلدا. فقط می خواستم ببینم حرفایی که شنیدم درسته یا نه..

-اما...

-بسه یلدا، من کاری بهت ندارم می سپارمت دسته بابات خودش می دونه چطور باهات رفتار کنه.

برگشت که بره اما ماهور دستش رو گرفت.

-خاله خواهش می کنم صبر کن. بگید که اینا رو بهتون گفته؟

مامان برگشت، برق اشک رو که توی چشم هاش دیدم بغضم سنگین تر شد، نگفته هم می دونستم کار کیه.. تنها کسی که می تونست این کارو کنه "بابای" عماد بود و بس...

نشیدم مامان چی گفت و رفت اما صدای ماهور که ناباورانه لب می زد. "باباش" شکم رو به یقین تبدیل کرد.

اشک هام آرام، روی گونم سُر خورد. وا رفته روی تخت نشستم که صدای گوشیم بلند شد.

نگاه اشک آلودم رو به صفحه گوشی دوختم. اسم عماد رو که دیدم داغ دلم تازه تر شد و بدون فکر جواب دادم..

-سلام عزیز دلممم صبح بخیر.

-عماد..

لحظه ی مکث کرد.

-یلدا!

سعی کردم جلوی گریه ام رو بگیرم اما صدای عماد رو که شنیدم گریه شدت گرفت.

عماد وحشت زده و با نگرانی پرسید:

-چی شده یلدا چرا گریه می کنی؟

هق هق گریه ام بالا رفت. ماهور که حالم رو دید گوشی رو از دستم بیرون کشید.

-سلام، آقا عماد، من دختر خاله ی یلدام.....نه نگران نباشید حالش خوبه.....بخدا قسم

خوبه حالش.....آروم باشید لطفا.....چشم می گم شما آروم باشید.....والا همین الان.....

«دانای کل.»

جلوی در خونه به شدت ترمز کرد. با صدای ترمز بلندی که در فضا پیچید علی که در حیاط ایستاده بود به سمت در برگشت. از ماشین پیاده شد و با قدم های محکم به سمت در قدم برداشت.

به در که رسید با مشت چند ضربه محکم به در زد

علی با قدم های آرام به سمت در اومد و در رو باز کرد.

در که باز شد نگاه آرام علی با نگاه خشن عماد که سفیدی چشم هایش از فرط خشم سرخ شده بود گره خورد.

با دیدن نگاه پر از آرامش علی گره مشت هایش بیشتر شد، از خشم چشم راستش تیک گرفته بود.

بالاخره لب باز کرد و با صدای فوق خشن و عصبی گفت:

-چکار کردی؟

-بیا داخل.

از جلوی در کنار رفت، با یک قدم محکم وارد شد بدون اینکه برگردد در رو محکم به هم کوبید که صدایش در فضا پیچید.

بی طاقت فریاد زد.

-کار خودت رو کردی ها؟ اما بد کردی بابا فکر نکن الان که رفتی گفتمی من از خواسته ام صرف نظر می کنم. من هنوزم روی حرفم هستم و می گم فقط و فقط یلدا..

علی بی توجه به عماد به سمت در سالن می رفت، که عماد به سرعت جلو رفت و کنارش ایستاد. نگاه جدی و عصبی رو به چشم های علی دوخت.

-خوب گوش کن بابا.

قدمی برداشت تا از کنار عماد رد شود، اما دسته عماد که روی سینه اش نشست مکث کرد.
نگاهش رو با اکراه بالا گرفت.

و غریب:

-برو کنار.

-حرفهام تمام نشده.

-من با تو حرفی نداره..

و رد شد؛ به سرعت عقب عقب قدمی برداشت و درست خلاف ایستادن علی شونه به شونه اش ایستاد.

گردن چرخوند و نگاه جدیدش را به علی که به سردی به رو به رویش زل زده بود دوخت.

-بری بالا بیای پایین روز خدا رو واسم شب کنی. شیرین رو برام زهر هم کنی من محاله از یلدا دست بکشم. پس بهتره دست از سر من و زندگیم برداری.

و با صدای بلندی که به گوشه لاله هم برسد گفت:

-فردا شب هم قرار برو خواستگاری اگه کسی توی این خونه من عنوان پسرش رو دارم میتونه بیاد وگرنه تنهایی میرم.

نگاه مصم اش رو به علی انداخت.

-روز خوش.

و با قدم های محکم و بلند از خونه بیرون اومد، سوار ماشین شد و به سمت خونه ی یلدا حرکت کرد..

-مامان یه لحظه صبر کن. گوش بده به من...

-نمی خوام چیزی بشنوم.

با حرص پا روی زمین کوبید.

-مامان!

دست از کار کشید و عصبی سمتہ یلدا برگشت.

-مامانو زهرمار گفتم نمیخوام چیزی بشنوم.

-اما باید گوش بدید. هیچ چیزی اونجور که شما فکر می کنید نیست به خدا.. منو عماد بعد از....

-یلدا...

با تشری که زری زد ساکت شد و کلافه نگاهش رو به ماهور انداخت.

ماهور تکیش رو از اُپن گرفت و در حالی که از کنارش رد میشد گفت:

-گیر بهش نده بیا..

و همراه خودش کشوند.

که صدای زنگ در بلند شد.

-در رو باز می کنم.

زری به سرعت از آشپزخونه بیرون اومدم.

-لازم نکرده. خودم جواب میدم.

و سمتہ آیفون رفت.

-بفرمایید....شما!.....

نگاهش سمتہ یلدا برگشت و چشم غره ی بهش رفت.

-خب فرمایش آقا عماد؟

با شنیدن اسم عماد هیجان زده قدمی به جلو رفت.

-عماد؟

که با نگاه تند زری به خودش اومد و سریع عقب رفت.

ماهور که خنده اش گرفته بود آرام گفت:

-خودت رو کنترل کن یلدا.

-نخیر نمیشه.

عماد کلافه نگاهی به اطراف انداخت.

-خواهش می کنم خانوم درویشی فقط چند لحظه وقتتون رو می گیرم. باید یه چیزایی رو بهتون توضیح بدم.

-من از شما توضیحی خواستم؟

-نه ولی بهتر بذارید من حرفامو رو بزنم. اگه حرفام رو قبول نکردید هر کاری خواستید بکنید.

با اکراه و تردید نگاهش رو به یلدا که با نگرانی نگاهش می کرد انداخت.

دکمه آیفون رو زد و آرام گفت:

-بفرمایید.

با صدای باز شدن در لبخندی روی لب عماد نشست.

-ممنون.

گوشی آیفون رو گذاشت و برگشت.

-ماهور، یلدا برید تو اتاق

یلدا که اوضاع رو برای مخالفت مناسب ندید بی هیچ حرفی همراه ماهور اتاق خودش رفت. نگاه گذرای به خونه انداخت تا اگر بعم ریخته اس تمیز کند. سمته در سالن رفت و در رو باز کرد که همزمان عماد پشت در رسید.

نگاه جدی به چهره ی پسری که به خوبی می تونست از تک تک کارای دخترش بفهمد چه دلی ازش برده نگاه کرد

چهره ی مردونه ی عماد و چشم های مشکی رنگش بی اغراق بد به دل زری هم نشسته بود و برای لحظه ی به انتخاب دخترش تحسین گفت اما تپام این افکار فقط برای چند ثانیه بود.. با صدای سلام کردن عماد به خودش اومد و همان استایل جدی و محکمش را حفظ کرد.
-سلام بفرمایید.

سر به زیر اما محکم و جدی وارد شد. بدون اینکه هیچ تعارف بشنود جلو رفت و روی مبل تک نفره ایی نشست.

زری هم با فاصله کنارش نشست.
-خب؟

سرش رو بالا گرفت، نگاهی به اطراف انداخت قصدش دید زدن خونه یا کنجکاوی نبود تنها قصدش پیدا کردن یلدا بود..

دل دل می کرد تا بپرسد "پس یلدا کجاست" اما خودش هم می تونست با طرح این سوال تنها اوضاع رو بدتر می کنه.
-نمی خواید حرفی بزنید.

بالاخره از دید زدن دل کند و نگاهش رو به سمته زری سوق داد.

در جایش جا به جا شد، و تکیه اش رو از مبل گرفت. دست هاش رو، روی پاهایش به هم گره زد و با تسلط کامل که روی حرف زدنش پیدا کرده بود گفت:

-قبل از این که بخوام شروع کنم باید ازتون بابت حرف های بابام معذرت خواهی کنم. نمی دونستم قرار این کارو کنه وگرنه حتما جلوش رو می گرفتم. مکثی کرد، نفس عمیقی کشید و خودش رو برای زدن حرف بعدی آماده کرد.

-می دونم این حرف رو باید آخر بزنم اما از اونجایی که زیادی بی طاقتم همین اول بگم بهتره. با جرعت سرش رو بالا گرفت و نگاهش رو به زری دوخت. بی مقدمه با لحن محکمی گفت:

- نمی دونم پدرم دقیقا چی بهتون گفت و شما از حرف های پدرم چی برداشت کردید اما چیزی که به نظرم این وسط مهمتر این که من یلدا رو دوست دارم. و قرار نیست ازش دست بکشم. برای رسیدن بهش هم به هر کاری که بشه دست می زنم..

زری که با حرف های عماد تا حدودی آروم تر شده بود، لبخند کوتاه و گذاری به روی عماد زد.

-می دونم پسرم از لحظه ی که وارد شدی متوجه شدم. اما حرف من چیزه دیگه ای.. یلدا قبل از تو

بی طاقت وسط حرف زری پرید.

-قبل از من نه...وقتی یلدا به کیان جواب مثبت دادم من بودم اما از همه جدا شده بودیم.

با این حرف اخم های زری تو هم رفت.

-یعنی چی؟

-قضیه اش خیلی طولانی اما اگه شما بخواید...

-بگو.

-چشم می گم.

سر به زیر در حالی که نگاهش رو به پارکت های طوسی رنگ کف زمین انداخته بود شروع به تعریف کرد. از عشق و علاقه ی 7 ساله اشون، از کم و کاستی های خودش از تهدید پدرش و الا آخر...

حرفاش که تمام شد سر بالا گرفت تا تاثیر حرف هاش رو توی چهره ی زری ببینه.

-تمامش این بود زری خانوم. من برای رسیدن به یلدا تا اینجا خیلی سختی کشیدم اما دم نزدم، دفعه اول رفتم چون یلدا تو سنی نبود که بخواد یه رابطه ی عاشقانه داشته باشه. خیلی بچه بود و می ترسیدم ضربه بخوره اما بار دوم. بار دوم بجون خود یلدا که خیلی خاطرش واسم عزیز رفتم چون می ترسیدم بلایی سرش بیاد که نتونم خودم رو ببخشم. اما وقتی دیدمش کنار کیان داغون شدم، بار اولی که با کیان اومد خونمون واسه بار اول بغضم جلوی چشم خودش ترکید.

همون شب خودم رو هزار بار لعنت فرستادم که چرا این کارو کردم چرا نمودم و مردونه پای عشقم واینستادم و نجنگیدم. نمی دونم سهیل داداشم چطور از همه چی باخبر شد و رفت همه چی رو به کیان گفت و....ادامه اشن که خودتون واقفید.

-بابات چرا مخالفه؟

-دلش می خواد من با دختر بردار خودش ازدواج کنم

نیش خندی زد و ادامه داد:

-فک می کنه هنوز توی عهد قجر زندگی می کنیم و الا و بلا من باید بشم همسر دختر عموم.

-می دونی که تا بابات نیاد پدر یلدا به هیچ وج بهت دختر نمی ده

مردونه خندید و سرش رو پایین انداخت.

-بله می دونم.

-به نظرت بابات میاد؟

سرش رو بالا گرفت و مصمم به چشم های زری زل زد.

-من بخوام میاد.

-مطمئنی؟

لبخند کجی زد.

-اونقدر که مطمئنم اسمم عماد..

از این همه جسارتی که در وجود پسر رو به رویش بود خوشش اومده بود، با رضایت سری تکون داد دستش رو به دسته مبل تیکه زد و بلند شد.

-اوکی.

برگشت تا سمت آشیپزخونه بره که به سرعت از جاش بلند شد.

-امشب مادرم زنگ بزنه حله!

نیم رخش رو که به سمت عماد گرفته بود رو کامل به سمت مخالف چرخوند و دور از چشمه عماد لبخندی روی لب نشاند. و در جوابش گفت:

-نوشیدنی چی میخوری پیام؟

لبخند عمیقی روی لبش نشست. از روی خوشی که زری نشون داد سواستفاده کرد و با پرویی گفت:

-نوشیدنی نمی خوام، فقط اگه میشه..

سریع چرخید و حق به جانب گفت:

-فقط چی؟

کم نیورد و به طبقه بالا اشاره کرد.

-یلدا.

تا زری خواست حرفی بزند، صدای "سلام" گفتن یلدا که روی پله ها ایستاده بود در فضا پیچید.

هر دو برگشتن، زری با حرص و عماد با لذت به یلدا که در لباس خونه هم بی اندازه زیبا جلوه داده بود نگاه کرد

آروم و مهربون جواب داد:

-سلام خانوم.

نگاه هر دو میخ هم بود و بی توجه به بودن زری با نگاه به قولی دل می دادن و قلوبه می گرفتن. ماهور که متوجه نگاه حرصی خاله اش شده بود به زور جلوی خنده اش رو گرفته و برای عوض کردن جو بلند گفت:

-می گما حالا عمو میادا.

عماد با شنیدن این حرف با اکراه نگاهش رو از یلدا گرفت و گفت:

-پس من مزاحم نشم. فعلا خدانگهدار.

یلدا از پله ها پایین اومد و بی اختیار لب زد:

-مواظب خود..

با نیشگونی که ماهور از پهلوش گرفت آخی گفت و حرفش رو خورد. عماد که متوجه شده بود در حالی که به زور خنده اش گرفته بود "خداحافظ" ی کوتاهی کرد و از سالن بیرون زد.

با بسته شدن در زری با طعنه گفت:

-میخوای برو دنبالش.

یلدا خجالت زده سرش رو پایین انداخت.

-باید باهات حرف بزنم یلدا، بشین.

ماهور سریع دسته یلدا رو ول کرد.

-خاله اگه شما اجازه بدید من برم بیرون.

-نه خاله جان خطرناکه ممکنه گم بشی.

-نه خاله گم نمیشم، آدرس اینجا رو بلدم فوقشم گم شدم با اسنپ برمی گردم.

و چشمکی چاشنی حرفش کرد.

زری ناچار شونه ایی بالا انداخت.

-باشه عزیزم برو. فقط مواظب باش.

-چشم.

و رفت اتاق تا آماده بشه...

-بشین یلدا.

بی هیچ حرفی روی میبل نشست، زری کنارش نشست. نگاه دقیقی به دخترش انداخت تا بتونه حرف دلش رو قبل از اینکه خودش به زبون بیاره از چهره و نگاهش بفهمه.

-یلدا!

-جانم مامان!

-عماد میگفت از لج اون به کیان جواب مثبت دادی درسته؟ در سکوت به گلدون کوچیک بلور روی میز وسط سالن خیره شده بود، در واقع سکوت کرده بود تا جواب مثبتش را با سکوت بدهد.

-چرا؟

لب تر کرد و با مکث کوتاهی گفت:

-می خواستم ازش انتقام بگیرم.

با خنده سری با تاسف تکون داد.

-اونوقت می گی عاشقشم.

به سرعت سر بالا گرفت و به حق جانبی از احساسش در اومد.

-من عاشقشم مامان.

-پس چرا...؟

-همه چی یهویی شد مامان، یهو رفت یهو فهمیدم دلیل رفتمش ازدواجش بود...

-ازدواج.

-نامزد منظورمه.

-خب ادامه اش!

-خیلی یهویی و توی بدترین حالت ممکن فهمیدم نامزد کرده مامان، به خدا داغون شدم وقتی بهش گفتم، گفت اون رفته تا من انتخاب های بهترم رو از دست ندم. همون موقع کیان اومد و من هم خر شدم.

سرش رو بالا گرفت و نگاه اشک آلودش رو به زری دوخت.

-اما مامان به خدا پشیمونم خیلی هم پشیمونم. من خیریت کردم من اشتباه کردم بد هم اشتباه کردم ولی تو رو خدا تو نزار چوب خیریتم رو با از دست دادن عماد بخورم. می دونم بابام مخالفت می کنه ولی تو...تو...

اشک هاش اجازه نداد حرفش رو ادامه بده، زری با ناراحتی به دخترش که توی بدترین حال بود نگاه کرد؛ لبخند تلخی زد و مادرانه یلدا را در آغوش کشید و با لحن مهربونی دم گوشه یلدا گفت:

-الان باید تنبیه ات می کردم که انقدر خطا کردی، و تنبیه ات هم می کنم، تنبیه ات همیشه صحبت با، بابات تا قبول کنه تو ازدواج کنی و از خونه بری تا خوب دلتنگ مادرت بشی. یلدا با شنیدن حرفهای زری میون گریه از ته دل خندید و محکم دستهایش رو دور کمر زری حلقه زد.

-آخ من عاشقتم مامان.

سرش رو از روی سینه زری عقب برد و محکم گونش را ب*و..سید.

-مرسی.

با هیجان به اطراف نگاه می کرد، خیلی وقت بود ایران نیومده بود و توی این مدت نبودنش تمام جای های اهواز تغییر کرده بود.

با شنیدن صدای آهنگ بندری که می اومد برگشت، به بساط ماهی فروشی که آهنگ بندری گذاشته بود لبخندی روی لبش نشست.

سمته بساطی رفت و با ذوق گفت.

- ماهی چنده!

پسرکی که فروشنده ماهی بود با چرب زبونی گفت:

- ماهی شب عید ببر خانوم فقط دوتومن سال تحویل که بشه توی آب واسه ات قر میره.

ماهور که به سادگی باور کرده بود، با ذوقی کودکانه خندید و دستهایش رو به هم کوبید.

-وای جدی! چه خوب لطفا دو تا بدید.

-چرا دوتا خانوم بیشتر ببر زرر می کنیا ببین چقدر نازن، توی آب برق میزنن لامصبا.

نگاه هیجان زده اش رو ماهی های که توی آکواریوم بزرگی بود نگاه کرد. دستش رو روی شیشه گذاشت و ماهی رو نشون رفت.

-لطفا اون و اون یکی رو بدید. فعلا همین دوتا کافیه.

-چشم خانوم الان میدم خدمتون.....بفرمایید این هم خدمت شما.

با انزاجا نگاهش رو به پلاستیک فریزی که دوتا ماهی داخلش بود، انداخت.

-توی پلاستیک!

-توی تُنگ بزارم؟

-بله لطفا.

پسرک که متوجه شده بود ماهور اینجایی نیست با زرنگی گرون قیمت ترین تنگ رو برداشت و ماهی ها رو توش انداخت.

-بفرمایید خانوم.

-چقدر میشه؟

-بیست.

با چشم های گرد شده به پسرک نگاه کرد و تا خواست حرفی بزند پسرک گفت:

-تنگ 18تومن خانوم. نمیخوای بزارم توی پلاستیک.

ناچار شونه ی بالا انداخت.

-اوکی بدید.

پول رو حساب کرد، تنگ رو گرفت و راه افتاد. از بچگی با پدرش به آلمان رفته بود و زیاد با آداب رسوم ایرانی ها آشنایی نداشت و زبان فارسی رو هم به لطف مادرش که از بچگی اجازه نمی داد جز فارسی به زبون دیگه ایی صحبت کنه هنوز حفظ کرده بود.

با لذت و شعف خاصی به اطراف نگاه می کرد، نگاهش به تابلو رو به رویش که افتاد چشم هایش برق زد و چند بار تیتتر تابلو رو خوند

"گالری نقاشی مهلا" قدم تند کرد و وارد ساختمون رو به رویش شد.

به اطراف دقیق نگاه کرد تا اثری از تابلو دیگه ایی که نشون می داد گالری نقاشی طبقه چنده پیدا کنه اما نبود که همزمان آسانسور باز شد و مردی بیرون اومد.

-ببخشید آقا گالری نقاشی طبقه چنده؟

-دو.

-ممنون....

تنگ رو محکم جایی میان شکمش قفل کرد تا نکنه بیوفته، وارد سالن شد از راه رویی که ختم میشد به سالن اصلی رد شد اما همین که چرخید محکم به شخصی برخورد و تنگ از دستش رها شد و محکم روی زمین افتاد..

صدای شکستنش که در فضا پیچید به سرعت قدمی به عقب برداشت.

نگاهش که به تنگ شکسته و ماهی های که روی زمین جون میدادن افتاد اشک در چشم هایش حلقه زد.

-خانوم متاسفم.

با بغض لب زد:

-ماهی هام.

-مهران بدو یه ظرف پر آب بیار.

مهران که با صدای شکستن سمتشون اومد بود نگران پرسید.

-چی شده؟

مهراد کلافه نگاهش رو از ماهور که با چشم های اشکی به ماهی ها زل زده بود گرفت و داد زد.

-حرف نزن مهران، کاری که گفتم رو انجام بده سریع تا نمردن.

-چشم.

دستش رو آرام روی بازوی ماهور زد و با لحن دلجویی گفت:

-آروم باشید خانوم. نمی میرن گفتن ظرف بیاره که بزارشون داخل آب.

بی توجه به مهراد آرام نشست و ماهی که داشت جون می داد رو تو دستش گرفت.

اشک هاش آرام روی گونش چکید آرام نالید:

-الان می میره.

-بیا داداش. ظرف رو از مهران گرفت و روی زمین کنار ماهور گذاشت.
-بفرمایید.

سریع ماهی توی دستش رو، توی آب انداخت و ماهی دیگه رو از روی زمین برداشت با تکون خوردن هر دو ماهی در آب لبخندی روی لبش نشست.
با هیجان سرش رو بالا گرفت تا از مهران تشکر کن اما با دیدن مهران با تعجب لب زد:
-اِ شما!

لبخند کجی زد و بدون گفتن هیچ حرفی از کنار ماهور گذشت.
ظرف ماهی رو، روی دیوار کوتاهی که کنارش بود گذاشت و دنباله مهران رفت.
-نمی دونستم شما نقاشید.
بدون اینکه برگرده جواب داد.
-شغل دومه.

رو به روی تابلو نقاشی ایستاد..
-البته بهتره بگم سرگرمی.
-آها! راستش میخواستم در مورد اون روز ازتون معذرت خواهی کنم.
به سردی نگاهش رو از تابلو رو به رویش به سمت ماهور سوق داد.
-بی خیال.

و رد شد، با حرص نگاهش رو از پشت سر به مهران انداخت، از این پسرک مغرور و از خود راضی که انقدر سرد جواب معذرت خواهیش را داده بود کفری شده بود، از خودش حرصش گرفته که وقتی فهمید مهران هم مثل او به نقاشی علاقه داد دنبالش آمد.

برگشت تا برود که نگاه به تابلویی خورد، تابلویی که عکس یک جفت چشم مشکی که بسیار زیبا کشیده شده بود.. به طور عجیبی یه حسی به این چشم ها پیدا کرد. یک حس آشنایی. انگار که این چشم ها رو قبلا جایی دیده بود اما...

-سلام، بفرمایید خوش اومدید.

به سمته صدا برگشت، با دیدن دختری که لبخند مهربونی روی لبش نشسته بود لبخندی زد.

-سلام. ببخشید اون عکس رو کی کشیده؟

-داداشم، صبر کن صدات بزنم تا بیاد.

قبل از اینکه فرصت کنه جلوش رو بگیره مهلا، مهرداد رو صدا زد.

-جانم مهلا؟

-این خانوم میخواد در مورد اون عکس...

حرفش رو کامل نزنده بود که مهرداد با لحن سرد و جدی گفت:

-فروشی نیست. از امروز به بعد هم کلا برداشته میشه از گالری.

و رفت. ماهور ماند با دهنی باز از تعجب از رفتار سرد مهرداد.

برایش عجیب بود که این مرد دلیل این همه اخم و سردیش چی بود؟ یا از ماهور بدش می اومد

و از رفتار اون روزش ناراحت بود و یا..

بدون اینکه حرف دیگری بزند در سکوت از کنار مهلا که او هم خود از رفتار مهرداد تعجب کرده بود

گذشت.

از گالری بیرون زد و چون خسته شده بود راه خونه رو در پیش گرفت.

-چی میخوای بپوشی؟

تونیک آبی رنگی رو برداشت و برگشت.

-این!

ماهور با رضایت سر تکان داد.

-آره قشنگه. من برم لباسام رو عوض کنم.

تونیک رو برگرداند و نگاه دیگری بهش انداخت، رنگ آبی روشنی که صد در صد به یلدا می اومد و حتما به چشم عماد عاشق زیباترش می کرد.

به ساعت که نگاه کرد با دیدن ساعت با عجله لباس هایش را عوض کرد و یک آرایش کم به صورتش زد اما در انتخاب رژ کمی اغراق کرد و رژ قرمز رنگی رو برداشت و به لبهایش زد.

رنگ قرمزی که به پوست سفید و چهره ی آرایش کرده اش خیلی می اومد.

در باز شد و ماهور حاضر و آماده وارد شد. با دیدن یلدا با اشتیاق گفت:

-وای یلدا خیلی قشنگ شدی.

مضطرب نگاهش رو از آینه گرفت.

-آره بجون یلدا. بیست شدی انشالله خوشبخت بشی.

نفسش رو با ناراحتی بیرون داد.

-اگه بابا امشب رو خراب نکنه.

-نگران نباش انشالله که چیزی نمیشه. به اخم های درهمش توجه نکن اگه ناراضی بود اصلا اجازه نمی داد امروز بیان.

-چی بگم.

-هیچی نگو. سریع آماده شو. صنا یکم پیش اومد یسنا هم زنگ زد گفت خواستگارا نرسیده، اومده. بدو بیا پایین.

-تو برو من الان میام.

-باشه.

ماهور که رفت، نگاه آخری به خودش توی آئینه انداخت شال حریر سفید رنگی رو از تو کمد در آورد و سر کرد، موهاش رو که کج ریخته بود جلوی صورتش رو با بی حوصلگی داخل برد.

امشب هم استرس داشت و هم خوشحال بود.

خوشحال برای اینکه بالاخره داشت به عماد می رسید و استرس اینکه نکند اتفاقی بیوفتد که همه چی خراب بشه.

وقتی نه پدر خودش راضی بود نه پدر عماد واویلا بود.

با صدای زنگ در با احتمال اینکه یسناس بیرون نرفت، روی تخت نشست تا از استرش و اضطرابش کم بشه. اما با صدای زهرا که صدایش می زد ناچار بلند شد و بیرون رفت.

به سلام یسنا و کاوه که تازه رسیره بودن سلام کرد. هر کسی دور کاری بود.

کاوه، حمید و سعید "پدر یلدا" سرگرم صحبت بودم؛ زهرا و صنم هم در آشپزخانه مشغول کار...

ماهور لحظه ی از کنار یسنا بلند شد دستشویی رفت. یسنا که دنبال موقعیتی بود تا با یلدا صحبت کند از جایش بلند شد.

کنار یلدا که روی گوشه ترین مبل سالن نشسته بود رفت و کنارش نشست.

-یلدا؟

نگاه خیره اش رو از رو به رو گرفت.

-هووم؟

-از انتخابت مطمئنی؟

نگرانی رو توی چشم های خواهر بزرگترش می دید، نگرانی از رفتن دوباره عماد...همان نگرانی که یلدا ذره ی نداشت و بلعکس یسنا مطمئن بود عماد اینبار اومده که بماند.

-مطمئنم یسنا.

-اما...

-یسنا من عماد رو دوست دارم.

-اون چی؟

خندید.

-اگه نداشت که الان وضع این نبود.

یسنا که با همین چند جمله نگرانش رفع نشده بود سکوت کرد، دلش نمی خواست حالا که یلدا با این همه اشتیاق و ذوق حرف می زند، با حرف های منفی و ناامید کننده ناراحتش کند. با صدای زنگ در، یلدا به هول ولا افتاد و برعکس همه که در آرامش کامل بودن مضطرب شده بود نگاهش به چهره ی جدی پدرش بود.

می ترسید از مخالفت شدید پدرش.. انقدر ذهنش درگیر شده بود که متوجه ی وارد شدن مهمون ها نشده.

با ضربه ی که یسنا به دستش زد به خودش اومد و برای سلام کردن جلو رفت.

اول با مادر عماد که زنی مهربون و خوش برخورد بود سلام کرد؛ بعد از اون پدر عماد که به اجبار و خواهش لاله اومده بود..سهیل نگاه مهربونی به یلدا انداخت و با گفتن سلام کوتاهی از کنار یلدا رد شد..

مونده بود یک نفر، که هنوز وارد نشده بوی عطر فوق العاده اش در مشام یلدا پیچیده بود و طپش قلبش را بالاتر برده بود، از هیجان کف دست هایش عرق کرده بود.

بالاخره عماد هم وارد شد، با دست گلی توی دستش، اول نگاهش به یلدا نبود و مشغول در آوردن کفش هایش بود که با وجود گل توی دستش سخت بود.

بی اختیار جلو رفت.

-گل رو بده به من راحت کفش رو دربیار.

با صدای آروم یلدا که ناز خاصی هم داشت سرش رو بالا گرفت؛ اما دیگه نتونست نگاهش رو بگیره..

تمام وجودش شده بود چشم و چشم..

یلدا که از نگاه خیره عماد اون هم در جمع خجالت کشیده بود لب گزید و سرش رو پایین انداخت.

و دستش رو سمت گل گرفت که با این حرکت عماد به خودش اومد.

لبخند روی لبش نشست، بالاخره تونست بدون کمک دست با پشت پا کفش ها رو در بیاره.

دسته گل رو سمت یلدا گرفت و با آرومی لب زد:

-الودع وفا خانوم.

چشمک نامحسوسی زد و از کنار یلدا که کم کم داشت از هیجان پس می افتاد رد شد و در همین هین آروم گفت:

-در ضمن امشب معرکه شدی خانوم.

و رد شد.

یلدا مومد با نگاه خیره اش به گل های رنگاورانگ. درست همون چیزی که یه روزی از عماد خواسته بود. قرار بود هر وقت عماد میخواست بیاد خواستگاری دست گلش تنها از گلهای یک رنگ نباشه.. گل های رز با رنگ های مختلف

لبخندی روی لبش نشست دست گل رو همچون کودکی در بغل گرفت و به سینه فشرد.

برگشت و وارد سالن اصلی شد.

همه مشغول صحبت بودن و انگار کسی متوجه تاخیر یلدا نشده بود. نفس راحتی کشید و کنار ماهور نشست.

-میخواهی گل رو بزار روی میز کسی نمی خورش.

برگشت و نگاهی به ماهور که آرام این رو زد نگاه کرد، ماهور که تردید یلدا رو دید خودش دست به کار شد دسته گل رو برداشت و روی میز گذاشت.

-مثل بچه ها گل رو گرفته تو دست.

و چپ چپی به یلدا که نگاهش به عماد بود رفت.

عماد که متوجه شده بود پدرش قصد حرف زدن ندارد و انگار که با هم صحبتی با سعید در مورد موضوعی غیر از خواستگاری خوشش اومده با اشاره ابرو به مادرش فهماند که یا خودش شروع کند یا اینکه پدرش...

لاله میون حرفه زهرا پرید و با گفتن عذرخواهی سمت علی برگشت.

-آقا علی!

-بله؟

-نمی خواهید شروع کنید.

اخم هایش در هم رفت، از همان خانه شرط کرده بود که او حرفی نمیزند و خود لاله اگر حرفی دارد بزند اما حالا...

آروم تر از قبل گفت:

-من گفته بو..

-تو رو خدا علی، زشته من حرف بزن.

با عصبانیت نگاهی به لاله انداخت و عقب رفت.

با خودش کلنجار می رفت که نگاهش به عماد افتاد برای لحظه ی دیگر تخرسی قبل را ندید
نگاهش پر بود از خواهش و تمنا..

ناچار پیری تکان داد و به حرف اومد.

-آقای درویشی اگه اجازه بدید من حرفام رو بزنم.

-خواهش می کنم بفرمایید.

-ممنون، والا همونجور که از قبل گفتیم و خبر دادیم ما اینجایم تا از دختر شما برای پسر
خواستگاری کنم. قبلا هم اومده بودیم برای زن..

لاله که دید سعید با کشیدن بحث کیان می خواد بحث را خرای کند به سرعت میون حرفش
پرید.

-عماد من قربرنش برم 25سالشه، فوق لیسانسِ عمران داره اما میخواست ارشدش رو بگیر
نتونست بخاطره سربازیش نتونست بره، برای همین رفت سربازی که خدا رو شکر دو ماه پیش
سربازیش تمام شد الان هم با کمک یکی از دوستاش میخواد یه رستوران برنه تا انشالله یه پول
خوب اومد دستش بره و ارشدش رو بگیره. اما بگما پسر تو یه همین دوسال سربازی هم کلی کار
کرد و یه پس اندازی واسه شروع زندگی داره.

مکثی کرد و ادامه داد:

-فقط می مونه جواب یلدا خانوم که امیدوارم مثبت باشه. چون که من با همین یه ملاقات
شیفته اش شدم

زهرا لبخندی زد

-ممنون لطف دارید

-خواهش می کنم. خب حالا آقای درویشی شما چی می گید دختر گلتون رو می دید به پسر یا نه؟

تمام نگاهها به سمت سعید کشیده شد، ماهور که متوجه استرس یلدا شد دستش رو آرام گرفت.. سکوت سعید کمی طولانی شد و همین باعث شد بغض سنگینی توی گلوی یلدا بشینه. خودش نمی فهمید اما در نگاه خیره شده به پدرش التماس آشکاری داشت..
بالاخره به حرف اوند و گفت:

-من یه عادت دارم که روی دوتا دخترم که دادم شوهر هم داشتم و هنوز هم دارم. این که هر کسی بعنوان خواستگار پاش رو توی این خونه بزار تنها و تنها خواسته دخترام شرطه. اونا بگن قبول من حرفی ندارم تنها کاری که من می کنم این که در مورد اون خواستگار تحقیق کنم و اگه خوب بود که بسم الله و اگه نبود که هیچ.. در مورد آقا پسر شما هم همچنین چیزی صدق میکنه، امروز قبل از اومدن شما تحقیق و....

لحظه ی مکث کرد. عماد که از خودش مطمئن بود با لبخند روی لبش به سعید نگاه کرد.
لبخند مهربونی به چهره ی دخترش زد و آرام گفت:
-مبارکه.

صدای دست زدن بلند شد، یلدا چشم هاش رو بست و نفسش رو به راحتی بیرون داد.. همه چی خیلی زود گذشت، نامزدی عماد و یلدا و ضیغه ی که به خواست پدر یلدا بینشون خونده شده..

علی که بزرگترین شخص جمع بود مجبور شد صیغه را با تمام مخالفتش بخواند، عماد و یلدا هم با اشتیاق و احساس خوشی که در وجودشان بود جواب دادن و...

بالاخره به اون چیزی که می خواستن رسیدن و چی بهتر از این بود برای دو نفر که عاشقانه هم را می خواستند.

هنوز صدای جیغ های نسرين، فریال و هیلدا در گوشش می پیچید، وقتی که از پشت گوشی خبر نامردیش با عماد را داده بود.

چه خبری بهتر از این برای دوستایی که توی تمام لحظات تلخ یلدا همراهش بودن. در آخر نسرين ازش قول گرفته بود که حتما کلاس عصر رو بره تا بتونه کله قضیه رو واسشون توضیح بده.

با خنده یری تکون داد و گوشی رو، روی میز انداخت.

-یلدا.

-بله؟

-من میرم سر کوچه تایید بخرم؛ تو برو اون قالی که توی حیاط پهن کردم خیس کن تا من بیام.

-خیس کنم؟ اما....

-یلدا!!

با تشری که بهش زد، ریز خندید.

-چشم.

-من رفتم.

وارد حیاط شد، نگاهش رو به قالی دوخت. زری هیچوقت عادت نداشت قالی هاش رو برای عید به دسته قالیشویی بسپاره عقیده داشت درست نمی شستن برای همین هر سال نزدیک عید خودش قالی ها رو می شست. امسال هم که شانسیش امروز یلدا خونه بود.

با ذوقی وصف نشدنی به قالی وسط حیاط خیره بود، فکرش به سمته بچگی رفت وقتی که با یسنا و صنم کمک زری قالی می شستن، صدای های خنده هایشان و پا کوبیدن روی قالی خیس که شدای شلپ شلپش ذوقشان را بیشتر می کرد.

آخ که آن روزها چه روزهای وصف نشدنی و زیبایی در نظر یلدا بود.

شیر آب رو باز کرد با اداو اطوار به سمته قالی رفت. تب شعرش بالا زد و با صدای بلند شروع به خواندن آهنگی که دیشب در ماهوراه گوش داده بود. آهنگ قدیمی ولی شادی که یلدا رو به یاد عماد می انداخت.

-وقتی صدا پاهات می پیچه تو کوچمون طپش های قلب من سر میزنه به آسمون، میخوام آروم بمونم چه کنم نمی تونم.

کل قالی رو خیس کرده بود که صدای در بلند شد، بدون اینکه از آهنگ خوندن دست بکشه برگشت و سمته در رفت.

-با چه شوقی خودمو دم در می رسونم این دل عاشق پیشه یه دم آروم نمیشه. وای وای چی بگم این دل توی آتیشه تا که این در....

با احتمال اینکه مادرش پشت در رو باز کرد و برگشت، خشک کن رو توب دستش گرفت و چوبش رو مثل میکروفن جلوی دهنش گرفت.

-تا که این در وا میشه صورتت پیدا میشه دل من پر میزنه از سینه رها میشه.

اوج گرفت:

-تا می گی سلام فقط با یک کلام...

-سلام.

ساکت شد، نگاهش میخ رو به رو شد، عماد در حالی که آروم آروم می خندید در رو بست و سمته یلدا رفت.

-خب می خوندی. تا می گم سلام با یک کلام چی؟

ار خجالت خون به صورتش دوید؛ از فکر این که عماد اون همه ادا اطوارش رو دیده بود دلش می خواست خودش را بکشد.

دستی دور کمرش حلقه شد و حس لبهای عماد رو گونه اش.

-نمی خوای برگردی؟

آروم برگشت، بخاطر دست عماد که دور کمرش حلقه بود فاصلشون کم بود.

-سلام.

لبخند مهربونی زد.

-سلام به روی ماهت خانوم. نمی خوای ادامه اش رو بخونی؟

سر به زیر شد.

-خجالت واسه چی؟ نکنه به عشقه من آهنگ نمی خوندی؟

جمله ی آخرش رو با حسادت خاصی گفت که لبخند به روی لب یلدا آورد. سرش رو بالا گرفت.

-کی به جز تو وقتی سلام می کنه من دیوونه میشم؟ من از دنیا چی می خوام به جز تو..

مردونه خندید.

-یعنی این ادامه شعر بود.

ناز خندید.

-دقیقا

-عماد به فدای این شهر خوندنت. به نظر می رسه به موقع هم رسیدم.

و به قالی اشاره کرد. یلدا تا خواست حرفی بزند حس شیطنتش گل کرد، حلقه ی دستش رو دور

شلنگ بیشتر کرد.

-عماد؟

-جونم؟

-بیخشید.

-واسه چی؟

-واسه این..

به سرعت عقب رفت و سر شلنگ رو سمتہ عماد گرفت کہ تمام لباس هایش خیس شد.

-یلدا می کشمت.

با این حرف قهقهه ی یلدا به هوا رفت، عماد کہ به سمتش خیز برداشت جیغی زد شلنگ رو رها کرد و فرار کرد.

-وایسا، بہت می گم وایسا.

-عمر..

-یلدا مگر اینکه دستم بہت نرسہ خیسم کردی.

-می دونم می کش..

حرفش تمام نشده بود کہ پاش لبہ ی قالی گیر کرد و محکم روی زمین خورد و اگہ دستہاش رو محافظہ تنش قرار نداده بود با صورت روی زمین می افتاد.

عماد وحشت زده سرجاش ایستاد.

-یلدا.

نمایشی خودش رو، روی زمین انداخت.

-آی عماد، آی پام آی سرم آی دستم...

عماد کہ بالای سر یلدا رسید، صداسش بالاتر رفت.

-آی پام.

تای ابروش رو بالا داد.

-یلدا!

-ها؟

-کجات درد می کنه؟

-همه جام.

-چرا؟

سرش رو با تعجب بالا داد و بلند شد و حق به جانب گفت:

-چون افتادم. حالا هنوز میخوای انتقام بگیری؟

-مطمئنی؟

و به سرتاپای یلدا نگاه کرد، یلدا که متوجه سوتی که داد شد لب گزید. -پام درد می کنه ولی...

با خم شدن عماد حرفش قطع شد، دقیق نگاهش کرد تا ببینه میخواد چکار کنه که عماد روی قالی خیس نشست.

-وا عما...

حرفش کامل نزنده بود که بی هوا دستش کشیده شد و روی عماد افتاد و در عرض چند ثانیه کامل به پشت روی قالی خیس بود.

از سردی آب چشم هاش رو بست و جیغ زد:

-عماد.

روی پهلو شد و دستش رو زیر سرش حائل کرد.

-جونم.

با حرص چشم هاش رو باز کرد.

-جونمو زهرمار.

چشم هاش گرد شد.

-جان!؟

-آخه ببین خیس شدم.

-کجا!

-میخوام بلند شم خب.

دستش رو، روی شکم یلدا گذاشت.

-بخواب جا بهتر از این.

-خوابیدن روی قالی خیس کجاش خوبه.

-هر جا که با هم باشیم از نظر من عالیه، مگه نه؟

با همین یک جمله به معنی واقعی یلدا رو کیش و مات کرد....

قبل از پیاده شدن ب*و..سه ای واسه عماد فرستاد.

-کلاست تمام شد خیرم کن.

-مگه نمیخوای بری دنبال کارهای رستوران؟

-چرا ولی خب شاید تا اون موقع کارم تمام شد.

-اوکی.

-برو مواظب خودت باش.

-چشم تو هم همینطور.

از ماشین پیاده شد و به سمت دانشگاه رفت که گوشیش زنگ خورد.

-جونم ماهور؟

-سلام عروس خانوم کجایی؟

-من که معلومه، تو کجایی؟

-یعنی الان تو بغله عمادی؟

با خنده تشر زد

-ماهور!

-خب چیه؟ تو جات اونجاست دیگه.

-مرض، بگو کجایی گم نشی بدبخت بشیم.

-نه بابا من دیگه تمام جاها رو یاد گرفتم. الان یه جایم که می دونم صاحبش با دیدنم میشه برج زهرمار.

-کجا؟

-بعد بهت میگم. زنگ زدم بگم عصر بریم بیرون با عماد قرار نزاری.

-باشه عزیزم.

-قربونت فعلا.

نگاهش به نسرين و دخترا افتاد که جای همیشگی نشسته بود.

هیچ کدوم دل توی دلشان نبود تا یلدا بیاید و قضیه رو واسشون تعریف کنه، چقدر خوشحال بودن برای یلدایی که تمام عاشقانه هایش خلاصه بود در یک اسم "عماد"..

کی بهتر از این سه نفر خبر داشت یلدا چه سختی های کشید، نسرينی که خودش هم درگیر عشقی نافرجام بود اما با وجود یلدا غم خودش را فراموش کرده بود.

نگاهی به نوشته ی رو به رویش انداخت.

"گالری مهلا" خودش هم نمی فهمید چرا باز اینجاست؟ عجیب دلش می خواست اینجا باشد و بالاخره سرِ اون اخم های در هم مهرا را بفهمد.

نفسی تازه کرد و وارد گالری شد. برخلاق دفعه قبل خلوت بود و کسی زیاد نبود. حتی خبری از اون پسر اخم آلود نبود.

-بفرمایید؟

با شنیدن صدای آشنایی که مطلق به همون پسرک سرد و اخم آلود بود برای لحظه ی تردید کرد اما برگشت.

نگاه مهرا که به ماهور افتاد دوباره اخم هاش توی هم رفت.

-سلام.

-شما این جا چکار می کنید؟

-اومدم نقاشی ها رو ببینم.

-اما الان گالری بستس.

-اما...

-اما نداره خانوم بفرمایید بیرون.

برگشت و سمتة اتاق کارش رفت. ماهور بی رودوایسی دنبالش رفت.

کلا دختر بی پروا و فضولی بود که دوست داشت از همه چی سر در بیاورد.

با احساس اینکه کسی دنبالش می آید ایستاد د بی هوا برگشت. که ماهور ترسان یک قدم عقب رفت.

-شما چرا دنبال من میاید

-کار دارم

-چکار؟

-نمیرید توی اتاق؟

تای ابرویش را بالا داد.

-چرا انقدر سردو خشکید.

-به شما مربوطه؟

-آره چون فقط وقتی به من می رسید اینجوری می شید.

نیش خندی زد.

-توهم زدی.

اخم در هم کشید.

-درست صحبت کنید.

-بلد نیستم.

مکثی کرد، بی خیال کل کل کردن با این پسرک مغرور رو به رویش شد. تصمیم گرفت حرفی رو بزند که به خاطرش اینجا اومده بود.

-من یه درخواستی از شما داشتم؟

با کلافگی مردمک چشم هایش را در حدقه چرخاند.

-بفرمایید.

-میشه به من طراحی یاد بدید.

چشم هاش گرد شد.

-چی؟

-من به طراحی و کلا نقاشی علاقه دارم. من تازه اومدم ایران و جایی رو بلد نیستم اومدم پیش شما چون دوست دختر خالم هستید و میشه بهتون اعتما...

-من تدریس نمی کنم.

اجازه نداد ماهور حرفه دیگه بزنه و وارد اتاقش شد. قبل از این که ماهور وقت کند وارد شود در رو قفل کرد.

با حرص چشم هاش رو بست و بلند گفت:

-هی آقای مغرور مطمئن باش من دست نمی کشم. من به طراحی علاقه دارم و شما باید بهم یاد بدید فقط هم شما... الان رو میزارم پای بی حوصلگیتون ولی فردا دوباره میام که حرف بزنیم. روز خوش.

با رفتن ماهور، مهرداد ماند با دنیایی از کلافگی و سردرگمی. خسته بود از این همه سردرگمی که با خود و احساسش پیدا کرده بود. به احساس نوپایی که شکل نگرفته قرار بود توی وجودش کشته بشه.

چی شد که تا اومد یلدا رو فراموش کنه، سرو کله ی دختر خالش توی زندگی پیدا شد. اون هم با این حجم از فضولی و شیطنت..

قرار از دسته این دختر شر چه بکشد؟ چطور از سر خودش بازش کند و بهش بفهماند به هیچ علاقه ی به تدریس طراحی اونم به او را ندارد.

تفه ی به در خورد با احتمال اینکه ماهور باشد با حرص در رو باز کرد.

-چی؟

امیر عباس با ترسی نمایشی عقب رفت.

-زن داداش لولو نیستم.

-زهرمار.

-چته پکری.

روی مبل نشست و بی حوصله گفت:

-بی خیال امیر حوصله ندارم.

-اوه پس حتما خیلی اوضاع وخیمه. بگو داداش بگو چی شده؟ باز مهران!

-نه.

-پس چی؟

-دهنت لقه.

-مرگ مهران به کسی نمی گم. با شک نگاهش کرد.

-جون مهران نمیگم.

-اینجا خوبه نه؟

-زیادی بزرگ نیست؟

-عماد قرار رستوران بزیم نه کافی شاپ.

نگاهی به مسیح انداخت. تنها دوستی که از دوران بچگی تا الان رفیق پایه اش مونده بود. حتی

الان که خودش کار شرکتی داره اما باز مردونگی کرد و به عماد توی زدن رستوران کمک کرد.

-چی شد عماد بریم برا قرار داد.

-نچ.

-چرا؟

نگاهش رو از اطراف به مسیح سوق داد.

-اول یلدا بیاد ببینه.

-آی امان از متاهلی. عقدش نکردی زن ذلیل شدی.

-زهرمار مسیح.

دستی روی شونه اش زد.

-ولی خدایی زن ذلیلی بهت میاد.

در حالی خنده اش گرفته تشر زد.

-مسیح!! خفه شو.

و گوشی رو در آورد تا با یلدا تماس بگیره.

-باشه زن زلیل دیگه نمی گم. من برم با صاحب ملک صحبت کنم تو هم تلفنت تمام شد بیا.

-اوکی..الو سلام عزیزم.

صدای سلام گفتن یلدا با صدای داد مسیح در فضا پیچید.

-زن ذلیل.

یلدا که صدای مسیح رو شنید پرسید:

-کی بود؟

-مسیح، تو خوبی عزیزم؟ دانشگاهت تمام.

-آره عزیزم. گفتم نمی تونی بیای برای همین برگشتم خونه الان هم دارم با مامانینا میرم....

صدای ماهور از پشت گوشی که مخاطبش یلدا بود بلند شد.

-یلدا بیا دیگه، داوود اومد.

-باشه اومدم.

با شنیدن اسم داوود اخم هاش توی هم رفت.

-داری کجا میری یلدا.

متوجه تغییر لحن عماد شد. اما دلیلش رو نفهمید.

-با مامان و ماهور دارم میرم خونه ی خالم.

از کور در رفت.

-کدوم خاله ات!

-خاله ام دریا.

-همون خاله ات که پسره بیشرفش اسمش داوود؟

تازه متوجه ی عصبانیت عماد شد، لب گزید و آروم روی پیشونیش زد.

-یلدا با تو بودم گفتم همون..؟

-با مامانم میرم.

-یلدا همون خالت.

با دادی که زد یلدا با ترس صدای گوشه رو کمتر کرد تا مبادا صدای داد عماد به گوشه ماهور یا

مادرش برسه.

-آره.

-حق نداری بری یلدا.

-اما...

عصبی چنگی تو موهایش زد.

-یلدا همین که گفتم حق نداری بری.

سعی کرد با حرفایش متقاعدش کند.

-عماد عزیزم اون که با من کاری نداره، من....

میان حرفش پرید.

-یلدا جرات داری پات رو از خونه بزار بیرون و سوار ماشین اون بیشراف شو، اونوقت نامرد عالمم

اگه نیام اونجا و خونه خاله ات رو روی سر همتون خراب نکنم. اصلا خودم دارم میام خونتون

اومدم اونجا نبودى هم تو رو مى کشم هم اون ه..و..س باز کثافت رو.

بدون این که اجازه بده یلدا حرفی بزند قطع کرد. به سرعت از رستوران بیرون زد و بی توجه به

صدا زدن های مسیح سوار ماشینش شد و به سرعت حرکت کرد.

تمام حرف های اون روز داوود دوباره یادش اومده بود و خون جلوی چشم هاش رو گرفته بود.

هضم اینکه کسی به یلدایش چشم داشته سخت بود و داغونش می کرد.

تمام خشمش رو، روی پدال گاز خالی کرد، در عرض 10 دقیقه به خونه ی پدر یلدا رسید.

ولی هنوز هیچکس نرفته بود..

ماهور و زری در جواب یلدا که دلیل نرفتنش رو بیرون رفتن با عماد گفته بود، در حاله متقاعد

کردن یلدا بودن که به عماد زنگ بزند و بگه که اون هم با آن ها خونه ی دریا برود.

ماشین رو پشت ماشین داوود پارک کرد، با شنیدن صدای در ماشین برگشت. با دیدن عماد اخم

هاش توی هم رفت.

عماد از ماشین پیاده شد، نگاه تندى به داوود انداخت و داخل رفت....

یلدا با دیدن عماد که وارد سالن شد رنگ از روش پرید.

-سلام.

با صدای عماد ماهور و زری برگشتن .

زری با دیدن عماد سریع گفت:

-اِ خوبه خودت اومدی. ببین عماد جان بیا با هم بریم خونه ی دریا که با هم آشنا بشید.

نگاهش رو از یلدا گرفت و در جواب زدی با کمال احترام جواب داد:

-انشالله یه روز دیگه. الان میخوایم با یلدا بریم رستورانی که من دیدم میخوام اگه یلدا هم

خوشش اومد همین امروز بگیرمش تا از دستم نرفته.

زری که با این جواب تا حدودی راضی شده بود گفت:

-خب پساگه کارتون زود تمام شد بیاید اونجا.

-چشم حتما.

-چشمت بی بلا. خب یلدا جان ما دیگه بریم خیلی وقته داوود بیچاره منتظره. فعلا خداحافظ

عماد جان.

-خداحافظ.

با رفتن ماهور و زری، یلدا که تا الان سکوت کرده بود و سرش پایین بود، سر بالا آورد.

نگاهش که به چهره ی در هم عماد افتاد به عمق عصبانیتش پی برد. از ترس برگشت تا بره

آشپزخونه.

-وایسا.

ایستاد اما برگشت.

-از این لحظه به بعد نمی خوام نه اسمی از داوود بشنوم نه حتی از یک متریش رد بشی. از الان

که من شوهرتم و تا وقتی هستم و زنده ام حق نداری پات رو توی اون خونه بزاری وقتی اون بی

شرف هست. اگه هم نبود و رفتی تا پاش به خونه باز شد بدون یه لحظه دیدنش و حتی سلام

کردن از اون قبرستون میای بیرون. یلدا به واللّه ی علی قسم فقط یک بار ببینم یک نیم نگاهت

بهت بندازه زنده اش نمیزارم.

ته ته های دل یلدا از این حرفها و غیرت عماد غرق لذت بود. لبخندی که توی دید عماد نبود روی لبهاش نشست.

اما از اونجایی که درست رو به روی آینه قدی ایستاده بود لبخندش را دید.

-حرص خوردن من خنده داره؟

اینبار آشکارا خندید؛ به سمت عماد چرخید.

-نخندیدم.

-خودم دیدم.

-اون لبخند بود.

-چه فرقی داره؟

دستاش رو دور صورته عماد قاب کرد.

-نه ولی این غیرت اشتیاق داشت. اون لبخند هم برای همین بود.

بی هوا دستش رو دور کمر یلدا حلقه زد و به خودش نزدیک کرد، با سر انگشت اشاره آرام روی بینیش زد.

-نشنیدم چشم گفتنت رو خانوم!

لبخند شیرینی روی لب یلدا عمیق شد.

-چشم آقا، چشم عزیزم.

نرم ب*و..سه ی به روی گونه ی یلدا زد. و در حالی که سمت در سالن می رفت گفت:

-چشمت بی بلا خانوم. حالا هم زود کفش هاتو پا کن بریم رستوران رو ببین.

-مگه قولنامه کردی؟

-نه، گفتم اول تو ببینی.

-نظر من مهمه؟

دستش روی دستگیره در ثابت موند، سر برگردوند.

-به نظرت!

-عاشقتم.

مردونه و بی صدا خندید، طبق عادت همیشگی در حال خنده نگاهش رو به اطراف گردوند و دستی به ته ریشش کشید که بد دل از دل افسار گسیخته ی یلدا برد. و باعث شد یلدا در دل کلی قربون صدقه ی خندیدنش برود..

دقیق نگاهش رو به اطراف گردوند. به سالن گرد رستوران دو طبقه ی که انتخاب عماد بود نگاه کرد.

سالن گردی که سر تاسرش دیوارهایش از شیشه بود که با پردهای زیبای قهوه ی و طلایی رنگی پوشیده شده بود، درست وسط رستوران پله هاب مارپیچی شکلی که قالیچه ی قرمز رنگ باریکی که روی پله ها پهن بود و به طبقه ی بالا ختم می شد..

-چطوره؟

پاش رو که بلند کرده تا روی دومین پله بزاره روی همون پله ی اول گذاشت و به سمت عماد که پشت سرش به ستون تکیه داده بود نگاه کرد.

-به نظر خودت!

تای ابروش رو بالا داد.

-یلدا!

پله رو پایین اومد و با ناز جواب داد:

-جونم؟

لبخند مهربونی زد دست پیش آورد و گونه ی یلدا رو کشید.

-الان وقتِ ناز کردن نیست خانوم. بگو خوبه یا نه؟

نگاه اجمالی به اطراف انداخت، دست هاش رو به هم کوبید.

-اوکی، بریم قولنامه کنیم.

از لحن سرخوش یلدا خنده اش گرفت.

-چشم خانوم بریم.

-وایسا ببینم. چرا خندیدی؟

چرخید با دیدن یلدا که حق به جانب دسته به کمر زده بو لبخندش عمیق تر شد.

-میدونی الان شبیه چی شدی؟

-چی؟

یک قدم عقب رفت.

-بگم!

چشم هاش رو ریز کرد، با شک لب زد:

-آره؟

با شیطنت سری تکون داد.

-قول بده اگه گفتم نمی کشیم.

-قول!

خندید، به چهره ی یلدا که بدجور شکل کنجاویبی گرفته بود نگاه کرد.

-شبییه..

-شبییه؟

-شبییه زن های کولی هست که میخان آماده بشن برای دعوا،الخصوص که دست..

-عماد.

اخم شیرینی روی پیشونیش نشست و آروم گفت:

-هیس! آروم چه خبرته؟

لب تر کرد و با لحن تهدیدآمیزی گفت:

-که کولی آره..؟

با نگاه خندونش به یلدا که داشت آستین های مانتوش رو بالا میزد نگاه کرد.

-دقیقا.

-که دقیقا؟

-آ..

حرفش کامل زده بود، که یلدا به سمتش خیز برد بدون هیچ عکس العملی ایستاد تا یلدا بهش برسه.

مشت اول که روی سینه اش نشست مچ دو دست یلدا رو محکم گرفت.

-اِ اِ نشد دیگه.

-نه نه ول کن تا بهت بگم کولی کیه.

-باشه بابا تو نیستی.

-نه باید بهت بفهمونم کولی کیه.

یلدا تقلا می کرد تا مچ دست هاش رو از مشتمت عماد باز کنه اما عماد در حالی که سرخوش می خندید دو دست یلدا رو با یه دست گرفته بود و با دسته دیگه اش کمرش رو محکم گرفته بود تا فاصله نگیره.

-باشه غلط کردم کولی تو نیستی. یکی دیگه اس.

از تقلا دست کشید.

-خب کیه؟

-کی کیه؟

-کولی کیه؟

-آها، تو نیستی.

-خب کیه؟

عماد که امروز در کنار یلدایش بدجور سرخوش بود و رگ شیطنتش گل کرده بود و از طرفی سر به سر گذاشتن یلدا بدجور به مذاکش خوش اومده بود با شیطننت گفت:

-زن من....

جیغ زد.

-عماد؟

بی هوا دست یلدا رو گرفته و محکم تو آغوش کشید اما یلدا سعی داشت از بغلش بیرون بیاد به قولی حساب حرفی که زد را پس بگیره.

کف دستش رو روی پشت سر یلدا گذاشت و به سینه اش فشرد، ب*و..سه ی آرومی به سرش زد و لب زد:

-کولی زن من نیست دیوونه. زن من فرشته اس.

با این حرف لبخندی روی لب یلدا نشست و قلبش تپش گرفت. غرق در لذت و خوشبختی در کنار عشق دوران نوجوانی و جوانیش.

در رستوران بی هوا باز شد، مسیح که از دسته عماد کفری بود وارد شد.

-عماد خدا لع..

با دیدن صحنه ی رو به روش، وسط راه به سرعت ایستاد و به سمت مخالف چرخید. دست هاش رو به حالت تسلیم بالا گرفت.

-ای وای ببخشید، به خدا من هیچی ندیدم.

یلدا لب گزید و خجالت زده عقب رفت، اما عماد در کمال آرامش از یلدا فاصله گرفت. دست هاش رو توی جیب شلوارش برد و به میز پشت سرش تکیه زد.

-مسیح چرا بر نمی گردی.

-نه شما راحت باشید.

با این حرف یلدا بیش از پیش خجالت کشید، عماد با عشق نگاهش رو یلدا که سرخ شده بود چشم دوخت.

بدون این که نگاه خیره اش رو از یلدا بگیره در حالی که مخاطبش مسیح بود گفت:

-برگرد مسیح. حرفت رو بزن.

-می خواید من برم بیرون تا شما راحت باشید.

کلافه سری تکون داد، جعبه دستمال کاغذی رو از روی میز برداشت و به سمت مسیح نشانه رفت که خیلی دقیق به پشت کمرش خورد و باعث شد مثل برق گرفته ها برگرده.

-ا چی بود؟ که با چشم غره ی عماد رو به رو شد. تکیه اش رو از میز گرفت.

-بریم قولنامه کنیم.

-اوکی شد؟ خوشتون اومد یلدا خانوم؟

یلدا که از مسیح خجالت می کشید آروم جواب داد:

-بله.

مسیح که متوجه ی خجالت یلدا شد دیگه حرفی نزد.

-خب بریم.

عماد که تا الان با رضایت و لبخند روی لبش به یلدای سر به زیر نگاه می کرد با اکراه نگاهش رو برگردوند.

-اوکی بریم.

و در هینی که از کنار یلدا می گذشت خم شد و آروم دم گوشش لب زد:

-بهت نگفته بودم ولی بدون خجالت خیلی بهت میاد.

و رد شد. همین حرفش باعث شد نیشه یلدا باز بشه و سرش رو بالا بگیره.

به در که رسید برگشت.

-نمیای؟

چشم هاش رو با رضایت و لذت به نشونه "آره" باز و بسته کرد و به سمت عماد پرواز کرد.

-چطور بود؟

نگاهش رو از کتاب گرفت و به نسرین که این سوال رو پرسید نگاه کرد.

-ای بد نبود. تو چطور دادی؟

-بد نبود. خیلی زود میان ترمش رو گرفت.

و کنار یلدا روی صندلی نشست.

-چه خبر از عمادا!

کتابی که چند لحظه قبل امتحانش رو داده بود رو بست و چرخید سمتة نسرین، بی توجه به سوالی که پرسیده بود به چهره ی نسرین دقیق شد.

ناراحتی مشهودی که توی صورتش بود باعث شد لب باز کنه.

-نسرین چی شده؟

-هیچی.

-دروغ نگو. بگو چی شده؟

بغضی در گلویش نشست، سعی داشت ناراحتیش رو نشون نده اما تلاشش بی نتیجه بود. سخت بود یاد محمد و اتفاقات این اخیر بیوفته و بغضش سنگین تر نشه.

دست یلدا که روی دست سردش نشست تکونی خورد.

-نمیخوای چیزی بگی نسرین؟ چه اتفاقی افتاده؟

تلخ خندید.

-محمد!

از روی نگرانی اخم روی پیشونیش نشست.

-محمد چی؟

بالاخره طاقت نیورد و اشک هاش آروم روی گوشش سُر خورد.

-داره ازدواج می کنه.

چشم هاش رو بست و بی صدا لب زد:

-ای وای!

-چند روز پیش گفت داره میاد اهواز که من رو ببینه. از صداش فهمیدم اتفاق خوبی نیوفتاده اما نمی دونستم قرار بعد از 6سال بهم بگه که میخواد ازدواج کنه.

هق زد.

-بهم میگه...میگه...

هق هق..

-می گه کسی اجبارم نکرده خودم دختره رو دوست دارم.

-شاید دروغ می گه نسرين.

-نه یلدا، عکس دختره رو نشونم داد. کنار هم..

هق هق گریه اش بلند شد، دست هاش رو، قاب صورتش کرد تا صدای گریش بلند تر نشود.

یلدا معقوم و سرخورده نگاهش رو به اطراف گردوند، زبونش برای گفتن هیچ حرفی نمی چرخید

حال الان نسرين رو به خوبی درک می کرد.

دقیقا همون حالی که خودش چند ماه قبل داشت، همون حالِ اسفناک توی خیابون لحظه ی که

از زبون علی فهمید عماد داره ازدواج می کنه..

این حال رو خودش روزی داشت و می دونست با هیچ حرف کاری درست نمیشه. مگر این که

خودت بخوای که محاله خودت هم بتونی..

-نسرين عزيزم..

عاجزانه لب زد:

-یلدا دوستش دارم. به خدا دوستش دارم بدون محمد می میرم به کی بگم ها! به خود احمقش یا

به خودم احمقم بفهمونم که اون دوسم نداره؟

این حرف را زد و بی طاقت از جا بلند و با قدم های بلند به سمت خروجی دانشگاه رفت.

یلدا نگران پشت سرش دوید.

-نسرین، صبر کن نسرین.

وارد گالری شد، مثل تمامه این یک هفته که وقتی وارد میشر با صدای بلند سلام می کرد.
برحسب عادت کیفش رو، روی میز انداخت و بلند گفت:

-سلام کسی..

با، باز شدن در اتاق مهرداد حرفش رو قورت داد.

با اخم های در هم نگاهی به ماهور انداخت و در اتاق رو پشت سرش محکم بست.

-چی می خوای دوباره؟

-یعنی نمی دونی؟

-یعنی نمی دونی جوابم رو؟

-چرا؟

-چی چرا؟

قدمی به سمت مهرداد برداشت.

-چرا قبول نمی کنی به من طراحی یاد بدی.

-روز اول هم بهت گفتم من تدریس نمیدم.

-منم روز اول گفتم چرا...

-ماهور.

چنان محکم و تحکم صدایش زد که لال شد. بیشتر از این که از تحکم و جدیت کلام مهرداد
بترسد از شنیدن اسمش بدون پسوند و یا پیشوند از زبون مهرداد متعجب کرد.

چشم های گردِ ماهور رو که دید به خودش اومد و به سرعت حرفش رو تصحیح کرد.

-ماهور خانوم..

اما ماهور هنوز با همون حالت خیره نگاهش می کرد، کلافه چنگی به موهای خوش فرمش زد و به سمت مخالف چرخید.

با صدای شکستن چیزی هر دو وحشت زده برگشتن. ماهور که نزدیک به در بود با دیدن یگانه که با رنگ و رویی پریده به دیوار تکیه زده بود وحشت زده قدمی به عقب برداشت.

-استاد!؟

لبخند تلخی روی لبش نشست. صدای دکترش چون ناقوس مرگی در گوشش پیچید.

"خانوم احدی شما خیلی فرصت ندارید. دیگه حتی شیمی درمانی هم روی شما جواب نمیده
مریضیتون خیلی پیشرفت کرده"

قطره اشکی آروم روی گوشش سُر خورد، دستش رو از دیوار گرفت و یک قدم آروم به سمت مهراد برداشت اما قدم اول به دوم نرسیده بود که محکم روی زمین افتاد..

مهراد وحشت زده به سمتش خیز برداشت:

-استاد!

با عجله وارد بیمارستان شد، سمت پذیرش رفت که ماهور از پشت سر صدایش زد.

-یلدا!

برگشت و نگاه اشک آلودش رو به ماهور دوخت.

-حالش خوبه مگه نه؟

سکوت ماهور رو که دید، هق زد و از ته دل جیغ زد.

-ماهور حرف بزن.

-خوبه یلدا بخدا خوبه. آروم باش الان تو بخش مراقبت های ویژه اس. ماهور رو کنار زد و به سمت بخش مراقبتهای ویژه رفت.

از پله ها بالا رفت به سمت چپ برگشت با دیدن مهرداد و مهران از خودش بدش اومد. چرا یگانه رو یادش رفته بود؟ چرا التماس های یگانه رو یادش رفته بود؟ مگه قرار نبود کمک کند که.

نگاهش به مهران افتاد که آروم اشک می ریخت، لبخند تلخی زد پس بالاخره باور کرده بود که یگانه مادرشه. اما مهرداد.

نگاهش به سمت مهرداد کشیده شد، فقط نگران بود پس یعنی هنوز بهش نگفته بودن هنوز حقیقت تلخ رو نشنیده بود.

اگه یگانه توی اون طاقت نیورد چی! اگه نتونست به آرزوی چند سالش برسه چی؟ از خودش متنفر بود از این همه سهله انگاری، انگار بعد از رسیدن به عماد همه چی یادش رفته بود..

الخصوص یگانه که بیشتر از هر چیزی به کمکش نیاز داشت.

اشک هاش رو آروم پس زد، مصمم جلو رفت.

-آقای ترابی؟

هر دو برگشتن، مهران معقوم و ناراحت انگار فهمیده بود یلدا چرا اینجا اومده. فهمید که قرار حرفی که خودش جرعت گفتنش به مهرداد رو نداشت رو بزنه.

-باید یه چیزی بهتون بگم.

-میشه بزارید برای ب..

-نه.

متعجب نگاهش رو به یلدا که "نه" محکمی گفته بود نگاه کرد.

به دلش تردید را نداد.

-یه چیزی رو باید همین الان بهتون بگم وگرنه ممکنه خیلی دیر بشه.

-چی؟

با مکث کوتاه و پر از تردیدی لب زد.

-یگانه..

-خب؟

خوب می دونست که اگه بی مقدمه حرفش رو بزنه ممکنه مهرداد گیج بشه اما وقت برای ریز و درشت گفتن رو نداشت.

-چی شده خانوم درویشی؟ یگانه چی؟ دارید در مورد..

-مادر واقعی شما.

حرفش تو ذهنش ماسید. نگاه خیره روی دیوار کنارش ثابت موند.

-یلدا عزیزم الان چرا داری گریه می کنی؟

فینی کرد و با بغض و صدای لرزونی که دل عماد برای این لحن ضعف می رفت گفت:

-آخه گناه داشت.

لبخند مهربونی زد.

-آخه عماد به قربون اون چشم های سرخت بشه. خب اگه تو گریه کنی که چیزی درست نمیشه.

-درست نمیشه اما خودم که خالی میشه.

دستش روی دستِ یلدا که داشت دستمال کاغذی رو تیکه تیکه میکرد نشست. که باعث شد یلدا سرش رو بالا بگیره.

-یادت رفت بهت گفتم دوست ندارم اشک هات رو ببینم.

با اون چشم های درشت مشکیش که از اشک قرنز شده بود تو چشم های مهربون عماد زل زد و سرش رو به معنی مثبت تکون داد.

مردونه و آروم خندید.

-پس گریه نکن. گریه که می کنی قلبم اینجوری میشه.

دستش رو جلوی صورته یلدا گرفت و مشت کرد.

میونه گریه خندید و به دسته عماد اشاره کرد.

-این جوریه؟

خندید.

-آره.

اشک هاش رو از روی گونه اش پاک کرد.

-باشه پس دیگه گریه نمی کنم تا قلب اینجوری نشه.

و دستش رو مشت کرد. چشم هاش رو مهربون بست و دست مشت شده ی یلدا رو تو دست گرفت و ب*و..سید.

-آفرین قربونت بشم.

خودش رو به عماد نزدیک تر کرد و سرش رو، روی شونه اش گذاشت.

-عماد!

-جونم؟

-به نظرت حالا مهرداد چکار میکنه؟

سرش رو خم کرد تا چهره ی یلدا رو ببینه.

اخم ریزی روی پیشونیش نشست، یلدا که سکوت عماد رو دید سرش رو بلند کرد.

-چی ش..

-منظورت از مهرداد همون آقای ترابی نیست!؟

تازه متوجه اخم روی پیشونی عماد شد، لب گزید.

-ببخشید.

-بخشش واسه چیزیه که دیگه تکرار نشه.

با هیجان کودک واری سرش رو بالا گرفت و انگشت کوچیکش رو بالا آورد.

-تکرار نمیشه، قول.

لبخندی روی لبش نشست، آخ که چقدر دلش این دختر رو به رویش دلبری کردن رو برای دل بی قرارش بلد بود.

دست یلدا رو گرفت، نگاهی به انگشت کوچیکه ی یلدا که یه نشونه ی کوچیک روش بود

انداخت. و روی همون نشونه رو ب*و..سید

-گفتی این نشوونه واسه چیه؟

-قرار بود یه انگشت اضافه در بیاد اما نشد. و به جاش الان فقط همین یه بدجستگی کوچیک مونده.

-در می اومد چکار می کردی؟

-مامانم گفت اگه در می اومد همون بچگی میبردم دکتر تا عملش می کنن.

-اما الان این نشونه خیلی خاصه.

سرش رو بالا گرفت و با لحن خاص و پراز احساسی ادامه داد:

-مثل خودت.

با این حرف یلدا غرق در لذت بی نهایتی شد که هر دفعه کنار عماد این لذت و خوشبختی رو حس می کرد.

-یلدا!

با صدای ماهور هر دو برگشتن.

-چی شده؟

-یگانه به هوش اومده.

سریع از روی نیمکت بلند شد.

-خب؟

-نه مهرداد هستش نه مهران.

-خب مهرا...یعنی ترابی کجا رفته؟

-نمی دونم.

کیف یلدا رو بلند کرد و سمتش گرفت.

-یلدا تو برو داخل، من همینجا منتظر میمونم.

-نمیای داخل!

-نه تو برو.

-باشه. زود میام.

و همراه ماهور داخل رفت.

بالای سر یگانه که رسید با دیدن چهره ی بی روح و رنگ پریده اش دوباره بغض کرد.
-یگانه؟

با شنیدن صدای یلدا بی رمق چشم هاش رو باز کرد. بی جون لب زد:
-مهراد کجاست؟

لبخند تلخی زد. دست سرد یگانه رو تو دستش گرفت.
-همه چی رو بهش گفتم.

به سختی آب گلوش رو قورت داد و لب زد:
-کجاست؟

تا یلدا خواست حرفی بزند در با صدای آرومی باز شد و مهراد با قامتی خم شد و چهره ی گرفته وارد شد.

از چشم های قرمزش مشخص بود که گریه کرده.

یگانه سر برگردوند با دیدن مهراد لبخندی روی لبش نشست.
-مهرادم.

نگاهش به سمت مهران که پشت سر مهراد وارد شد افتاد، بغضش سنگین تر شد.

-مهرانلحظه ی بعد هر دو کنار تخت یگانه در حالی که هر کدام طرفی از تخت زانو زده بودن و سر روی دسته یگانه گذاشته بودن های گریه اشون فضا رو پر کرده بود.

یگانه با درد لبخند زد هر دو دستش رو از دسته مهراد و مهران بیرون کشید و نوازش گونه روی سر هر دو کشید.

آروم زیر لب زمزمه کرد.

-خدایا شکر.

و اشک هاش آروم روی گونش سُر خورد. نگاهی به یلدا که آروم اشک می ریخت انداخت.
-کمک کن بشینم یلدا جان.

مهرداد و مهران عقب رفت و به جای یلدا کمک کردن تا یگانه روی تخت بشینه.

یلدا نگاهی به ماهور که همپای بقیه اشک می ریخت انداخت و آروم گفت:

-بریم بیرون ماهور، تنه‌اشون بزاریم بهتره.

ماهور بدون هیچ حرفی سری به نشونه ی "باشه" تکان داد و همراه یلدا بیرون رفت.

با لذت هوا رو به ریه کشید و چشم هاش رو بست.

کم کم زمستون داشت تمام میشد و بهار می اومد، و این برای ماهوری که بعد از چند سال قرار بود سال تحویل رو توی کشور خودش باشه خیلی لذت بخش بود.

سال ها بود که از این حال هوای معرکه ی عید توی ایران دور بود. یک حال و هوای لذت بخش و متفاوت با جاهای دیگه..

اون شوق و هیجانی که مردم در لحظه خرید داشتن و خونه تکونی ها...

چشم هاش رو باز کرد و دوباره خودش رو جلوی در گالری دید. گالری که صاحب اخم و جدیش عجیب این روزها فکر و ذهن ماهور رو به خودش درگیر کرده بود.

حس و حالی که در لحظه فکر کردن به مهرداد داشت حتی برای خود ماهور تازگی داشت. که تازگی شیرین و لذت بخشی که قصد دست کشیدن ازش رو نداشت.

وارد گالری شد، وارد آسانسور شد و طبقه دو رو زد.

آسانسور که توی طبقه دوم ایستاد، بر خلاف همیشه که سکوت بود اینبار صدای قهقه خنده هایی در فضا پیچیده بود و محیط را برای ماهور سرزنده تر کرده بود.

لبخندی روی لب نشوند و وارد گالری شد.

صدای خنده های مهلا و یگانه که داشتن سر به سرمهراد میذاشتن کل فضا رو پر کرده بود.

مهلا اولین کسی بود که متوجه ی ماهور شد.

-! ماهور اومدی. دیگه کم کم داشتم نگرانت میشدم.

با شنیدن اسم ماهور اخمی روی پیشونی مهراد نشست که یگانه اولین کسی بود که متوجه شد

و آروم پرسید:

-خوبی؟

با حرص برگشت و نگاهی به ماهور انداخت.

-اگه بزارن آره خوبم.

و سمته اتاقتش رفت. مهلا لب گزید و نگاه نگرانی به ماهور انداخت.

اما ماهور بی توجه به طعنه ی مهراد لبخندی زد.

-خب من امروز چکار کنم؟

مهلا با ذوق خندید و دستش رو دور گردن ماهور حلقه زد.

-قربونت برم. چقدر خوب شد که اون روز بدون مشورت با داداش تو رو اینجا استخدام کرد.

ماهور لبخندی زد.

اما هیچ کس جز خودش نمی دونست چقدر از مهراد دلگیر بود، دلگیر از بداخلاقی و سر بودن

بی دلیلش..

در یک نگاه عاشق شده بود اما این رو حتی خودش هم نمی دونست و دلیل طپش قلبش رو

لحظه ی دیدن مهراد پای ترس می گذاشت اما نمی دونست که دلش رو به گرو همین اخم ها

داده...

«یلدا»

خودکار رو از روی میز برداشت و روی عدد 24، داخل تقویم رو میزی کشیدم.

و بیرون رفتم بلند گفتم:

-فقط 5روز دیگه.

صنم با اون شکم برآمده اش که نشون حامله بودنش بود از آشپزخونه بیرون اومد.

-5 روز دیگه چی؟

-عیده.

چپ چپی بهم رفت.

-خیلی ذوق داری؟

-خیلی. تو بگو بینم این فسقله خاله کی میاد بدنیا؟

نیشش باز شد و دستش رو نوازش گونه روی شکمش کشید.

-انشالله یک ماه دیگه.

همزمان صدای زنگ در اومد، یسنا از دستشویی بیرون اومد.

-در رو باز می کنم.

صنم داد زد:

-هی چی شد؟

-میام میگم.

و رفت بیرون.

کنجکاو برگشتم سمت صنم که خم شده بود و داشت از جا میوه ی روی میز میوه برمیداشت.

-چی، چی شد؟

-بی بی چک.

چشم هام گرد شد.

-بی بی چک؟

سر برگردوند و چشمکی حوالم کرد.

-باز داری خاله میشی.

از هیجان جیخ بلندی زدم.

-وای وای نگووووو. مامان مامان.

و دویدم سمت آشپزخونه.

که صنم با حرص گفت:

-درد بی درمون یلدا بیا بگیر بشین. مامان رفته خونه ی ملوک خانوم.

از روی هیجان روی پام بند نبودم.

یسنا وارد سالن که شد بدون اینکه ازش بپرسم ک

کی بود در رو زد پریدم بغلش و تند تند ب*و..سش کردم.

-قربونت بشم تو هم حامله ایی، آخ من یه قربون نی نی هر دوتون.

-وای یلدا ولم کن خفه ام کردی.

-حامله ایی مگه نه؟

نیشش باز شد و با ذوق رو به صنم گفت:

-آره.

صنم لبخندی زد.

-میدونستم. مبارکه عزیزم بیا بب*و..سمت. راستی کی بود؟

کنار صنم نشست تا خواست حرفی بزنه بی فکر گفتم:

-پس اگه اینجوریه منم باید زود دست به کار بشم. ازدواج کنم و به عماد بگم سریع...

-یلدا.

با داد یسنا ساکت شدم با ترس گفتم:

-چی شد؟

هر دو نگاهشون به پشت سرم بود. در حالی که برمی گشتم گفتم:

-به چی نگا...

با دیدن عماد که پشت سرم ایستاده بود دهنم باز موند. کم کم موقعیت رو درک کردم.

عماد پشت سرم بود و من داشتم حرف میزدم تقریبا هم همه حرفم رو زدم و یسنا داد زد این یعنی عماد...وای نه، خدا خفت کنه یلدا چرا یادت رفته بود که عماد قرار بیاد دنبالت که برید رستوران. عماد با نگاهش صنم و یسنا رو که به طبقه بالا می رفتن همراهی کرد، تا از خم پله ها گذشتن با یک قدم بلند سمتم اومد و دستش رو دور کمرم حلقه زد.

-خب می گفتم؟

خجالت زده سرم رو پایین انداختم.

-ا عماد.

-جون! عماد چی؟

آروم آروم با دکمه پیراهنش بازی می کردم که دستش روی دستم نشست.

-نمی خوای نگام کنی خانوم!

-نچ.

-چرا؟

-خجالت می کشم.

آروم خندید و حلقه ی دستش رو از دور کمرم باز کرد.

-باشه پس برو آماده شو. من منتظر می مونم خجالتت تمام بشه.

آخ که من چقدر عاشقه همین درک و فهم زیادیش بودم، همین کاراش باعث میشد بیش تر از
بیش عاشقش بشم و دلم واسش بره.

سرم رو بالا گرفتم، گوشش رو ب*و..سیدم و گفتم:

-خجالتم ریخت.

شیطون شد، تای ابروش رو بالا داد.

-ا جدی؟

با ذوق خندیدم و دستم رو دور گردنش حلقه زدم.

-آره.

به نشونه ی اعتراض آروم زدم روی سینه اش.

-ا عماد.

دوباره کارش رو تکرار کرد. که اخم مصنوعی کردم. الکی داشتم واسش ناز می کردم خودمم
خوشم اومده بود.

دستم رو که پشت سرش بود رو توی موهایش بردم و کشیدم.

-آخ نکن درد گرفت.

-نچ. بگو دیگه تکرار نمیشه.

دستش روی دستم نشست. می دونستم دردش نگرفته و الکی آخ آخ می کنه.

-باشه، باشه تکرار....

-تکرار میشه.

غیرارادی لبخندی روی لبم نشست. چشمکی چاشنی حرفش کرد.

-حالا برو آماده شو. دیر شد شب هم باید بریم خونه ی ما.

برگشتم و سمت پله ها رفتم.

-خونه ی شما چرا؟

-مامان قرار ماهی درست کنه گفته تو رو هم ببرم.

با شنیدم اسم "ماهی" قیافم جمع شد.

روی دومین پول ایستادم و عجز برگشتم سمتش.

-عمااا! تو که می دونی.

اخم شیرینی کرد.

-هیس حرف نباشه. ماهی مگه چشمه که تو انقدر بدت میاد.

با انزجا از فکر ماهی گفتم:

-بو میده.

چشم هاش گرد شد.

-بو!

با حال زاری سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم.

-آره.

-یلدا بهونه نیار. برو آماده شو دیر شد.

با حرص پا روی زمین کوبیدم.

-عماد چرا حرف زور می گی خب ماهی دوست ندارم. نمی شد به مامانت بگی ماهی درست نکن.

پشت به من روی مبل نشست و دستهایش رو روی پشتی مبل زد.

-اتفاقا خودم گفتم درست کنه.

-از روی لج من؟

سر چرخوند سمتم با تعجب پرسید:

-چی؟

-هیچی.

دلخور نگاهم رو ازش گرفتم و از پله ها بالا رفتم.

خوب می دونست که چقدر از ماهی بدم میاد برای همین این کارو کرد بقول خودش سعی می کرد من رو به ماهی خوردن عادت بده که نکنه یهو بعد از ازدواج بی ماهی بمونه.

با فکر اینکه شب باید ماهی بخورم حالت تهوع میگرفتم. کاش یه اتفاقی می افتاد که همراهش نرم.

در حالی که زیر لب با خودم غر غر میکردم لباس پوشیدم و پایین رفتم.

صنم روی مبل رو به روی عماد نشسته بود و داشت در مورد کار و رستوران صحبت می کرد، یسنا هم فنجان چایی رو جلوش گذاشت.

هنوز سر قضیه ماهی پکر بودم، واقعا نمی تونستم به هیچ عنوان ماهی رو بعنوان غذا قبول کنم و بخورمش. حتی وقتی مامان هم درست می کرد من نمی خوردم. نه طعمش رو دوست داشتم نه از بوش خوشم می اومد. از نظر بقیه مقوی ترین غذا بود و از نظر من چندش ترین.

-یلدا چرا نمیای بشینی؟

از دسته عماد حرصی بودم برای همین با اوقات تلخی جواب دادم:

-نمی خوام راحتم. بریم عماد.

یسنا با تعجب نگاهش رو بین من و صنم گردوند. عماد فنجون چایی رو که تاره برداشته بود رو سرجاش برگردوند و بلند شد.

-بریم.

بدون این که به من نگاه کنه از یسنا و صنم خداحافظی کرد و بیرون رفت.

با غیض پشت سرش رفتم، چقدر بدم می اومد از این حق به جانبیش.

با صدای زنگ گوشی عماد نگاهم رو از بیرون گرفتم. دستم رو جلو بردم تا گوشی رو بردارم که زودتر از من برداشت و جواب داد.

-بله!....نه مامان امشب ما نمیایم....نه مامات جان چه دعوا...

نداشتم حرفش رو ادامه بده و گوشی رو از دستش بیرون کشیدم.

-الو لاله جون سلام.

-سلام عزیزم خوبی؟ عماد چی می گه چرا نمیاید؟

چشم غره ایی به عماد رفتم.

-نه لاله جون ما میایم عماد شوخی کرد.

-خوبه، کی میاید؟

-تا الان دوره کارهای رستوران بودیم، یکم دیگه میایم.

-باشه عزیزم. منتظریم.

-قربونت ممنون.

قطع کردم و گوشه رو، روی داشبورد انداختم.

-این بچه بازیا چیه عماد؟

جواب نداد؛ به بازوش زدم.

-با توام؟

-چیه؟

-چرا گفتم نمیایم؟

-که جنابعالی امشب با خوردن ماهی اذیت نشی.

-الان تو واقعا چون گفتم ماهی دوست ندارم قهر..

-من قهر نکردم یلدا، گفتم دوست ندارم منم نخواستم اذیت بشی.

نیش خندی زدم.

-آره معلومه دلت نمیخواه اذیت بشم. تو که اصلا دلت به اذیت شدن من رضا نیست.

-طعنه می زنی؟

-نه اصلا.

ماشین رو گوشه ی خیابون نگه داشت و برگشت سمتم.

-منو ببین.

محل نداشتم.

-با توام یلدا!

دست جلو آورد و سرم رو به سمت خودش برگردوند.

-تو نبودی به خاطر این که گفتم قرار مامان ماهی درست کنه قهر کردی.
-قهر نکردم.

-پس دلیل اون رفتارت تو خونه چی بود؟-چه رفتاری؟
-یعنی تو نمی دونی؟

دستش رو پس زدم و سرم رو برگردوندم.

-بی خیال حرکت کن.

-یلدا!!

جواب که ندادم واقعا بی خیال شد و حرکت کرد.

نمی دونم چه مرگم بود که دلم می خواست ناز کنم اما عماد رو خوب می شناختم لجباز تر از من بود و الکی معذرت خواهی نمی کرد.

خنده ام میگرفت از اینکه سر یه ماهی اینجوری کرده بودیم. اگه به کسی می گفتیم صد در صد کلی بهمون می خندید.

بالاخره رسیدیم از ماشین پیاده شدم و منتظر موندم ماشین رو پارک کنه. آخ که من چقدر عاشقه این ماشین پراید آبی رنگ بودم کاش عماد هیچ وقت نفروزشش.

میدونستم دیگه اسنپ نمی ره و صد در صد بعد از گرفتن کارش توی رستوران ماشین رو عوض میکنه ولی شاید تونستم مانع بشم بدون فروختن این ماشین هم یه ماشین دیگه بخره.

در سکوت همقدم با عماد سمته در رفتیم، در رو با کلید باز کرد و رفتیم داخل.

یاد اون روزی افتادم که با کیان بعنوان نامزدش اومدیم اینجا، لبخند تلخی روی لبم نشست.

چه روز بدی بود اون روز، چقدر تلخ بود دیدن عماد کنار کسی جز خودم..

اون شب فکر می کردم برای همیشه عماد رو از دست دادم، اصلا فکر نمی کردم یه روزی بیدار که کنار خودش و بعنوان نامزدش وارد این خونه بشم.

بخسی گلوم رو گرفت اما اینبار از روی خوشحالی..

انگار عماد هم برگشته بود به همون روز که قیافش رفته بود توی هم و قدم هاش آروم تر شده بود.

رسیدیم به پشت در سالن، نگاهم به چند جفته کفش جلوی در افتاد. با دیدن کفش پاشنه بلند دخترونه ی غیرارادی حساس شدم.

برگشتم سمت عماد.

-مگه کسی دیگه هم قرار بود بیدار؟

-نه.

-پس..

حرفم رو کامل نزنه بودم که در باز شدو...

با دیدن شخص پشت در اخم هام توی هم رفت و دستم مشت شد.

مهیا با هیجان در حالی که نگاهش رو به عماد دوخته بود گفت:

-ا اومدی عماد. زن عمو عماد اومد.

و دوید داخل.

چشم هام رو بستم، حال اون لحظه نه تعریف شدنی بود و نه حتی دیدنی.. فقط باید کسی جای

من باشه تو بفهمه تو چه وضعی بودم.

حسی مخلوط از حسادت، خشم، کینه و نفرت توی وجودم شکل گرفت. عصبی بودم و عصبی تر

شدم.

صدای مهیا می اومد که داشت حرف میزد، صدای نفس های عصبی خودم بعد از صدای نحس مهیا تنها صدایی بود که تو گوشم می پیچید.

تنها تونستم با صدای دورگه ی لب بزدم:

-عماد!

اما حرفی نزد. جواب نداد و این حال رو بدتر می کرد. کاش یه چیزی می گفت تا آرامم کنه، کاش مهربون باهام حرف میزد و این همه عصبانیت رو با یه لبخندش از بین می برد.

اما بدترین راه رو انتخاب کرد. "سکوت"

شاید فکر می کرد اگه سکوت کنه و بزاره با حاله خودم باشم بهتره اما...

در باز شد و اینبار لاله خانوم اومد بیرون.

-اوا شما چرت هنوز اینجا ایستادید. بیاید داخل دیگه.

دست گذاشت پشت کمرم و به داخل هدایت کرد.

-بیا داخل یلدا جان خجالت نکش.

نفهمیدم چه طور رفتم داخل به کی سلام کردم به کی نکردم تنها فهمیدم جز ما خانواده ی عموش و پدربزرگش که کیان هم جزوش میشد دعوت بودن.

هر کسی یه نفر رو مخاطب قرار داده بود ک باهاش حرف می زد و این وسط انگار من زیادی بودم.

عماد که هنوز نیومده همراه کیان رفت بیرون تا ببینه ماشین کیان چشه، انگار از پدرش که یه مغازه مکانیکی داشت، یاد گرفته بود.

-چرا چیزی نمی خوری یلدا جون.

این حرف رد زن عمومی عماد زد اما انقدر با طعنه و لحن تلخ که جمله اش رو برای خودم "چرا چیزی زهرمار نمی کنی" تصور کردم.

-ممنون چیزی میل ندارم.

-خیلی لاغری، یکم چاق شو.

نگاهم سمته مهیا کشیده شد، چاق نبود اما پُرتتر از من بود.

-لاله عروست زبون نداره. چرا حرف نمیزنه؟

لاله جون با نگاه شرمنده ایی نگاهم کرد انگار اونم فهمیده بود لحن و حرفای جاریش درست نیست. و به پشتیبانی از من در اومد.

- کم حرفه یلدا جان.

اینبار مهیا با غرور گرفت.

-دختر باید زبون دار باشه نه اینجوری.

چیزی نگفت، حرف داشتم که بزخم اما این بغض لعنتی که هر لحظه داشت بزرگتر میشد اجازه نمی داد حرف بزخم. دلم عماد رو میخواست.

دلم می خواست باشه و به جای لاله خانوم اون ازم پشتیبانی کنه و نذاره کسی چیزی بهم بگه.

نفهمیدم مهیا چی گفت که اینبار همه با هم زدن زیر خنده. وقتی می گم همه منظورم به همه جمعه نه فقط لاله خانوم و مادر مهیا..از نگاهشون به من فهمیدم که چیزی به من گفته.

کم طاقت بود و عجول..این عادت رو از بچگی داشتم و مامان می گفت ترکش کنم. آخ مامان کجایی که ببینی دختر زبون درازت الان چقدر ساکت شده.

کیفم رو از روی مبل چنگ زدم و با لحن جدی و مودبی گفتم:

-ببخشید من زحمت رو کم کنم. الانم یادم افتاد تو خونه یه کاری دارم که باید انجام بدم.

و بدون این که به کسی اجازه بدم حرفی بزنه از سالن بیرون زدم. میدونستم کار درستی نکردم و کارم زشت بود اما لازم بود.

لاله خانوم دنبالم بیرون اومد.

-یلدا، یلدا جان صبر کن.

ایستادم و برگشتم تا نگاهه بهش افتاد اشک هام روی گونم جاری شد با صدای لرزونی گفتم:

-خواهش میکنم لاله خانوم. من الان واقعا ظرفیت اینجا موندن رو ندارم. -یلدا جان به خدا مهیا منظوری نداشت.

-لاله خانوم یادتون نره مهیا کی بود ک چه نقشی توی گذشته ی عماد داشته. اگه الان حرفی نزدم و به جای اینکه جواب حرفای مهیا رو بدم دارم میرم حمل بر زبون نداشتنم نزارید اونم در برابر مهیا. اگه چیزی نگفتم فقط و فقط به احترام شما و بزرگ های جمح بود. بی ادبی من رو ببخشید خداحافظ.

برگشتم و با قدم های بلند و محکم از خونه بیرون زدم، در حیاط رو که بستم همزمان کیان و عماد سرشون رو از داخل ماشین بیرون آوردن و برگشتن.

با دیدن عماد بغضم بزرگتر شد، اون که گناهی نداشت خبر نداشت قرار اینجوری بشه اما...

نگران سمتم اومد.

-چی شده یلدا؟

-میخوام برم خونه.

عصبی گفت:

-می گم چی شده؟ کسی چیزی گفته.

بی توجه به حرفش از کنارش رد شدم.

-خودم میرم.

دستم رو کشید و نگهم داشت.

-یلدا گفتم چی شده؟

نگاهم سمتہ مچ دستم افتاد، آستین مانتوم به خاطر سیاه بودن دسته عماد لکه گرفت.

-یلدا خانوم چیزی شده؟

-نه فقط می خوام برم خونه.

عماد چشم هاش رو با حرص بست و غرید:

-یلدا حرف بزن گفتم کسی بهت حرفی زده.

حرفی نزدم که نعره زده.

-یلدا.

از صدای دادش توی جام پریدم.

با حرص گفت:

-لال شدی امروز؟

با این حرفش اشک هام روی گونم سُر خورد. نیش خندی زدم.

-امروز همه دارن همین رو می گن.

-چی؟

بدون اینکه جوابش رو بدم رفتم و سوار ماشین شدم.

داد زد:

-یلدا یا میگی چی شده یا...

کیان رفت و جلو و سعی کرد آرومش کنه، نمی دونم چی بهش گفت که آروم شد اومد سوار

ماشین شد و حرکت کرد.

یکم از راه رو که رفت دوباره پرسید:

-یلدا چی شده؟

رودروایسی که نداشتم، اصلا هم قصد سکوت کردن و نگفتن اتفاقات رو نداشتم. برای همین گفتم:

-از این به بعد هر وقت عموت اومده بود خونتون من رو نمیاری اینجا. خونتون بودم اینل اومدن من میرم. اونا بودن من اومدم دوباره من میرم. نه میخوام یک بار دیگه من چشمم به مهیا بیوفته، نه تو.. یادته بهم گفتی اگه یکبار دیگه داوود رو کنارم ببینی می کشیش؟

سمتش برگشتم، دقیق داشت به حرف هاموش می داد.

با تحکم و جدیت گفتم:

-از این لحظه به بعد بشنوم تو خونه ایی و مهیا هم خونتونه میام اونجا و خونه رو با تمام امکاناتش هم روی سر خودم و هم روی سر شما خراب می کنم عماد.

لبخندی روی لبش نشست که با ضربه ای محکمی که روی داشبورد زدم محو شد.

-نخند شوخی ندارم عماد.

اخم ریزی کرد و با غیض گفت:

-باشه بابا توام چته.

چشم غره ایی بهش رفتم که لبخند مهربونی روی لبش نشست.

ماشین رو کنار خیابون نگه داشت، برگشت سمتم.

-خب حالا بگو چی شد که اونجوری غیض کردی؟

با یادآوری حرف های مهیا اخمی روی پیشونیم نشست. واسش همه چیز رو تعریف کردم که شد اسپند روی آتیش..

انقدر آتیشی شد که می خواست برگرده خونه اما به هزار سختی جلوش رو گرفتم.

«داناای_کل»

کلیدها رو؛ روی میز انداخت و روی مبل دراز کشید.

-با اون نامزد چشم سفیدت کجا رفتی ها؟

با شنیدن صدای علی چشم هاش رو باز کرد و نشست.

-سلام.

-سلام بی سلام. اون دختره ی بی فرهنگ چطور جرعت کرد اینجوری رفتار کنه.

نفسش رو با خستگی دم و باز دم کرد.

-الان من باید عصبی باشم نه شما. جامون عوض شده؟

عصبی جلو اومد و گفت:

-تو؟ تو چرا عصبی باشی ها؟ اون نامزد احمق..

-بابا!

از روی مبل بلند شد و عصبی به سمت علی برگشت.

-بابا لطفا در مورد یلدا درست صحبت کنید.

-من هر جور بخوام صحبت می کنم.

لاله از سرو صدای علی و عماد به طبقه پایین اومد و نگران گفت:

-آروم بابا چه خبرتونه.

-از این پسره ی پروو بپرس. نامزدش وسط مهمونی غیض کرد رفته اونوقت دست پیش گرفته که

پس نیوفته.

با یادآوری اشک های یلدا و نگاه بارانیش قلبش فشرده شد. عصبی کت کتون مشکیش رو در آورد و روی مبل انداخت.

-میخواستی چکار کنه ها؟ بشینه و مثل مهیا زبون درازیش رو جلوی هم به رُخ بکشه؟ ها؟ اینکه خانومی کرد و احترام نگه داشت و در جواب شرو ورای مهیا و زن عمو این خونه رو بهم نریخت خلیله. فک کردید زن من دلچک دسته شماهایت که مهیا براتون بگه و شماها قهقه خنده بزنید واسش؟ بهت گفتم بابا بهت گفتم من این دختر رو دوست دارم و از این به بعد محاله بزارم کسی ازم بگیرش. فکر کردی دروغ می گم اما نخیر من هنوز رو حرفم هستم. از امشب و بی احترامی های مهیا میگذرم و جوابش رو نمیدم اما دفعه بعد چه مهیا و چه زن عمو بخوان کوچیکتر از گل به یلدا بگن با من طرفه.

این را گرفت و در مقابل نگاه بُهت زده علی و نگاه رضایت آمیز لاله رد شد و به اتاق خودش رفت. که همزمان صدای گوشیش بلند شد. با دیدن اسم "یلدا" که روی صفحه گوشی نمایش داده شد لبخندی روی لبش نشست.

جواب داد.

-جونم؟

صدای مهربون یلدا توی گوشی پیچید.

-سلام عزیزم.

-سلام قربونت بشم. نخوابیدی؟

-نه. خوابم نبرد.

-چرا؟

-داشتم به یه آقایی فکر می کردم.

لبخندی روی لبش نشست.

-اسمش چیه؟

با ذوق خندید.

-نمیدونی؟

بی هوا گفت:

-یلدا بیا زود عروسی رو بگیریم. -داشتم به یه آقایی فکر می کردم.

لبخندی روی لبش نشست.

-اسمش چیه؟

با ذوق خندید.

-نمیدونی؟

بی هوا گفت:

-یلدا بیا زودتر عروسی رو بگیریم.

نگران از حالتی که طاق باز دراز کشیده بود بلند شد و نشست.

-چی شده عماد؟ اتفاقی افتاده؟

-نه عزیزم، چه اتفاقی؟

-بابات دوباره حرفی زده؟ از من ناراحت بود ها؟ حق داره خب من نباید امروز از خونتون میزدم

بیرون بی احترام...

-یلدا...

ساکت شد و با استرس و اضطرابی که به جوشش افتاده بود منتظر ادامه ی حرفه عمادشد.

سکوت عماد که طولانی شد نگران پرسید:

-عماد چرا حرف نمیزنی؟ جون به لب شدم.

صدای گرفته و آروم عماد توی گوشی پیچید:

-میخوام بگم بیا زودتر عروسی روبگیریم اما می بینم هیچی ندارم. دوسال سربازی بودم و حالا یک ماهه تموم شده و من هنور نتونستم پولی پس...

-عماد!

اینبار عماد بود که سکوت کرد. خوب می دونست چه حرف هایی در انتظارشه و همین باعث دلگرمیش میشد.

-اولین روزی که دیدمت خودت بودی و یه مغازه، حتی همین ماشینم نداشتی، وقتی باهم دوست شدیم تو سرباز بودی بازم هیچی نداشتی جز یه ماشین. اومدی خواستگاری بازم همین بودی فقط یه حسن اضافه تر اینکه میخوای رستوران بزنی. من قبولت کردم با هر کم و کاستی که داشتی و از نظر من کامل بودی. پس الان حتی اگه تو عروسی هم واسه ات نمی گیرم من می گم چشم چون وضعیتت رو درک می کنم. من خودت رو می خوام نه پولت رو..

یلدا حرف می زد و عماد هر لحظه بیشتر از قبل غرق در خوشبختی می شد، از تک بودن انتخابش شک نداشت و الان مطمئن تر شده بود. که یلدا همون کسیه که میخواست.

خوشحال بود که اون روز تونست تعصب رو توی خودش بکشه و بی توجه به اینکه یلدا قبلا نامزد دایشش بود. به خواستگاری بیاد.

-دارم میام؟

-کجا؟

-خونتون.

یلدا متعجب پرسید:

-چرا؟

-میخواوم پیام دورت بگردم.

نیشش شل شد.

-آای عماد از خود بی خودم نکن.

صدای خنده های از ته دلش در فضا پیچید. که یلدا با خنده ی عماد به خنده افتاد. بقول شاعر
که می گه:

"با خنده ی اون خنده ام می گیره"

-عماد به قربون اون حرف زدنت. قطع کن قطع کن تا از پشت گوشی نخوردمت خانوم.
با ناز خندید.

-باشه عزیزم. شبت بخیر.

-شب بخیر خانوم...

روی دست خوابید به ساعت رو به رویش که ساعت 12 رو نشون می داد نگاه کرد.

خوابش نمیبرد و تمام فکرش سمت پسره ی بود که این روزها شده بود ملکه ی ذهنش..

چشم هاش رو که روی هم می گذاشت تصویر چشم های مشکی و جذب مهراد جلوی چشم
هاش زنده میشد. خودش هم دلیل این همه بی قراری رو نمی دونست.

چرخید و طاق باز دراز کشید گوشی رو از کنارش برداشت و بالا جلوی صورتش گرفت.

وارد واتساپ شد؛ مثل همیشه وارد چت مهراد شد با دیدن "آنلاین" لبخندی روی لبش
نشست. ناخودآگاه انگشت هاش روی کیبورد حرکت کرد و جمله ی "سلام، خوبی؟" رو نوشت. بی
فکر فرستاد.

چند دقیقه طول کشید تا دو تیک آبی رو خورد و...

- شما؟

با دیدن پیام مهرداد وا رفت، بغضی سخت گلویش را چنگ زد. با دست های لرزون و انگشت های که به سختی تحت فرمانش بودن نت رو خاموش کرد و گوشه رو، روی عسلی انداخت.

بغضش ترکید سرش را داخل بالشت فرو برد و زیر لب گفت:

- احمق، احمق..

با حرص روی تخت نشست. اشک هاش رو پاک کرد.

- خری ماهور احمقی. انقدر خودت رو وا دادی که حتی نگاهتم نمی کنه. ولی دارم واسش اگه دیگه من محل گذشتم بهش احمق رو...

- یلدا!

- جوونم؟

- دیشب با، بابا صحبت کردم.

دست از کار کشید، روسری که داشت تا می زد رو سر جاش گذاشت و به سمت ماهور برگشت.

- خب؟

- در مورد کارم بهش گفتم.

- تو اول بگو ببینم تو بهش گفتی نرفتی تهران؟

- نه بابا بیخیال، با عمو هماهنگه.

با حرص چشم غره ی بهش رفت.

- ماهور اگه بفهمه غوغا به پا می کنه.

- نمی فهمه خیالت راحت.

شونه ی بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم هر جور خودت می دونی. از من گفتن بود. خب چی داشتی می گفتی؟

گوشی رو کنار گذاشت و روی تخت نشست.

-هیچ بهش گفتم میرم سرکار قبول کرد.

-کارت چیه ماهور؟

با ذوق دوست هاش رو به هم کوبید و گفت:

-توی گالری نقاشی همون دوست هم کلاسیت؟

-دوست من؟

-آره دیگه همون مهرداد.

-آها ترابی رو می گی؟

-آره. ولی یلدا..

-یلدا..؟

با باز شدن در اتاق ماهور حرفش را خورد و هر دو به سمتش برگشتن.

-جونم مامان؟

زری لبخندی به روی ماهور زد.

-صبح بخیرماهور خانوم چه عجب من یه روز صبح شما رو دیدم.

-امروز کارم تعطیل بود خاله جان.

-خوبه استراحت کن، یلدا ببین یه زنگ بزن به عماد بگو شماره مادرش رو بده.

-شماره مادرش واسه چی؟

-بابات گفته دعوتشون کنم.

اخم هاش رو تو هم کشید و با غیض گفت:

-نمیشه فقط خودش رو دعوت کنی؟

زری با حالت حیرت آمیزی دستش رو مشت کرد و جلوی دهنش گذاشت.

-ای وای این حرفا چیه مادر؟ از همین اول داری سر ناسازگاری با خانواده شوهرت می بندی.

-چه سرناسازگاری آخه مادر من؟ خوشم نیامد.

در حالیکه بیرون می رفت با صدای بلندی گفت:

-تو خوشت نیامد، نیامد ما باید با خانواده دامادمون آشنا بشیم. پوفی کرد و به دنبال زری راه افتاد.

-آخه مادر من دو روز دیگه عیده اونوقت خودشون میا..

روی پله ها ایستاد و به سمت یلدا برگشت.

-تو چته یلدا! مشکلات با خانواده عماد چیه که انقدر داری حرص میخوری؟

متعجب یک پله بالا رفت.

-وا مامان چته ترسیدم.

-من چمه یا تو؟ اصلا دیروزرفتی خونه اشون چی شد؟

-هیچی چی میخواستنی بشه؟

-هیچی. دنباله من نیا.

و از پله ها بالا رفت، کلافه پاش رو آروم به دیوار کوبید.

-ای بابا، ای بابا.

-مشکلی با خانواده ی عماد داری؟

نگاه عصبی و کلافه اش رو به سمتش مهور سوق داد.

-من نه والا، ولی اونا دارن.

و از پله ها بالا رفت.

-چه مشکلی؟

-بیا تا بگم.

و وارد اتاق شد...

مسیح نگاهی به اطراف انداخت و شروع به دست زدن کرد.

-براوو عماد براوو عالی شده.

دست به کمر برگشت و با رضایت به اطراف نگاه کرد.

-آره عالی شده. فقط یه چیزی کم داره.

-چی؟ اگه منظورت کارکن و پیش خدمته که سه سوته میزنم تو برنامه دیو..

-نه بابا اون نه.

-پس چی؟

-اس..

صدای زنگ خوردی گوشیش که بلند شد حرفش رو قطع کرد، گوشی رو از روی میز کنارش برداشت.

با دیدن اسم "یلدا" لبخندی روی لبش نشست که مسیح به خنده افتاد.

-یعنی خوشم میاد تا زنگ میزنه نیشتم باز میشه. بگو چی کم داره بعد جواب بده.

در حالی که از روی صندلی بلنر میشد تماس رو وصل کرد.

-سلام عزیزم....اسم رستوران.

-سلام. چی؟

-با تو نبودم. با مسیح بودم بگو عزیزم چی شده؟

-مامانم شماره مادرت رو می خواد.

از لحن و صدای یلدا پی به بی حوصلگی و خستگیش برد نگران پرسید:

-یلدا چیزی شده؟

-نه چطور؟

-صدات خستس.

-نه یکم بی خوابم، شماره مادرت رو می دی.

-آره عزیزم اس ام اس می کنم واسه ات. ولی واسه چی؟

با یادآوری برنامه دعوت اخم هاش تو هم رفت و با غیض گفت:

-میخواد دعوتشون کنه.

انقدر غیض توی صداسش غلیظ بود که اخمی روی پیشونی عماد نشست.

-تو مشکلی داری؟

-نه چه مشکلی؟

-مطمئنی؟

-آره.

اینبار با لحن سردی جواب داد.

-اوکی میفرستم واسه ات.

یلدا که متوجه ناراحتی عماد شد، آرام روی پیشونیش زد و با لحن دلجویی گفت:

-عماد..

-خدافظ.

و قطع کرد. لب گزید و با حرص گوشه روی تخت انداخت.

-اه خدا لعنتت نکنه یلدا که نمی تونی جلوی زبونت رو بگیری.

با صدای پیامک گوشیش سریع گوشه رو برداشت. پیام تنها حاوی شماره ی مادر عماد بود، بدون هیچ حرفه اضافه ای...

صدای داوود شده بود سوهان روحش، هر لحظه که می گذشت استرسش شدت می گرفت. هنوز از شوک اینکه دعوت مادرش برای همین امشب بود بیرون نیومده که با اومدن خانواده ای خالش و فهمیدن اینکه اون ها هم امشب مهمون اضطرابش بیشتر شد.

خانواده ی عماد هم اومده بودن اما هنوز خبری از خود عماد نبود و همین نگرانی یلدا رو بیشتر می کرد. ترس از عکس العمل عماد داشت وقتی داوود رو می دید.

-یلدا!

با صدای مهور از فکر بیرون اومد. سر بالا گرفت و به مهور که سرش رو از لای در داخل آورده بود نگاه کرد.

-چی؟

با دیدن رنگ و روی پریده ی یلدا نگران وارد اتاق شد.

-چی شده یلدا؟

-هیچی، چی می خواستی؟

با این که قانع نشده بود اما نخواست زیاد پاپیچه قضیه بشه.

-خاله کارت داره.

-باشه اومدم.

همراه هم از اتاق بیرون اومدن، برای رد شدن و رفتن توی آشپزخونه باید درست از رو به روی داوود می گذشت که سنگینی نگاهش دیوونه اش می کرد.

این نگاه خیره رو اگه عماد می دید این خونه که هیچ تمام شهر رو بهم می ریخت.

-بله مامان.

-مامان رو کوفت چرا رفتی چپیدی تو اتاق زشته جلو خانواده شوهرت.

بی حدصه مردمک چشم هاش رو توی حدقه چرخاند.

-خب مامان..؟

کاسه بلور رو سمتش گرفت.

-بیا برو از داخل حیاط توی انباری از شیشه ترشی ها که اونجاست ترشی بیار. بعدشم بیا بشین توی جمعه زشته.

-باشه.

کاسه روگرفت و بیرون رفت.

باد خنکی که به صورتس خورد حالش را بهتر کرد، و لبخند به روی لبش نشانده.

سمته انباری رفت و درست همون کاری که مادرش خواست را انجام داد.

با سرخوشی و حالی که دیگر از اضطراب چند لحظه قبل خبری نبود سمتہ سالن رفت کہ صدای از پشت سرش در جا میخکوبش کرد.

-یلدا!

ترس و اضطراب دوباره به جونش ریخت، دست هاش که لرزید کاسه رو به شکمش چسبوند تا تعادلش را حفظ کند.

-میشه یکم حرف بزنینم.

داوود که درست پشت سر یلدا ایستاده بود و چهره ی رنگ پریده اش رو نمی دید لبخندی زد و ادامه داد:

-مثل قدیما روی اون تاب سفید رنگ بشینیم، من ثابت بدم دست بکشم روی موهات.

همزمان با گفتن این جمله دستش رو نوازش گونه روی گیس یلدا که از شال مشکی رنگش بیرون زده بود کشید.

-بعدش هم موهات رو خراب کنم و تو جیخ بزنی و بری پیشش خاله شکایتم رو کنی. یلدا...

دست داوود که روی بازوشش نشست، به خودش لرزید و کاسه از لای دست هاش لیز خورد و صدای شکستنش با صدای "یلدا" گفتن عماد همزمان شد.

اما این یلدا گفتن و این لحن بیان مثل همیشه نبود..

لحنی مملو از خشم و حرص..

نگاه داوود به سمتہ عماد کشیده شد، چشم های به خون نشسته و دست های مشت شده ای عماد رو که دید ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت. دستش از روی بازوی یلدا جدا شد.

صدای نفس های عصبی عماد تنها صدایی بود که سکوت شب رو می شکست، یلدا بالاخره جرات پیدا کرد و برگشت.

میلرزید و نگاهش مملو از ترس و وحشت بود.

عماد بی طاقت به سمتہ داوود قدم برداشت؛ یلدا وحشت زده جلویش ایستاد دستش رو روب
سینه اش گذشت و ملتمس نالید:

-عماد، عماد خواهش می کنم.

نگاه به خون نشسته اش رو از روی داوود به روی یلدا سوق داد و غرید:

-برو کنار.

-خواهش می کنم.

-یلدا گفتم برو کنار.

با فریادی که زد یلدا چشم هایش را بست و در جایش تکان بدی خورد، رنگ به رویش نمانده بود
می ترسید از عکس العمل بعدی عماد و ...

-بین منو مرتیکه کثافت.

با شنیدن صدای عماد وحشت زده چشم باز کرد و چرخید.

درست رو به روی داوود ایستاده بود و یقه اش را چنگ زده بود.

-عماد!

با صدای ناله ی یلدا نیم رخش را به سمتش گرفت و با تحکم امر کرد.

-برو داخل یلدا.

-اما..

-یلدا!

داوود بی خبر از همه جا پرسید:

-اینجا چه خبره؟

با خشم برگشت و فک داوود رو میون پنجه هایش فشرد. و غرید:

-ببند دهننتو تا خودم گلش نگرفتم. که چه خبره ها؟ خودم واسه ات می گم ولی الان نه...یلدا گفتم برو داخل.

اما یلدا کماکان همانجای اولش ایستاده بود و با ترس و اضطراب نظاره گر عماد بود که مثل گرگی خسته و خشمگین داوود رو در برگرفته بود.

داوود عصبی عماد رو پس زد.

-برو کنار ببینم چی می گی تو؟

چشم هایش را بست سعی کرد آرام باشد تا بلایی به سر داوود نیاره.

-یلدا میری داخل یا صدام رو بالا ببرم..

یلدا که از لحن محکم و جدی عماد ترسیده بود با صدای لرزونی گفت:

-باشه باش میرم. ولی عماد خوا...
-برو داخل یلدا.

کلافه نگاهش رو به اطراف گردوند و ناچار به سمتة سالن رفت.

با رفتن یلدا، عماد که انگار منتظر بود چنگی به یقه ی داوود زد و به خودش نزدیک تر کرد.

-ببین منو، اگه الان جوری نمیرنمت که تمام دکور صورتت با هم یکی بشه فقط و فقط بخاطر

اینه که تو خونه پدر زنم و احترام بزرگترهای جمع هم واجبه. ولی به واللّٰه ی علی قسم به جون

خود یلدا اگه یکبار دیگه ببینم یه نیم نگاه، ببین دارم میگم یه نیم نگاه حتی به گوشه چشم

بهش انداختی بلایی به سرت میارم که با یه پیراهن و شلوار توی تنت گمشی و از شهر حتی از

این کشور گورت رو گم کنی. اگه هم باور نداری و فک می کنی فقط دارم شر می گم می تونی یک

بار دیگه امتحان کنی تا ببینی این شخص رو به روت مرد یا مثل خودت نامرده.

این حرف رو زد و برگشت، می خواست تا قبل از اینکه خشمش به آرامش ظاهریش غلبه کند از

داوود دور بشه.

قدم اول به دوم نرسیده بود که داوود حق به جانب و با غیض گفت:

-یلدا دختر عمومه من هر جور بخوام هم صداش می کنم هم نگاهش.

با این حرف آتیش به جون عماد انداخت، گویی شده بود گوله از آتیشی که به یک بار بنزین زیادی رویش ریخته بودن.

نیش خنده عصبی زد و دستی به صورتش کشید.

بی هوا و بدون مقدمه چرخید و سیلی محکمی به صورت داوود زد که صدای برخورد دستش به گونه ی داوود در فضا پیچید.

از شدت سیلی عماد سرش کج شد و نگاهش روی زمین ثابت ماند.

انگشت اشاره اش را بالا گرفت و با لحن آمیخته با تهدید و جدیت گفت:

-یادت نره یلدا زنه من، پسر خالش بودی که بودی ولی الان زنه منه و تو گه می خوری از این به بعد اسمش رو، روی زبون کثیفت بیاری.

محکم به عقب هولش داد.

-فکر نکن از کثافت کاری های قبلت خبر ندارم آشغال کثافت. اگه هم امروز داد و هوار راه نمیندازم تا بقیه بیان بیرون و بفهمن تو چه آدم گهی هستی به خاطر خودت نیست به خاطر آبروی زنه که از هر چیزی واسم مهم تره.

سرش رو بالا گرفت و نگاه غم گرفته اش رو به عماد دوخت.

-اون قضیه برای قبله.

نیش خنده عصبی زد.

-خفه شو تو رو خدا با شرو ورات به خنده نندارم.

جدی شد و ادامه داد:

-در ضمن نمیخوام چیزی در مورد قبلن بشنوم.

آروم روی سینه ی داوود زد.

-حالا هم شرت کم.

عقب گرد کرد و به سمتة سالن رفت، داوود موند با صورتی که هنوز از شدت سیلی عماد گز گز می کرد سر به زیر برگشت و از خونه بیرون زد....

با وارد شدنش به سالن همه ی سرها به سمتش برگشته شد جز یلدا..

که گوشه ی سالن سر به زیر نشسته بودو تند تند پوست لبش رو می کند.

با احترام به همه سلام کرد و به مردای جمع دست داد.

آقا سعید نگاه کوتاهی به دخترش انداخت و گفت:

-یلدا جان آقا عماد اومدن.

با اکراه سرش رو بالا گرفت که همزمان عماد بدون اینکه نگاهش رو به یلدا بدوزد با جدیت گفت:

-یلدا میشه لطفا یه لحظه بیای بیرون.

با همین یک جمله چنان شدت استرس یلدا رو بیشتر کرد که نزدیک بود روی مبل بی هوش بی افتاد.

ماهور که قضیه رو می دونست دست یخ زده ی یلدا رو گرفت.

-یلدا عزیزم آروم باش همه دارن نجات می کنن.

آروم گفت:

-میتروسم.

-نترس نمیخواد که بکشت.

-یلدا!!

اینبار محکم تر از قبل صدایش زده بود و این یعنی زودتر بیا.
-اومدم.

و در مقابل نگاه خیره بقیه از اتاق بیرون رفت.. کنار باغچه ی سر سبزی که به خاطر فصل بهار پر از گل های رنگارنگ زیبایی بود ایستاده بود.

حتی زیبایی و لذت بخش بودن این گلها هم نتونسته بود عصبانیتش رو از بین بیره، هنوز صدای داوود و حرفهای تو گوشش بود.

لحظه ی که دستش رو، روی بازوی یلدا گذاشت بود.

با یادآوری اون لحظه دست هاش مشت شد و با حرص چشم هاش رو بست. صدای قدم های یلدا که به عماد نزویک میشد سکوت رو شکست.

و در آخر پشت سرش متوقف شد، کف دست هایش از استرس غرق کرده بود و طبق عادت تند تند روی هم می سابیدشون.

لحظه هات به کندی می گذشت و عماد کماکان سکوت کرده بود.

شاید داشت خودش رو آرام می کرد تا برخورد تندی با یلدا نداشته باشه.

-چرا نگفتی اونا هم میان؟

به سرعت درصد طرفداری و توجیه خودش در اومد.

-به خدا نمی دونستم دعوتن.

اخم هاش توی هم رفت، چرخید و نگاه تندی به یلدا انداخت.

-نمی دونستی که نمی دونستی، وقتی که اومدن خبر دار شدی که..! نشدی؟ چرا اون موقع زنگ نزدی؟

حرف حق جواب داشت؟ نداشت دیگه..و همین یلدا رو به سکوت وا داشت و عماد رو عصبی تر..

-یلدا با توام؟ چرا به من خر زنگ نزدی که زودتر از اون رستوران لعنتی بزنم بیرون ها؟
-خب..

-ساعت چند اومدن؟

نگاه نگرانش رو از شدت ترس برق میزد رو به عماد دوخت.

کلافه چنگی تو موهایش زد.

-یلدا حرف برن.

سر به زیر انداخت، می دونست تا عدد ساعت از دهنش خارج بشه عماد عصبی تر میشه اما
چاره چی بود؟ گفتن حقیقت بهتر از نگفتن بود.

-6.

چشم هایش گرد شد.

-6؟

تن صدایش بالاتر رفت.

-یلدا 6 اومدن و تو به من خبر ندادی ها؟ مگه بهت نگفتم بدم میاد از اینکه تو جلوی چشمه این
کثافت باشی ها؟ گفتم یا نگفتم؟

-عماد تو رو خدا میشنون.

-بشنون بدرک، یلدا جواب من رو بده گفتم چرا خبرم نکردی؟ چرت نگفتی تا به جای 8ونیم خبر
مرگم زودتر بیام ها؟ حتما از همون موقع تا الانم دم پرت می پرید ها؟

-نه به خدا من...

-ساکت یلدا، ساکت.

با غم نالید:

-عماد!

از کوره در رفت و تقریبا داد زد:

-عمادو زهرمار.

از عکس العمل عماد جا خورد و قدمی به عقب رفت. با صدای آروم ولی عصبی گفت:

-خودت بودی چکار می کردی ها؟

قدمی به جلو برداشت و بازوهای یلدا رو محکم به چنگ گرفت.

-تو چشم هام نگاه کن یلدا.

نگاه ناراحت و ترس آلودش رو به چشم هاش سرخ عماد دوخت.

-بگو اگه تو می اومدی و میدیدی من و یسنا...

-عماد.

نیش خندی زد و رهایش کرد. از اخم های گره خورده ی یلدا مشخص بود حتی فکر کردن به این موضوع عصبیش می کرد.

-حتی فکرش عذابت میده ها؟ پس حق نداری بهم بگی من که مقصر نبودم یلدا.

سرش رو پایین انداخت.

-ببخشید.

دلخور بود، و به همین راحتی و با گفتن یک ببخشید آروم نمیشد. غیرتش داشت دیوانه اش می کرد. کاش اون روز هیچ وقت سر قبر مادر بزرگ یلدا نمی رفت و از اون موضوع خبر دار نمیشد.

بدون هیچ حرفی از کنار یلدا گذشت، که دست لژ پشت کشیده شد.

-عماد لطفا، نکن اینجوری.

نیم رخس رو به سمتہ یلدا گریگفت و به سردی گفت:

-بهتره تمامش کنیم. الان هم رفتیم داخل میری تونیکت رو عوض می کنی.

کامل چرخید و عصبی گفت:

-اینم من باید بهت بگم که تونیک کوتاه نپوش، اونم جلوی اون بی نا.... استغفرالله. یلدا بیا برو بزار من تنها باشم.

غمگین شد، از خودش ناراحت بود که باعث شده بود عماد انقدر کلافه و عصبی بشه.

بی طاقت قدمی به جلو برداشت و دستش رو روی سینه ی عماد درست روی قلبش گذاشت.
-بزار آرومت کنم.

عقب رفت و رو برگردوند و سمتہ سالن رفت. بغضش سنگین تر شد و در نهایت قطره اشکی آروم روی گونش چکید.

زیر لب نالید:

-خدا لعنتت کنه داوود...

اون شب به هر سختی که بود گذشت، توی طول تمام مهمانی عماد حتی نیم نگاهی به یلدا که دلش پر میزد برای یک نگاه مبونش ننداخت.

و همین باعث بی حوصلگی و کم اشتهایش بشود. بعد از رفتن مهمانها که داوود از همون ابتدایی اومدن عماد ازشون کم شده بود به اتاقش پناه برد..

-ماهور!

دست از کار کشید و قلمش رو، روی میز انداخت نگاهش رو به مهلا دوخت.

-یلدا چشمه؟

نگاهش سمتہ یلدا کشیده شده، امروز وقتی می خواست به شرکت بیاد یلدا هم ازش خواست که اون هم با خودش بیاره.

خوب میدونست از تو خونه موندن خسته اس.

و بدتر اینکه قهرش با عماد به بیشتر از یک روز کشیده شده بود.

-هی با توام؟

از فکر بیرون اومد.

-ها؟

-میگم یلدا چشمه؟

-ها، هیچی نمیدونم.

-باشه برو اتاق مهاد، اون نقاشی که کامل شده بود رو بیار.

-اوکی.

سمتہ اتاق مهاد رفت. تقه ی به در زد.

-بیا تو.

سعی کرد هیچانی رو که موقع دیدن مهاد بهش دست می داد رو پس بزنه، وارد اتاق شد.

-سلام.

بی جواب موند. نگاهش رو کنترل کرد تا چشم غره ی به مهاد که حتی جواب سلامش رو نداده

بود نره.

بوم نقاشی رو با غیض برداشت و به سمتہ در رفت.

-اون شب تو بودی پیام دادی.

ایستاد اما برنگشت. از پشت میزش بیرون اومد و پشت سر ماهور ایستاد.

- نمی خوام برگردی؟ هیچانش بالا رفت و کف دست هاش عرق کرد چشم هایش رو بست که..
با نشستن دست مهرداد روی بازوش وحشت زده چشم هاش رو برگشت و به سرعت برگشت که
سینه به سینه مهرداد شد. اما با این تفاوت که بوم نقاشی درست وسطاش بود..
نگاه هر دو به هم قفل شد. نگاه مهرداد آرام و پر از آرامش و نگاه ماهور هیجان زده و مضطرب..
-تو بودی؟

لب باز کرد تا صادقانه بگوید "آره" اما یاد قولش افتاد. باید در برابر مهرداد سنگین تر باشد.

قدمی به عقب برداشت و به سردی جواب داد:

-تو فکر کن آره. که چی؟

لبخند کجی گوشه ی لبه مهرداد نشست که دل از ماهور برد. قلبش به تپش افتاد و دوباره داشت
افسار دلش رو به دسته مهرداد می داد.

مهرداد قدمی به جلو برداشت.

-چرا خودت رو معرفی نکردی؟

آب گلوش رو به زور قورت داد.

-ن...نخو..نخواستم.

تای ابروش رو بالا داد.

-از من میترسی؟

قدمی به عقب برداشت؛ دستاش رو دور بوم عکس مشت تر کرد. قلبش تند تر از حد معمول
میزد اونقدر محکم و هیجان زده که گویی برای بیرون زدن از سینه اش عجله داشت.
-نه.

متقابلا قدمی به جلو برداشت.

-از من میترسی.

و بی هوا دست پیش برد و تار موی که توی صورته ماهور بود رو کنار زد.

از حرکت ناگهانی مهرداد چنان از خود بی خود شد که آرام نالید:

-آی.

و دستاش از دور بوم باز شد که محکم روی پای مهرداد افتاد. با "آخ" بلند و پر درد مهرداد به خودش اومد.

-ای وای.

مهرداد که خم شده بود و پاش رو گرفته بود با حرص غرید:

-پامو شکوندی چته په!

با عجله و هول دستش رو، روی بازوی عماد گذاشت.

-وای ببینم چی شدی؟ خیلی درد می کنه؟ ببخشید یهو هول شدم آخه....

بازوی مهرداد رو کشید.

-ببینمت.

متعجب سر بالا آورد؛ نگاهش به سمت دست ماهور که روی بازوش بود سوق داد.

ماهور که تازه متوجه شده بود سریع دستش رو پس کشید.

-ببخشید... چیزه...

متوجه حاله ماهور شد و همین باعث شد دلش برای سر به سر گذاشتن این دختر هول رو به

رویش برود.

مردونه خندید و دستی تو موهاش کشید، که ماهور ساکت شد و محو حرکت مردونه ی مهرداد شد.

کم کم داشت توی این اتاق، که صاحبش امروز بد مهربون شده بود نفس کم می آورد و اگه یکمی دیگه می موند حتما کاری از دستش در میرفت..

بدون اینکه بوم رو برداره سریع برگشت و با گفتن من رفتم از اتاق بیرون زد.

در که بسته شد؛ مهرداد موند با نگاه خندونش به جای خالی مهرداد.

سری تکون داد و با گفتن "دیوونه" به سمت میز رفت. اما وسط راه ایستاد برگشت بووم نقاشی رو برداشت و بیرون رفت.

درست پشت سر ماهوری ایستاد که داشت آب میخورد تا شاید حالش بهتر بشع و از هیجانش کمتر بشه.

یلدا که روی صندلی نشسته بود با دیدن مهرداد بلند شد.

-سلام آقای ترا...-

با به سرفه افتادن ماهور حرف توی دهنش نصفه موند، متعجب به ماهور که آب توی گلوش پریده بود نگاه کرد.

-چی شد؟-

مهرداد که خنده اش گرفته بود، بوم نقاشی رو روی میز گذاشت.

-الان من میرم خوب میشه.

و به ماهور که به سمتش برگشته بود و هنوز سرفه می کرد چشمکی زد و رفت که باعث شد سرفه اش به کل قطع بشه و چشم هاش از تعجب گرد بشه

-هی ماهور؟ ماهور با توام!

با اکراه نگاهش رو از جای خالی مهرداد گرفت.

-ها؟

با شک نگاهی به ماهور و مهرداد که سمتہ اتاقش میرفت انداخت

-خوبی؟ برای اینکه جلوی یلدا بیشتر از این سوتی نده سریع بوم رو برداشت و سمتہ دیگہ ایی رفت.

-آره خوبم

حرفی نزد و دوباره روی صندلی نشست، بی حوصلہ گوشی رو از توی کیف در آورد.

اما دریغ از یک پیام از طرفہ عماد، نفسش رو به سختی بیرون داد.

با صدای گوشیش به سرعت گوشی رو بلند کرد اما با دیدن اسم نسرين وا رفت، بی ذوق گوشي رو برداشت.

-جونم؟

-یلدا...

صدای گریه نسرين که توی گوشي پیچید نگران از جاش بلند شد.

-چی شده نسرين؟

-یلدا...محمد...

و میون گریه خندید.

-نسرين میگی چی شده یا نه جون به لب شدم.

-یلدا، اون دختری که میخواست بره خواستگاریش خودم بودم.

و از ته دل بلند خندید و جیغ زد که لبخندی روی لب یلدا نشوند.

-جدی راست می گی؟

-آره بخدا. همین امشب یهو اومدن اصلا کف کردم. وای یلدا خیلی خوشحالم.

-خدا رو شکر خیلی خوشحال شدم. مبارک باشه عزیزم.

-قربونت عزیزم مرسی. گفتم بهت خبر بدم.

-خوب کردی عزیزم.

-از عماد چه خبر؟

با یادآوری عماد و قهر چند روزه اش لبخند تلخی روی لبش نشست.

-خوبه میگذره.

-خدا رو شکر. یلدا من برم اشکهام رو پاک کنم الان مامانم میاد می بینه شک می کنه.

-باشه برو عزیزم. فعلا.

-فعلا.

و قطع کرد..

-یلدا.

-ها؟

-پاشو بریم.

نگاهی به ماهور که بالا سرش ایستاده بود انداخت.

-تو برو خونه؛ من حوصله ندارم.

کنارش نشست، با لحن ناراحت و غمگینی گفت.

-یلدا عزیزم تا کی میخوای انقدر تو خودت باشی، عماد که نرفته واسه همیشه عزیزم...

-خدا نکنه.

-آره خدانکنه، منم دارم همین رو می گم. میگم برمیگرده صبر کن.

-ماه‌ور از اون شب 2 روز گذشته؛ امشب سال تحویل خب دیگه کی..

ماه‌ور در سکوت نگاه غمگینش رو به یلدا دوخت.

-پاشو، پاشو تو برو خونه منم میام.

-ساعت 9 شبه کجا آخه میخوای بری! -نمی دونم.

-یلدا

-لطفا ماه‌ور.

به اجبار سکوت کرد، قصد تحت فشار گذاشتن یلدا رو نداشت برای همین زیادی خواهش نکرد.

باهم از گالری بیرون اومدن.

ماه‌ور به سمت خونه رفت و یلدا به یک جای نامعلوم...

از خیابون های پرازدحام و شلوغ شب عید گذر می کرد، با دیدن دختر و پسرهایی که کنار هم

بودن لبخند تلخی روی لبش می نشست.

و هر لحظه بغضش سنگین تر میشد، با عماد تماس می گرفت ولی هر تماسش بی جواب می

موند.

-عماد.

-جونم عزیزم؟

به سمت صدای برگشت، به دختر و پسری که کنار ویتترین مغازه ایی ایستاد بودن خیره شد.

-اون لباس خوشکله؟

-آخه فدات شم، ما که هنوز نمیدونیم اون فسقلی چی هست.

نگاهش به سمت شکم برآمده دختر کشیده شد.

-آره ولی خب خیلی قشنگه. واسم بخرش عماد لطفا..

نگاه اشک آلودش به سمت پرسی که فقط اسمش "عماد" بود انداخت. اما بد دلش رو برای عماد خودش هوایی کرد.

قطره اشک سمجی از گوشه ی چشمش آروم روی گونه اش سُر خورد. چرخید و به راهش ادامه داد.

انقدر رفت تا بی اختیار به پارک ساحلی رسید.

این فضا عجیب بوی عطر عماد رو داشت، چشم هاش رو بست.

لحظه های بودن با عماد به سرعت جلوی چشم هاش زنده شد.

کنار نردها ایستاد، درست جایی که عماد رو توی آغوش گرفته بود.

عجیب دل یلدا بی قرار شده بود برای عماد، عاشق بود و شدت این خواستن انقدر زیاد بود که با نبودن دو روز عماد به این حال می افتاد.

نگاه اشک آلودش رو آسمون سیاه شب انداخت، با صدای لرزونی لب زد:

-عماد بیا خواهش می کنم. پیدام کن و بیا.

اشک هاش آروم روی گوشش سُر خورد. چشم هاش رو بست.

نفس تو سینه اش حبس شد، بوی عطر همیشگی عماد در فضا پیچید بغضش سنگین تر شد دستش رو روی دستای عماد که روی شکمش به هم قفل شده بودن گذاشت.

بالاخره صدای مهربون و خواستنی اش توی گوشش پیچید:

-چند بار بهت بگم گریه بهت نمیاد گریه نکن؟

بی طاقت چرخید و دستهایش رو محکم دور گردن عماد حلقه زد و بی مهابا و بی توجه به اطراف با صدای بلند زد زیر گریه..

لبخندی روی لبش نشست دستهایش رو دور کمر یلدا حلقه زد و آروم زمزمه کرد.

-آروم عزیزم، قربونت بره عماد که اینجوری گریه نکنی. غلط کردم که باعث شدم اینجوری بشی.
یلدا...!

بدون اینکه سرش رو از روی شونه ی عماد بلند کنه با دلخوری و حرص مشتی روی سینه ی عماد زد.

-خیلی بدی عماد، دیگه دوست ندارم.

صدای خنده ی آرومش بلند شد.

-مطمئنی دیگه دوسم نداری.

سرش رو بلند کرد و عقب رفت، نگاه اشک آلودش رو به نگاه مهربون عماد دوخت.

-دیگه اینجوری نکن.

و به لحنس رگه ای از تهدید داد:

-وگرنه من بدتر قهر می کنم.

-چشم خانوم، هر چی تو بگی.

-آفرین پسرم.

قهقهه خنده اش هوا رفت، آروم گونه ی یلدا رو کشید.

-نفس منی تو جیگر.

قیافش تو هم رفت.

-اه عماد جیگر نه..جیگر بدم میاد.

با شیطنت اضافه کرد.

-ماهی خوبه؟

-عماد.

-باشه خب چرا داد میزنی زشته.

اخم روی پیشونی عماد رو که دید مظلوم گفت:

-خب ماهی دوست ندارم.

آروم با نوک انگشت اشاره زد روی بینی یلدا.

-ماهی هم تو رو دوست نداره. بیا بریم.

دست عماد رو که سمتش کشیده شده بود رو گرفت و با هم به سمت ماشین راه افتادن.

-نداشته باشه، مهم تویی که...

نگاه منتظرش رو به عماد دوخت، عماد که متوجه شد بدون اینکه نگاهش رو از رو به رو بگیره لبخندی زد.

-دوست دارم.

نیشش باز شد.

-آی قریون اون دوست دارم گفتنت آقا.

-خدا نکنه عزیزم.

-راستی عماد از کجا میدونستی من اینجام؟

-دیگه دیگه..

-نه عماد جون من؟

به ماشین رسیدن دست یلدا رو ول کرد و با جدیت برگشت.

-اولا این بار آخر باشه توی این ساعت تنها میای اینجا. بار بعد انقدر راحت نمی گذرم.

آخ که چقدر از این غیرتی شدن و امر و نهی کردنش لذت میبرد، با آرامش چشم هاش رو باز و بستهوکرد و لب زد.

-چشم.

-خوبه.

-خب حالا بگو چه جور فهمیدی من اینجا.

-سوار شو بهت میگم.

-چشم..

-عماد!

-جونم؟

با عشق برگشت و نگاهش رو به عماد دوخت.

-قرار این جا سال روتحویل کنیم؟

نگاهش رو از رو به رو گرفت و چشم دوخت به چهره ی دختری که چند سالی میشه قلبش رو
تصاحب کرده..

-آره بد..؟ از بابات هم اجازه گرفتم.

-نه عالیه.

دستش رو پیش برد.

-پس دستت رو بزار و تو دستم چند لحظه دیگه سال تحویله.

لبخندی روی لبش نشست. نگاه دیگه ایی به رو به رو انداخت. درست جایی که برای بار اول هم
رو دیده بودن.

کنار ایستگاه اتوب*و..سی که یک روز شاهد دل باختن هر دو بود حالا داشتن اولینص سال با
هم بودن رو سپری می کردن.

صدای بلند رادیو در فضا پیچید.

-یا مقلب القلوب و الابصار..

چشم هاش رو باز کرد سر برگردوند که نگاهش با نگاه عماد گره خورد..

- یا مدبرالیل و النهار..

بغض توی گلویش نشست. چشم بست و از ته دل برای پایدار موندن این خوشبختی دعا کرد.

-یا محول الحول و الاحوال

گره دست هاشون محکم تر شد.

- حول حالنا الی احسن الحال..

صدای تیک تیک رادیو با صدای تپش قلب یلدا و عماد همزمان شد. چشم هاش رو باز کرد و

نگاهش رو به نگاه مهربون عماد دوخت همزمان صدای گوینده رادیو در فضای ماشین پیچید:

-آغاز سال 1398 شمسی.....

لبخندی روی لبش نشست و نگاه شیطونش به سمتش ضبط ماشین رفت.

دست پیش برد و دکمه ضبط رو زد که آهنگ با صدای بلندی شروع به پخش شد.

که یلدا در جا تکونی خورد.

-!عماد!

انگشت اشاره اش رو روی لب یلدا گذاشت.

-هیس! گوش کن.

-الان باید..

-گوش کن.

-چشم.

و به آهنگ گوش داد.

"عیدی من یادت نره، ب*و..سه ی من یادت نره گل واسه من یادت نره. عیدی من یادت نره"

و آهنگ رو قطع کرد که همزمان قهقه خنده ی یلدا به هوا برخواست.

خودش رو جلو کشید و صورتش رو سمت یلدا گرفت با انگشت اشاره روی گوش زد.

-بدو بدو بب*و..س.

با خنده آروم زد روی شونه ی عماد..

-ا لوس.

اخم مصنوعی کرد.

-حرف نباشه سریع.

خودش رو جلو کشید تا گونه ی عماد رو بب*و..سه.

-چشممم...

چند لحظه بعد عقب رفت و چشمکی به چهره ی ناز و معصوم یلدا زد.

قلبش تند میزد، انگار قلبش تحمل این همه هیجان و خوشبختی رو نداشت که اینقدر به تپش

افتاده بود. یلدا تنها نگاهش رو به عمادی دوخته بود که با همون لبخند خاص همیشگی

داشت حرف میزد. حتی صدایش را نمیشنوید تمام جوشش شده بود چشم و یک عماد.

با رفتن تو آغوش گرم عماد، از فکر بیرون اومد صدای گرم و خواستنی عماد توی گوشش پیچید.

-عیدت مبارک عزیزم.

حرفی نزد؛ می ترسید تمام این اتفاقات خوب خواب باشه و با حرف زدنش از خواب بیدار بشه.

عقب رفت و دست هاش رو قاب صورت یلدا کرد، دل نگران چهره ی یلدا رو از بر کرد. با نگرانی پرسید:

-یلدا خوبی؟ یلدا..!

گیج سری تکون داد.

-ها؟

-خوبی؟

برای اینکه عماد رو از دل نگرانی در بیاره لبخندی زد.

-خوبم. عید تو هم مبارک عشقم.

نفس راحتی کشید و آروم با نوک انگشت روی بینی یلدا زد.

-دختر جون به لبم کردی.

با ناز سرش رو پایین انداخت.

-خدا نکنه آقا.

دستش رو نوازش گونه روی گونه ی یلدا کشید.

-آخ که آقاتون به قربون این ناز کردنت خانوم..

《یلدا》

-مامان اون تونیک سفید ک صورتی من کجاست؟

-یلدا الان وقتشه؟

از اتاق بیرون اومدم، نگاهی به جمح انداختم عمو رو که ندیدم با خیال راحت و نیش باز گفتم:

-آخه مامان عماد زنگ زد گفت داره میاد.

ماهور و دنیا دختر خالم یهو زدن زیر خنده، مامان چشم غره ی بهم رفت که خاله گفت:

-زری این جووری نگاش نکن بچه رو.. خاله جان من دیدمش سر بند بیرون برو بردار.

-مرس..

برگشتم همانا و چشم تو چشم عمو و بابا شدن همانا، رنگ از روم پرید عمو داشت می خندید
اما بابا اخم هاش تو هم بود. لب گزیدم و سریع از سالن بیرون زدم. توی دلم کلی به خودم فحش
دادم که چرا آرومتر نگفتم.

-اه پس این لباس کجاست؟

-دنبال این میگردی؟

با شنیدن صدای داوود خشکم زد، نه، نه خدا اینبار نه..مگه خاله نگفته بود نمیاد!

-یلدا!

به وضوح رنگ پریدگی صورتم رو حس کردم، آب گلوم رو به زور قورت دادم و برگشتم. نمی دونم
قیافم چطور شده بود که تا برگشتم اخم هاش توی هم رفت و نگران پرسید:

-خوبی؟ چرا رنگت پریده!

به تته پته افتادم.

-س...سلام...ن..نه...خو...خوبم.

اه خدا لعنتت نکنه یلدا مثل آدم حرف بزن حالا می فهمه ترسیدی.

-مطمئنی خوبی؟

سرم رو به معنی مثبت تکون دادم، نگاهم از روی تونیک توی دسته داوود به در حیاط در گردش
بود.

-دنباله این تونیک بودی؟

با صدای زنگ در؛ چون از تنم رفت اگه عماد می اومد و باز من رو کنار داوود می دید اینبار صد در صد خون به پا می کرد و همه جا رو به می ریخت.

-یلدا عماد در رو باز کن آیفون کار نمی کنه.

نگاهم سمته دنیا کشیده شد.

-د برو دیگه زشته.

با دادی که زد تکونی خوردم و نگاهم که ترس و نگرانی درش موج میزد رو به داوود دوختم.

تونیک رو سمتم گرفت.

-من میرم حیاط پشتی کار دارم.

تونیک رو ازش گرفتم که رفت، گذاشتم از پیچ حیاط بگذره و بعد رفتم در رو باز کردم.

با دیدن عماد و اون جدیتی که همیشه در لحظه اول توی نگاهش بود ترسم بیشتر شد.

لبخندی زد و داخل اومد.

-سلام. خوبی عزیزم؟

آروم و بی جون جواب دادم.

-مرسی خوبم؟

-حالت خوبه! چیزی شده؟

و به اطراف نگاه کرد، با جدیت پرسید:

-نکنه باز اون مرتیکه گیر داده بود بهت!

و نگاه جدی و اخم آلودش رو بهم دوخت که هول شدم.

-نه نه، من خوبم، اصلا داوود نیومده.

-مطمئنی!؟

-آره؟

نیش خندی زد.

-که آره!؟ پس اون قول تشن کیه که داره میاد؟

وحشت زده برگشتم.

-داوود!؟

با دیدن حیاط که خالی از کسی بود، تازه فهمیدم عماد بهم یه دستی زد. عاجزانه چشم هام رو بستم و زیر لب وای آرومی گفتم که صدای جدی عماد توی گوشم پیچید:

-خوبه نیومده؛ اگه اومده بود دیگه چطور میخواستی بترسی؟ اجازه نداد حرفی بزنم و از کنارم رو شد. سریع دستش رو گرفتم.

-عماد بخد..

نیم رخس رو سمتم گرفت و با جدیت گفت:

-ساکت شو یلدا! فقط یادت باشه از دروغ متنفرم.

و راه افتاد سمتہ سالن.

با حرص پا روی زمین کوبیدم.

-اه خدا لعنتت کنه یلدا.

دنبالش رفتم.

-عماد صبر کن عزیزم. بخدا نگفتم که عصبی نشی. عماد به جون یلدا راس..

بی هوا برگشت که سینه به سینه اش شدم.

عصبی گفت:

-هیس آرومتر چه خبرته صداتو انداختی پشت سرت.

لب ورچیدم.

-ببخشید.

نمی دونم قیافم چطور شده بود که باعث شد اخم هاش باز بشه و لبخند کوتاهی روی لبش بشینه، با دیدن لبخند با ذوق دست هام رو به هم کوبیدم و به صورتش اشاره کردم.

-آ خندیدی خندیدی.

سریع لبخندش رو جمع کرد و اخمی کرد. امل کاملا مصنوعی.

-نخیر نخندیدم.

برگشت و خیلی سریع ازم دور شد. با خنده نظارا گر رفتنش شدم از پشت سر تیپ مردونه ایی که زده بود نگاه کردم.

یه بلوز مشکی که خط های سفید داشت و شلوار پارچه ایی مشکی رنگی که خط اتوش از همین دور چشمم رو میزد. آی یلدا به قریون این تیپ زدن بی نقصت..

با چند دقیقه تاخیر رفتم داخل خونه. عماد کنار بابا و عمو نشسته بود و داشتن حرف میزدن خدا رو شکر خبری از داوود نبود و انگار که کلا بی خیال شد و دوباره رفت.

-یلدا!

-هوم؟

-نگاتو از آقاتون بگیر یه لحظه!

برگشتم سمت مهور و دنیا که منتظر نگاهم می کردن.

-چی؟

دنیا با شیطنت گفت:

-رفتی خونه مادر شوهر فولاد زده ات؟

با گفتن این حرف خنده ام گرفت، آروم زدم رو دستش.

-هیس آرومتر میشنوه. آره رفتم ولی نمودم برا شام. در ضمن مادر شوهرم خدایش زن خیلی خوبیه باباشم خوبه فقط با من مشکل داره.

دنیا بی خیال به مبل تکیه زد.

-اوم که همه دارن.

-چی؟

ماهور با خنده گفت:

-مشکل رو میگه، مشکل رو همه با تو دارن.

چشم غره ی به هر دوشون رفتم.

-شما غلط کردید.

ماهور با غیض گفت:

-اِ په به من چه؟

-تو هم تکرارش کردی.

-غلط کردی، خودت گفتی چی من تکرار کردم.

-حالا هر چی.

-او خو بسه، اصن فقط من گفتم.

هر دو با گفتیم:

-تو گه خوردی.

چشم هاش گرد شد، که من و ماهور به خنده افتادیم. دنیا هم با خنده گفت:

-خیلی بی ادبید شما.

-یلدا! بیا سفره رو بچین.

مامان که صدام مجبورا بلند شدم و رفتم کمک.. ولی تمام حواسم به عماد بود که داشت آرام آرام با، بابا صحبت می کرد. البته بیشتر بابا صحبت می کرد و عماد سرش پایین بود که همین بیشتر نگرانم می کرد.

وارد آشپزخونه شدم.

-مامان!

-چیه؟

-بابا چی داره به عماد می گه؟

در همون حالتی که خم شده بود تا ظرف سالاد رو، روی میز هزاره سر بلند کرد و با تعجب نگام کرد که منظورش رو فهمیدم. و آرام گفتم:

-آها شما هم اینجایید و خبر ندارید.

ظرف سالاد رو گذاشت و چشم غره ایی بهم رفت.

-بله دقیقا. در ضمن انقدر حرف نزن بدو میز رو بچین دیر شد.

-چشم.

ماهور و دنیا هم اومدن و به کمک هم میز رو چیدیم. با تاخیر چند دقیقه ایی کنار عماد نشستیم ظرفی که عماد واسم پرش کرده بود رو جلو کشیدم.

اولین قاشق رو زدم تو غذا که صدای عماد تو گوشم پیچید:

-با، بابات صحبت کردم.

دستم تو همون حالت ثابت موند. سرمو رو چرخوندم سمتش و مثل خودش آروم پرسیدم:

-در مورد چی؟

-ازدواجمون؟

-چی؟

با دادی که زدم برای لحظه ی صدای قاشق و چنگال ها روی ظرف و صداها قطع شد و همه برگشتن سمتم.

عماد نگاه عصبی بهم انداخت و سرش رو پایین انداخت.

لبخند احمقانه ایی به جمع زدم.

-بخشید.

انگار منتظر همین بخشید بودن تا دوباره مشغول بشن.

-خب عماد چی..

با چپ چپی که بهم رفت ساکت شدم.

-خب باشه بعدا بگو.

-عماد تو مطمئنی می تونی؟

-تو شک داری؟

-نه ولی آخه...!

مهربون سمتم برگشت.

-آخه چی؟

سرم رو پایین انداختم و آروم آروم با گوشه ی شالم شروع به بازی کردم.

-آخه تازه رستوران رو زدی و به خاطرش کلی تو قرض افتادی هنوز هم که افتتاح نشده. تا ببینیم می گیره، نمی گیره. اونوقت میخوای عروسی هم بگیریم؟

دستش رو بالا آورد و موهام رو توی شال برد. به جمع نکردم هر کسی مشغول حرف زدن با کسی بود و حواسش به ما نبود.

-میدونم عزیزم. اما دوست ندارم زیاد نامزد بمونیم یه عروسی می گیرم و تمام.

-پس خرجش!

-اون با من..

-چطور آخه!؟

-تو نگران اونش نباش.

عماد می گفت نگران نباش، اما مگه میشد نباشم؟ خودمم دوست داشتم خیلی سریع ازدواج کنیم اما خب نه به قیمت اذیت شدن و زیر بار قرض رفتنمون. اما از اونجایی که عماد واقعا تصمیمش رو گرفته بود با حرف زدن من هم از حرفش کوتاه نیومد. و آخرش تصمیم گرفتیم سور و سات عروسی رو بپا کنیم.

من هم قول دادم تا حد امکان باهاش کنار بیایم و برای خریدن وسایل خونه و عروسی دست روی قیمت های بالا نزارم.

روز 4وم عید بود که قرار شد با مامان و مادرش بریم خرید عروسی..

با خستگی توی ماشین نشستیم.

-وای عماد نمی شد این خریدا و دنبال خونه گشتم رو بزاریم برای بعد عید.

-نچ، غر نزن. حالا بگو خوست اومد از این خونه یا نه؟

با حرص برگشتم سمتش. -عماد منو مسخره کردی؟ یعنی تو خوست اومد؟

نمیدونم داشت سر به سر من میذاشت که گفت "آره" یا واقعا خوشش اومده بود. از دیشب که کلی توی بازار گشتیم و صبح هم داییم خونمون بود خسته بود که اصلا ظرفیت هیچ شوخی نداشتم و تلخ تلخ شده بودم.

-من که خوشم اومد.

تلخ جواب دادم.

-آره چون نزدیک خونه مامان جونته.

دستش روی سویچ ماشین خشک موند. با حرص نگاهم رو از دستش به سمت صورتش سوق دادم.

-چیه مگه دروغ میگم؟ اون خونه که نزدیک خونه مادر من بود به اون قشنگی گفتی نه اونوقت این که خروس و مرغ غیضش می گیره توش زندگی کنه رو می گی خوبه. خب خودت بگو آگه دلیل نزدیکی به خونه مادرت نیست پس چیه؟

چشم هاش رو بست و غرید:

-یلدا ساکت شو.

-باشه خفه میشم اسم اولیاء حضرت شما رو نمیبرم که یهو...

-خفه شو.

با صدای دادش و مشتی که محکم روی فرمون زد خفه شدم و از ترس چسبیدم به صندلی..

مات و مبهوت نگاهش می کردم که برگشت سمتم و نگاه تندی بهم انداخت. و بی هیچ حرفی راه افتاد.

بغض سنگینی راه گلوم رو گرفته بود، عماد به من گفت "خفه شو" اما واسه چی؟ به خودم تشر زدم.

واسه چی؟ تازه می پرسى واسه چی؟ در مورد مادرش انقدر بد صحبت کردی و...

گفتم که گفتم داد میزد می گفت ساکت شو اما خفه شو نه.. اشک هام آروم روی گونم سُر خورد. طاقت نیوردم و با صدای لرزونی گفتم:
-نگه دار.

توجه نکرد، با مشت زدم به شیشه و داد زدم.

-گفتم نکه دار.

برگشت و نگاهی بهم انداخت. اما دیگه عصبی نبود انگار خودش هم فهمید حرف اشتباهی زده. من اشتباه کردم که اسم مادرش رو کشیدم وسط اما اون..

با توقف ماشین از فکر بیرون اومدم. در رو باز کردم اما قبل از پیاده شدنم آروم گفتم:

-تنها به این فکر می کنم که فردا روزی اگه ازدواج کردیم و خدایی نکرده من اسم مادرت رو آوردم میخوای داد بزنی و بگی خفه شو یا اون موقع پیشرفت می کنی و میزنی.

از ماشین پیاده شدم و به صدا زدن هاش توجه ایی نکردم. سریع سوار تاکسی شدم وقتی آدرس ازم پرسید آدرس گالری مهرداد رو دادم.

تنها جایی که با دیدت عکس های و محیطش آروم میشدم.

جلوی ساختمون پیاده شدم و بعد از حساب کردن کرایه رفتم داخل.

با دیدن ماهور که داشت با یه مشتری سر یه نقاشی صحبت می کرد ایستادم تا حرفش تمام بشه و بعد برم جلو. کنار در به دیوار تکیه زده بودم که شخصی به شدت از پشت تنه بهم زد و وارد شد.

عصبی برگشتم تا یه چیزی بهش بگم که سریع از کنارم رد شد و سمتہ اتاق مہراد رفت. نیم رخش رو کہ دیدم فهمیدم پدر مہراد..

رفت داخل و چنان در رو محکم بست کہ همه به سمتہ اتاق برگشتن و مہور متوجہ من شد.

- ایلدا..؟ ببخشید آقا...

سمتم اومد.

- سلام خوبی؟ با کی اومدی؟

- سلام. تنها.

- وا مگہ قرار نبود با عماد بری خونہ ببینی.

حوصلہ توضیح دادن نداشتم برای همین بحث رو عوض کردم.

- تو اون رو ول کن بگو...

- تو غلط کردی پسرہ ی الدنگ.

با صدای بلند آقای ترابی پدر مہراد ساکت شدم.

صدای مہراد نمی اومد اما پدرش مدام داد میزد.

کہ یهو در اتاق باز شد و مہراد عصبی بیرون اومد و داد زد.

- همه بیرون یالا، بیرون.

از ترس برگشتم کہ برم اما مہور دستم رو گرفت.

- صبر کن منظورش مشتری هاس.

در عرض چند دقیقه تمام کسایی کہ توی گالری بودن بیرون رفتن، مهلا کہ تازه رسیده بود و انگار

صدای داد و فریاد مہراد رو شنیده بود نگران پرسید:

- چی شد داداش؟

اما مهرداد بی توجه به مهلا برگشت سمتش پدرش.

-حالا حرف بزن، حالا انقدر دادو فریاد کن تا خودت خسته بشی. ولی ببین چی می گم تو این جا رو با خاک هم یکسان کنی من محاله از کاری میخوام انجام بدم دست بکشم.

آقای ترابی که از حرفه مهرداد شده گلوله ی آتیش به سمتش خیز برداشت و یقه اش رو گرفت.

-تو بی خود می کنی پسره ی احمق.

وبی هوا سیلی محکمی توی صورت مهرداد زد که صدای هیج بلند مهلا و ماهور در فضا پیچید.

اما مهرداد خم به ابرو نیورد تنها پوزخندی زد و دست پدرش رو از روی سینه اش پس زد و عقب رفت.

-اگه خالی شدی برو بیرون.

-من نمیزارمت.

-این جا چه خبره؟

به سمتش صدا برگشتیم، مهران بود که با عصبانیت توی درگاه در ایستاده بود. مهرداد با دیدن مهران با تمسخر گفت:

-هیچی پدرمون از جدا کردن ما از مادری که یه پاش لب گور و کم کم مریضیش داره از پا در میارش خسته نشده اومده اینجا و شاکیه که چرا نشستم زیر پای تو که هم اون مواد کوفتی رو ترک کنی و هم از شرکتش بزنی بیرون.

مهران عصبی رو به ترابی گفت:

-صلاحه من دست خودمه، خودم هر کاری بخوام می کنم نخوام نمی کنم. اگه دیدی این همه سال مثل خر جلو شما دولا راست میشدم و براتون همونجور که دلخواهتون بود عر عر می کردم به این دلیل بود که یه سرنخی از مادر واقعیم پیدا کنم. پس هوا ورتون نداره که من از اولش پشتتون بودم.

ترابی که از عصبانیت سرخ شده بود نگاه تندی به مهران و بعد مهرداد انداخت و با قدم های محکم و بلند به سمتش در اومد و بیرون رفت. مهلا که رفته بود آب بیاره با دیدن جای خالی پدرش نفس راحتی کشید و لیوان آب رو سمتش مهرداد گرفت.

-بیا داداش آب بخور.

لیوان آب رو گرفت و بدون اینکه نگاهی به ما بندازه رفت تو اتاقش. جلوی در که رسید آرام اما با تحکم گفت:

-خانوم شمس بیاید اتاقم.

ماهور تا این رو شنید به سرعت قدم برداشت.

-چشم.

و در عرض چند ثانیه از نظر محو شد. این هول کردم های ماهور و این نگرانی هاش، من رو فقط به یک چیزی مشکوک می کرد.. ماهور عاشق شده بود، عاشق مهرداد..

مامان با خستگی در رو بست و همونجا کنار در حیاط نشست.

-یلدا مامان جان به خدا جون به لبم کردی. خب خونه به اون قشنگی چرا می گی نه؟

بی حوصله روی زمین نشستم.

-نمیخوام اتاقش بوی نم می دادن.

-اون خونه ایی که دیروز با عماد رفتی دیدی چی؟

با یادآوری دیروز و بحثم با عماد اخم هام تو هم رفت. از دیروز هر چقدر زنگ زد جوابش رو ندادم.

-یلدا!!

-ها؟

-میگم چی شد؟

-هیچی خوشم نیومد.

از جام بلند شدم.

-من میرم اتاقم خستم.

برای اینکه مامان دیگه سوالی نپرسه سریع رفتم داخل.

وارد اتاق شدم کیفم رو گوشه ی اتاق انداختم بدون اینکه لباس هام رو عوض کنم روی تخت دراز کشیدم. گوشه ی رو از تو جیب مانتوم در آوردم و رفتم تو واتساپ که در اتاق باز شد و مامان اومد داخل.

-یلدا؟

-هووم؟

-خاله ات زنگ زد.

-خب؟

-برای شب دعوتمون کرد.

گوشی رو از جلو صورتم کنار بردم و با تعجب پرسیدم:

-وا ما که دو روز پیش خونشون بودیم.

-آره خب، ولی امروز همه رو دعوت کرد.

توی چت عماد رفتم تا بازدیدیش رو چک کنم.

-خب باشه.

-گفته تو و عمادم بیاید.

با دیدن آخرین بازدید عماد که واسه چند دقیقه قبل بود اخم هام تو هم رفت، گوشی رو روی تخت انداختم و نشستم.

-مامان من حوصله شلوغی رو ندارم نمیام.

-وا یلدا مگه میشه، زشته نیای خاله ات ناراحت میشه.

در حالی که از دست عماد عصبی و ناراحت بودم از رو تخت بلند شدم و تند تند دکمه های مانتوم رو باز کردم. با لحن تلخ و بی حوصله ایی گفتم:

-ول کن مامان حوصله ندارم. خاله ناراحت نمیشه بگو دور کارای عروسیش بود.

رفتم تو حموم در رو که بستم با حرص آرام گفتم:

-عذانه عروسی.

-تو مطمئنی نمیای؟

-آره.

-باشه پس ما رفتیم.

-از طرف من سلام برسون.

-باشه.

مامانینا که رفتن نشستم جلوی تلویزیون اما از اونجایی که از شانس من برنامه های تمام شبکه ها از برنامه های شبکه چهار بدتر شده بودند.

پوفی کردم و از روی مبل بلند شدم، کنترل رو پرت کردم رو میز و رفتم سمته آشپزخونه. که صدای زنگ در اومد.

با احتمال اینکه مامان چیزی جا گذاشته سمته آیفون رفتم.

-بله مامان!

-باز کن منم.

با شنیدن صدای عماد ابرو هام بالا پرید، اما با یادآوری آخرین دیدارمون و دعوایی که کردیم اخم هام تو هم رفت بی هیچ حرفی دکمه آیفون رو زدم و خودم رفتم تو آشپزخونه.

اول خواستم آب بخورم ولی با دیدن آب لیمو دلم ه..ه..و..س آب لیمو کرد. اما از لج فقط یه لیوان درست کردم.

با وسواس خاصی یکی از لیوان های بزرگ توی کابینت رو که از همه مدلش خوشکلتر بود رو انتخاب کردم. از آب لیمو که طبیعی بود یکم داخلش ریخت همراه با آب...

آخ که من عاشق این ریز ریز های لیمو بودم که داخل آب لیموهای طبیعی بود؛ صدای بسته شدن در حاکی از وارد شدن عماد داد که باعث شد دوباره اخم هام رو تو هم کنم. ولی با دیدن آب لیموی تو لیوان نیشم باز شد.

بطری آب لیمو رو برداشتم و گذاشتم تو یخچال، در رو بستم و برگشتم که...

وا رفتم با دهنی باز به عمادی که داشت تمام آب لیموی توی لیوان رو سر می کشید نگاه کردم. نامرد حتی یه قطره هم تهش نداشت.

لیوان رو روی میز گذاشت و نفسش رو خیلی راحت بیرون داد و چرخید سمتم.

-آخیش دستت درد نکنه حال کردم.

سویچ ماشینش رو روی میز ناهار خوری انداخت.

-وای بیرون چقدر گرمه یلدا. دستت درد نکن.

عصبی جلو رفتم و لیوان رو برگشتم و با لحن تندی گفتم:

-اما من واسه تو درست نکردم.

چرخیدم سمتش ظرفشویی که میج دستم رو گرفت و برگردوندم.

-وایسا، وایسا خانوم هنوز قهره.

دستش رو پس زدم.

-دلجویی ندیدم که قهر نباشم.

و رفتم سمتة ظرف شویی اومد و پشت سرم ایستاد.

-یعنی هر دفعه که دعوا کردیم من باید..

نذاشتم ادامه بده برگشتم و با صدای تقریبا بلندی گفتم:

-بله هر وقت دعوا کردیم و تو مقصر بود باید دلجویی کنی.

اخم کرد و جدی گفت:

-صدات رو بیار پایین. در ضمن من مقصر بودم یا تو که اسم مادر...

دوباره پریدم تو حرفش.

-عماد انقدر مادرم مادرم نکن. مگه من چی گفتم که انقدر بهت برخورد عصبی بودم ناراحت بودم یه حرفی زدم مطمئن باش انقدر شعور دارم که بعد از اینکه آرام شدم معذرت خواهی کنم.

لبخندی روی لبش نشست.

-میفرمایی من بی شعورم که معذرت خواهی نکردم؟

جوابش رو ندادم برگشتم و لیوان رو شستم که از پشت دستهایش رو دور کمرم حلقه زد و

ب*و..سه ی به گونم زد.

-ببخشید.

با آرنج آرام زدم به پهلوش و کنارش زدم.

-برو عقب گرمه نجسب بهم.

رفتم بیرون که مثل بچه ها با یک قدم فاصله پشت سرم اومد.

-قهری؟

جوابش رو ندادم.

-یلدا جونم؟

انقدر لحن بیانش دلنشین بود که ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشوند اما ندید.

-چیه؟

-قهری؟

نگاهم رو به صفحه خاموش تلویزیون دوختم.

-آره.

-چکار کنم آشتی بشیم!

جواب ندادم که دست کرد تو جیبش و کلیدی رو جلو صورتم گرفت. نگاهم رو به کلید که جلوی

صورتم تکون می خورد دوختم.

-نمی گیریش؟

با تردید دستم رو بالا آوردم و کلید رو گرفتم.

-خب این چیه؟

-همون خونه ایی که تو دوست داشتی.

با این جمله اش ناباورانه سمتش برگشتم.

-چی؟ کدوم خونه؟

لبخند مهربونی زد.

-میخواهی بریم خودت بینیش فقط 4تا خیابون با اینجا فاصله داره.

باورم نمیشد عماد رفته بود همون خونه ایی رو خریده بود که من خوشم اومده بود اما قیمتش بالا بود

-وای عماد باور نمیشه.

-حالا بیای بری ببینیش باورت میشه.

بلند شد و دستم رو کشید.

-پاشو، پاشو.

-عماد؟

-جان عماد؟

بغض کردم و نگاه اشک آلودم رو بهش دوختم بی هوا از جام بلند شدم و بغلش کردم.

-دوستت دارم.

صدای خنده ی آرومش توی گوشم پیچید و نجوا عاشقانه اش.

-من بیشتر خانوم..

-آقا لطفا مواظب باش. اِ اِ مواظب باش.

کارگر عصبی کارتون رو، روی میز گذاشت و با اون لهجه ی افغانی که داشت گفت:

-خواهر حواسم هست چقدر به سر من غر میزنی.

خواستم جوابش رو بدم که عماد با خوش رویی جلو اومد و گفت:

-ببخشید آقا؛ شما بفرمایید کارتون تمام شد من با شما حساب می کنم.

و با هم بیرون رفتم. شونه ایی بالا انداختم.

با ذوق به اطراف نگاه کردم، بالاخره بعد از چند روزی که پام توی بازار شکسته بود وسایلم تکمیل شد و حالا قرار بود بچینمشون.

-خانوم چکار کردی با این بدبختا.

سمته عماد برگشتم.

-جون عماد کاری نکردم. فقط یکمی تذکر دادم.

چپ چپی بهم رفت که مظلوم نگاش کردم. نمی دونم قیافم چطوره شده بود که به خنده افتاد و در حالی که از کنارم رد میشد گفت:

-اونجور قیافتو نکن انگار خر شرکی.

جیغم به هوا رفت چرخیدم و زدم تو کمرش.

-خر عمه اته.

-چی گفتی؟

از نگاهش خنده ام گرفت لبخندی روی لبم نشست.

-گفتم عمه اته.

-حرفتو پس بگیر.

سرش رو جلو آورد.

-اگه نیارم چی؟

نگاهش سمته لبهام کشیده شد.

-هیچ می گم فدای سرت. فقط...

با شیطننت تای ابرومو بالا دادم.

-فقط چی؟

نگاه خاصش رو میون چشم هام گردوند آروم لب زد:

-آتیشیم نکن.

با ناز خندیدم دست هامو دور گردنش حلقه زدم.

-خب مگه چیه؟

-هنوز به هم محرم نشدیم.

برای اینکه یکم بیشتر اذیتش کنم گفتم:

-ولی صیغه که هستم.

-یلدا.

-باشه خب بلندشو خفه شدم.

نیم خیز شدم که بلندشم دستش روی قفسه سینم نشست و مانع از بلندشدنم شد سر

چرخوندم تا ببینم چی می خواد که...

آخرین ظرف رو توی کابینت گذاشتم. به کمرم کش و قوسی دادم.

-ماهور؟

برگشتم سمت ماهور منتظر موندم جواب بده اما انگار نه انگار صداش زدم. سرش توی گوشی

بود و داشت تند تند چیزی تایپ می کرد.

آروم زدم به بازوش.

-هوی با توام.

تکونی خورد و با ترس سرش رو بالا آورد.

-ها چیزی شده؟

با شک پرسیدم:

-من که نه؛ اما تو...

حرفم رو قطع کردم؛ صندلی میز ناهار خوری رو کنار کشیدم و نشستم.

-ماهور خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

-نه چطور؟

به اطراف نگاه کرد و گفت:

-راستی خیلی قشنگ خونه رو چیدی. سلیقه خودت بود؟

-آره اما جابه جایش کار عماد بود. ماهور منو نیچون پرسیدم اتفاقی افتاده.

لیوان آبش رو برداشت و بلند شد.

-نه.

لبخندی روی لبم نشست. چرخیدم سمتش.

-آخه من حرف هات رو باور کنم یا این هول شدن یا لبخندهای گاه بی گاهی که یهو روی لب
میشنه.

چهره اش رنگ باخت.

-من..نه...اص..

-تو عاشقه مهرداری ماهور؟

بی هوا بلند و متعجب گفت:

-تو از کجا می دونی؟

با شنیدن این جمله چشم هام گرد شد.

-چی؟

آروم زد تو سر خودش.

-ای وای.

از سوتی که داده بود خنده ام گرفته بود، بلند شدم و با خنده گفتم:

-ماهور جدی جدی با عاشقشی؟

با حرص گفت:

-کوفت.

قهقهه ام به هوا رفت.

-خب حالا تو هم. کمتر بخند.

خواست بره بیرون که دستش رو گرفتم.

-وایسا ببینم. بیا تعریف کن.

چشم غره ی بهم رفت انگار هنوز از یه دستی که بهش زدم حرصی بود.

-چی رو تعریف کنم؟

به گوشیش اشاره کردم.

-باهاشی؟

قیافش تو هم رفت.

-نه بابا، طرف خودش عاشقه.

-چی چطور؟

-نمی دونم حس می کنم. لبخندی روی لبم نشست. یه قدم جلو رفتم لب باز کردم تا صداش
بزنم که با دیدن مهیا که سمتش رفت دهنم بسته شد.

چشم هام رو بست آروم نالیدم:

-وای، وای..

-یلدا!

چشم هام رو باز کردم با دیدن کیان اشک هام شدت گرفت.

-داره چکار می کنه کیان؟ آخه مهیا...

-اونا چند روز پیش با هم عقد کردن...

دیگه نشنیدم، ندیدم و نفهمیدم تنها لحظه ی رو حس کردم که توی آغوش کیان بی هوش
شدم...

*****6سال بعد*****

خودمم نفهمیدم؛ هیچی نفهمیدم از این که توی کمتر از 1 ماه چه اتفاقی افتاد که همه چیز بهم
خورد.

نفهمیدم عماد چکار کرد؟ چرا رفت؟ چرا بی هوا با مهیا ازدواج کرد؟ خیلی چراها تو ذهنم موند
که هیچ کس جوابی واسش نداشت..

این چراها بعد از رفتن عماد 6 سال تمام همراهیم کردن و هنوز ام دنبال.. اما دیگه مثل اول
دنبال فهمیدنشون نیستم.

دستم رو نوازش گونه روی سر باران دختر صنم کشیدم، بارانی که بعد از تولدش تنها کسی بود
که تونست من رو تا حدودی از یاد عماد غافل کنه اما فقط کمی...

-باران عشق خاله! یه چیزی بهت بگم قول میدی به مامانی نگی.

خم شدم و ب*و..سه ی رو چشم های نازش که آروم بسته و به خواب بود زدم.

-میدونم نمی گی. ولی بی خیال نمی گم.

با باز شدن در نگاهم رو از باران گرفتم. یسنا در حالی که شهاب رو تو بغل گرفته بود وارد شد.

آخ که هر وقت شهاب رو می بینم داغ دلم تازه میشه.. اسم "شهاب" قرار بود بشه اسم بچه منو
عماد اما...

-یلدا!

شهاب رو از تو آغوشش گرفتم.

-هووم؟

-داری میری دفتر؟

-آره چطور؟

-هیچ برو.

شهاب رو که خواب بود رو روی تخت گذاشتم و برگشتم سمت یسنا.

-یسنا چیزی شده؟

-نه.

دروغ می گفت از این نگاه و عکس العملش مشخص بود که یه چیزی میخواد بگه.

-یسنا دروغ نگو، بگو چی میخوای بگی؟

سرش رو بالا گرفت و نگاه پر از تشویش رو بهم دوخت.

-والا چه طور بگم می ترسم بگم باز دعوت راه بندازی.

با ایک حرفش اخم هام تو هم رفت. کیفم رو برداشتم بدون اینکه تو آینه نگاهی به خودم و

معقنه ایی که میدونستم تو سرم خراب شده بندازم از اتاق بیرون رفتم ه دنبالم اومد.

-صبر کن یلدا..یلدا..

عصبی ایستادم و برگشتم.

-چیه یسنا؟ چی می خوای بگی ها؟

می دونستم مامان فرستادش تا دوباره بحث داوود رو پیش بکشه برای همین صدام رو بردم بالا تا مامان بشنوه.

-یک بار که چه عرض کنم ده بار قبل گفتم نه. وقتی می گم نه یعنی جوابم به خواستگاری داوود منفیه. این روز چه جور بگم که دیگه هر روز یکی نیاد برای متقاعد کردن من؟

-خب واسه چی نه ها؟ نکنه هنوز دلت پیشع اون پسره اس ها؟

سمته مامان که کنار پله ها ایستاده بود برگشتم.

-مامان با این حرفات عصبیم نکن.

-مگه دروغ می گم؟ شش ساله رفته ولی تو هنوز موندی منتظرش تا شاید برگرده و به هر خواستگاری که میاد هم جواب منفی می دی.

بغض سنگینی توی گلوم نشست. با صدای لرزونی لب زدم:

-نمیخوام ازدواج کنم زوره؟

اخم های مامان توی هم رفت.

-آخه مگه میشه؟

بی حوصله از ادامه ی بحث از کنارش رد شدم.

-ولم کن تو رو خدا مامان.

بدون اینکه اجازه بدم حرف دیگه ایی بزنه از خونه بیرون زدم.

که نگاهم به کوچه ای تنگی که درست دیوار به دیوار خونمون بود افتاد. باز یاد او لحظه ی لعنتی افتادم..

پا تند کردم و دور شدم.

به سر در دفتر نگاه کردم

"وکیل پایه یک دادگستری یلدا درویشی" لبخند رضایت آمیزی روی لبم نشست.

-هر وقت من تو رو می بینم توی همین حالتی خسته نشدی از بست به خودت بالیدی؟ با خنده سمت ماهور برگشتم.

-زهرمار دلچک. هیلدا کجاست؟

-هیلدا رو نمی دونم.

و با ناز ادامه داد:

-من با آقامون اومدم.

وارد دفتر شدم.

-جدی با مهرداد اومدی. سلام خانوم میرزایی.

منشی سریع از جاش بلند شد.

-سلام خانوم. صبح بخیر.

-صبح بخیر. لیست موکل های امروز رو بیار با دو لیوان چایی.

-چشم.

رفتم تو اتاق که ماهور هم همراهم اومد.

نشستم پشت میز و کیف رو انداختم رو میز.

-خب داشتی می گفتی با مهرداد اومدی؟

-آره. بی چاره تمام دیشب پیش مادرش بود.

با یادآوری یگانه که این روزا وضعش از همیشه بدتر شده بود لبخند تلخی روی لبم نشست. هر وقت می دیدمش تا چند روز حالم گرفته بود. توی سن 42سالگی شده بود یه زن 70ساله..

-چرا نمیره خارج شاید خوب بشه.

-نمیشه دیگه یلدا، وضعش بدتر از اونیه که فکرش رو کنی.

میرزایی اومد داخل سینی حاوی دو فنجون چایی رو، روی میز گذاشت همراه با لیست..

-کاری با من ندارید خانوم؟

-نه میتونی بری.

میرزایی که بیرون رفت ماهور گفت:

-پس منم برم. مهاد توی گالری منتظرمه.

با لبخند مهربونی نگاهش کردم که گفت:

-قربون اون نگات وقتی یادم میاد چطور از بابام اجازه ام رو گرفتی که اینجا بمونم دوست دارم کلی قربون صدقه ات برم.

خندیدم.

-برو برو باز نیای تف مالیم کنیم.

خندید و با دست خاک تو سری نشونم داد.

-من برم. فعلا.

با خستگی از روی صندلی بلند شدم. و کش قوسی به بدنم دادم.

داد زدم.

-میرزایی.

چند دقیقه بعد در باز شد و میرزایی وارد شد.

-بله خانوم؟

-کسی دیگه هست؟

-بله خانوم.

-مشکلش؟

-انگار می خوان توافقی طلاق بگیرن صرفا برای کارای مهریه و نف..

کلافه پوفی کردم و سمت پنجره تمام شیشه رفتم.

-بگو بیاد داخل. فقط دیگه توی یه روز انقدر وقت نده.

-چشم.

رفت بیرون و چند دقیقه بعد صدای باز و بسته شدن در اومد منتظر موندم سلام کنن تا برگردم.

نگاهم رو از شیشه به بیرون ازدحام مردم دوخته بودم. نزدیک ماه محرم بودیم و کم کم خیابون

ها و مردم سیاه پوش میشدن. -سلام خانوم.

با شنیدن صدای آشنایی که اومد با شک برگشتم.

که با دیدن شخص رو به روم ماتم برد.

کیان! مهیا!

اونا هم مثل من تعجب کرده بودن، کیان که رنگ از روش پریده بود و مهیا هم بدتر از اون ...

کیان به سرعت برگشت سمت در و گفت:

-بریم مهیا.

در عرض چند دقیقه اتاق خالی شد و من موندم با یک جمله به یاد مونده از کیان..

"اونا چند روز پیش با هم عقد کردن..."

.

.

#دانای_کل

.

.

با عصبانیت وارد شد و در رو محکم بهم کوبید. فریاد زد.

-سهیل...سهیل کدوم گوری هستی! سهیل..

لاله رنگ پریدا از اتاق بیرون اومد.

-چی شد کیان؟

-چی شده ها؟ به اون پسره بیشعورت بگو بیاد تا بگم چی شده.

سهیل که توی اتاق خیلی صدای واضح صدای کیان رو می شنید نیش خندی زد و پیروزمندانه تو آینه نگاهی به خودش انداخت. که در به شدت باز شد و تا به خودش بیار یقه اش میون مشت کیان بود.

-احمق خر چه گهی خوردی.

دست کیان رو پس زد و عقب رفت.

-چکار کردم.

نگاه تندى به سهیل انداخت و فریاد زد.

-تو کاری نکردی گه اضافه خوردی. واسع همین بود که خودتو به آب و آتیش زدی که وکیل رو تو پیدا کنی ها؟

نتونست جلو خنده اش رو بگیره که با همین خنده کیان رو آتیشی تر کرد.

با دست محکم تو سر سهیل زد که یه قدم به عقب رفت.

-آره بخند، وقتی عماد فهمید چه گهی خوردی و دودمانت رو به باد داد اونوقت منم که بهت می خندم.

اخم هاش توی هم رفت.

-اولا من وکیل گرفتم چه می دونستم شما عین خر سر می ندازدی داخل و به سر در دفتر نگاه نمی کنید. من این قسمتش رو گذاشته بودم پای قسمت که خدا رو شکر انگار قسمت بود و شما ندیدید. و عماد هم هر کاری دلش میخواد بکنه این همه سال هر چی گفت همون شد به نظرم دیگه کافیه من از همون اولش به این کار رضا نبودم. یلدا حق داره بدونه عماد چرا رفت.

بغض سنگینی سد راه گلوش شد، یاد عماد که افتاد اشک هاش بی مهابا روی گونش سُرخورد.

-اون خیریت کرد و ما هم تشویقش کردیم. ولی هیچ کدوممون نفهمیدم عماد 6 ساله زندگی نداره اصلا زندگی نمی کنه فقط تظاهر می کنه به زندگی کردن.. اون مُرده از همون روز لعنتی که اون خبر رو شنید از همون لحظه که تصمیم گرفت یلدا رو ترک کنه مُرد..

هق هق گریه های بلندش در فضا پیچید. عقب رفت و روی تخت نشست دستهایش رو قاب صورتش کرد و بی مهابا اشک ریخت. کیان معقوم و سرخورده عقب رفت.

نگاهش به عماد که توی درگاه در بود افتاد، عمادی که هیچیش شبیه عماد 6 سال قبل نبود.

دیگه خبری از اون قد بلند بود و هیکل ورزیده و چهره ی بشاش نبود.

تو اوج جوونب کمرش خم شده بود و با هیکلی لاغر و چهره ایی که 6ساله لبختد روش ننشسته..

بغض سختی توی گلوی کیان نشست، نگاهش رو به چشم های غمگین و سرد عماد دوخت. اشکی که در چشم هایش دو دو میزد و به سختی جلوی ریزش رو گرفته بود.

صدای خش دار عماد در فضا تلخ حاکم پیچید:

-میدونم از این وضعیت خسته شدید من معذرت می خوام، میدونم سالها با ترس گذروندید اما...

سهیل وحشت زده سرش رو بالا گرت سرش رو ناباورانه تکون داد.

-نه عماد نه بچون مامان نه. من...من...

اما عماد بی هیچ حرفی بیرون رفت. سهیل بی طاقت دنبالش دوید و دستش رو از پشت کشید. فریاد زد:

-آخه احمق می فهمی چی می گی ها! سرت به کجا خورده که فکر کردی من از تو و مریضی لعنتیت می ترسم ها؟ چی فکر کردی ها؟ احمق من حاضرم این مریضی رو من داشته باشم اما تو نه... من حاضرم تمام خونت که مبتلا به این ایدز کوفتی رو بمکه و خون خودمو بهت تزریق کنم تا دیگه مجبور به دوری از عشقت نباشی.

تند تند اشک می ریخت و فریاد زنان حرف هاش رو به زبون می آورد. عماد بی طاقت برادر کوچک ترش رو در آغوش کشید. و گریه را سر داد..

عقب رفت و دستهایش رو قاب صور عماد کرد و با لبهای که از گریه شدید می لرزید تند تند ب*و..سه های به گونه ی عماد میزد.

-دیگه نگو..خواهش می کنم دیگه اون حرف لعنتی رو نزن. تو برادر منی مگه میشه من از تو بترسم.

-ببخشید..ببخشید سهیل...

عقب تر رفت. دست های سرد و یخ زده اش رو پایین آورد. آرام لب زد:

-به یلدا بگو.

لبخند تلخی روی لبش نشست.

-نه سهیل، نمی تونم خودخواه باشم مریضی که من دارم واگیر داره نمی تونم زندگی یلدا رو بح پای خودم بسوزنوم.

-اما اون..

-سهیل خواهش می کنم.

سرش رو پایین انداخت. حرفی نزد اما پر بود از حرف های تلخی که اگه عماد می شنید حالش بدتر از این میشد.. از اتاق بیرون رفت. گوشیش رو در آورد و شماره ی دکتر عماد رو گرفت.

-بفرمایید.

-سلام لیام، منم کیان شناختی.

-بله کیان جان شناختم، خوبی اون بیمار بداخلاق من حالش خوبه؟

کلافه سری تکون داد به دیوار پشت سرش تکیه زد.

-حالش خیلی بد کیان، اصلا داروهاش رو درست مصرف نمی کنه.

-ای بابا، اینجور که همیشه من در به در دنبال اون ژنی هستم که برای درمان ایدز مناسب باشه اگه قرص هاش رو مصرف نکنه که کاری از دستم بر نیامد.

-لیام 6 ساله گذشت پس چرا اون ژن لعنتی پیدا نمیشه؟ من میترسم، می ترسم پیدا نشه...

-خدا نکنه، انشالله که پیدا میشه. من همون اولش بهت گفتم که این ژن بی ندرت پیدا میشه.

که اگه پیدت بشه عماد سومین نفری میشه که ایدزش درمان میشه. پس ناامید نباشید...

بغضش رو قورت داد.

-چکار کنم لیام؟ این پسره ی لجباز به حرف هیچ کس گوش نمی ده.

-کیان یادمه همون روزای اول که اومده بودید آلمان حال بدِ عماد رو که دیدم گفتم این حال بد
واسه مریضیش نیست. یادته؟

کلافه چنگی در موهایش زد، سر بالا گرفت و به آسمون چشم دوخت. زیر لب زمزمه کرد.
-یلدا..؟

-آره، آره.. یلدا همونی که گفتی عماد عاشقشه درست؟
-آره.

-باید به اون بگید. مطمئنم تنها کسی که می تونه توی روند بهبود عماد کمک کنه اون.. هزار بار
گفتم و الانم می گم ایدز بیماری خطرناکی نیست. و اگه شانس عماد بزنه و ژن پیدا بشه به
احتمال صد در صد ایدزش درمان میشه.
-خود عماد می گه نه، یلدا انقدر عماد رو دوست داره که اگه بفهمه دیوونه میشم.
لبخند رضایت آمیزی روی لب لیام نشست.

-همینه کیان دقیقا همینه، وجود یلدا واسه عماد می تونه بهترین دارو باشه. من تا یک هفته
دیگه میام ایران تا اون موقع سعی کن به یلدا بگید.
-باشه. هر کاری بگی می کنم فقط عماد خوب بشه.
-انشالله که میشه نگران نباش.

-فعلا خداحافظ.

-فعلا..

قطع کرد، بغضش رو قورت داد به آسمونی که کم کم تاریک میشد چشم دوخت.
-با لیام صحبت می کردی؟

سر برگردوند و به سهیل که چشم هاش از اشک سرخ شده بود نگاه کرد، سری به نشونه ی مثبت تکون داد.

-پیدا نشد نه؟

-نه.

-لعنتی.

-سهیل!

کنار کیان لبه ی دیوار نشست و گفت:

-چیه؟

-حق با توء.

گیج سرش رو بالا گرفت.

-چی؟

نگاه خستش رو به نگاه پر از سوال سهیل دوخت.

-یلدا باید همه چی رو بدونه. عماد داره کم کم از دست میره. لیام می گه اگه اون ژن پیدا بشه و بدن عماد ضعیف باشه همیشه. مخصوص که عماد داروهاش رو هم درست مصرف نمی کنه.

معقوم و سرخورده سرش رو پایین انداخت.

کیان ادامه داد:

-اما ممکنه به یلدا بگیم ولی ژن سلول بنیادی پیاده نشه. آخه خیلی نادر...

سهیل بی طاقت میون حرفش پرید.

-کیان! حاله عماد تو اون وضعی نیست که ما به فکر اما، اگر و شایدها باشیم. از کی تا حالا دارم

بهت می گم یلدا باید بدونه...

-کیان!

به سمت مهیا برگشت، نگاه عصبی به مهیا انداخت.

-چیہ؟

پشت چشمی نازک کرد.

-من دارم میرم.

-برو.

و زیر لب زمزمه کرد.

-کی جلوتو گرفته.

مهیا که صدای کیان رو شنیده بود چشم غره ی بهش رفت و با تند کرد سمت در خونه..

کلافه نفسش رو بیرون داد.

-بریم داخل سهیل.

قدمی برداشت که سهیل نگران پرسید:

-به یلدا میگی مگه نه؟

نگاه سردرگمش رو به اطراف گردوند، دستی به ته ریشش کشید و با لحن پراز تردید و شکی گفت:

-چاره ایی نداریم.

این حرف رو زد و بدون این که منتظر عکس العمل سهیل بشه سمت سالن رفت...

-لاله!

با شنیدن صدای کیان سریع اشک هاش رو پاک کرد و برگشت.

-جونم داداش؟

-گریه کردی؟

سر به زیر انداخت و اینبار بی مهابا از وجود کیان اشک ریخت. مهربون جلو رفت و خواهرش رو در آغوش کشید.

-آروم باش قربونت برم. درست میشه نا امید نباش.

-کیان، عمادم، پسرمد داره از دستم میره و من هیچ کاری از دستم بر نمیاد. تو بگو کیان، تو بگو چکار کنم؟ 6 ساله گذشته ولی هنوز اون زن لعنتی پیدا نشده که نشده..

عقب رفت و دست هاش رو دور صورت لاله قاب کرد.

-منو ببین لاله..به من اعتماد داری مگه نه؟

سری به نشونه ی مثبت تکون داد.

-بهت قول شرف میدم نزارم بلایی سر عماد بیاد. به همین زودی کاری می کنم عمادت بشه همون عمادی که قبلا بود، حتی اگه اون زن پیدا نشه..

-عماد!

چشم هاش رو با غم باز کرد به اطراف نگاه کرد. دوباره همون صدای همیشگی که توی رویایش بود صداس زده بود.

با خستگی روی تخت نشست و به تاج تخت تکیه زد، دستش پیش برد تا گوشیش رو از روی عسلی برداره که نگاهش به سینی افتاد.

با دیدن لیوان آب و قرص کنارش اخم هاش تو هم رفت. قرص رو برداشت و به سمت پنجره پرت کرد.

-برو بدرک.

صفحه گوشی رو باز کرد که چهره ی خندون یلدا روی صحنه ی گوشی نمایان شد. و لبخند به روی لب عماد نشاند. عکس سر صفحه ایی که سالها انرژی بخش روزهای تلخش بود.

اما به ثانیه نکشید که بغض تلخی توی گلویش نشست. بغضی از جنس دلتنگی..

دلتنگ نگاه مهربون، لبخند شیرین و صدای ناز یلدا..ای کاش این مریضی لعنتی رو نداشت تا مجبور به دوری از یلدایش نمیشد. تمام این 6سال از یلدا و عشقی که یلدا داشت دیدن یلدا از دور نصیبش شده بود. هر روز قبل از اینکه به رستورانی که همان سالها اول مکانش رو عوض کرده بود، بره به دیدن یلدا می رفت.

از دور هم شاهد نگاه پر از غم و چشم های ورم کرده ی یلدا که حاکی از اشک های شب قبلش بود، بود..

هر روز با دیدن یلدا جانی تازه می گرفت اما همین که یادش می اومد که یلدا دیگه متعلق به او نیست غم عالم به دلش می نشست. او کاری رو با یلدا کرده بود که هیچ دشمنی نمی توست انجام بده.. خودش خوب می دونست دل یلدایش از رفتنه یهویش شکسته..

یاد اون روز افتاد که می خواست به آلمان بره، همون روزی که کیان با عجله بهش زنگ زد و گفت یلدا داره به فرودگاه میاد. چه تصمیم سختی بود برای عماد که مهیا رو به دروغ بعنوان زنش به یلدا معرفی کنه.

صرفا بخاطر دل بریدن یلدا مجبور شد دروغ بگوید..آخ مهیا کجا و دل عاشق عماد کجا..

جتی اگر سالم بود و این مریضی لعنتی دامن گیرش نمی شد محال بود جز یلدا به کسی دیگه فکر کنه.

《یلدا》

برای صدمین بار به پرونده ی کیان و مهیا نگاه کردم. هنوزم باورم نمیشد که کیان و مهیا با هم ازدواج کرده باشن..

من مطمئنم اون روز توی فرودگاه کیان بهم گفت که عماد و مهیا ازدواج کردن اما حالا...

از این همه فکری که از صبح تا حالا فکرم رو درگیر کرده بود، کلافه موهای توی صورتم رو کنار زدم و با پشت دست پرونده رو عقب فرستادم.

از اتاق بیرون اومدم که همزمان ماهور از اتاقش بیرون اومد.

-یلدا...یلدا...

سر پله ی اول ایستادم.

-بله؟

-وایسا کارت دارم.

-چی شده؟

دستش رو دور بازوم حلقه زد و گفت:

-بریم پایین بهت می گم.

-خب همیشه الان بگی؟

-میشه.

-خب بگو؟

-می گم ولی تو کجا میری؟

-سرم در می کنه میرم قرص پیدا کنم.

-چرا؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم که لبخند گشادی زد.

-فهمیدم برو.

رفتم تو آشپزخونه که مامان با دیدنم اخم هاش رو تو هم برد و سرش رو برگردوند. یعنی مثلا

قهره..

لبخندی روی لبم نشست.

-مثلا قهری مادر جان؟

ماهور نگاه خندونش رو میون من و مامان گردوند. مامان هم بی توجه به من به کارش ادامه داد.

از پشت بغلش کردم و گونش رو ب*و..سیدم.

-خانوم با تواما! قهری؟

آروم با آرنم زد تو شکمم.

-برو کنار یلدا حوصله ندارم.

-چرا عشقم.

دست هام رواز دور شکمش باز کرد، چرخید و چشم غره ایی بهم رفت.

-یعنی تو نمی دونی؟

با این که فهمیدم مامان دوباره میخواد چه بحثی رو عوض کنه لبخندی روی لبم نشوندم.

-نه تو بگو.

با غیض گفت:

-تو می دونی چند سالته؟

برای اینکه جو رو عوض کنم خندیدم و با شیطنت گفتم:

-بیوگرافی بدم؟

-آره بده.

روی صندلی نشستم و پا روی پا انداختم.

-چشم. بنده یلدا درویشی هستم، 26ساله، با برداشتن ترم تابستونی تونستم در کمتر از 8سال فوق لیسانس حقوق رو بگیرم، الان هم در منطقه زیتون یک دفت...

-خوبه خوبه واسه من شیرین زبونی می کنه. یلدا من با، بابات صحبت کردم اونم اجازه داد خالتینا پنج شنبه شب بیان خواستگاری.

اخم هام توی هم رفت.

-یعنی چی مامان؟

-همین که شنیدی؟

عصبی از جام بلند شدم.

مامان داری عصبیم می کنی، بابا که می گفت هر چی خود یلدا بگه چکارش کردی که قبول کرد؟ چرا دست از سرم بر نمی دارید ها؟ بابا به چه زبونی بگم من نمیخوام ازدواج کنم. اصلا از داوود خوشم نیامد، متوجه میشید یا نه؟

-صدات رو بیار پایین یلدا، مگه بچه بدبخت چشه که انقدر قیافه می گیری؟ تو دردت داوود نیست دردت اون پسره ی یک لا قباس که دو هفته مونده به عروسی مثل الاغا سرشو اندا...
-مامان..

با فریادی که زدم ساکت شد، و با چشم های گرد شده نگام کرد. کنترل صدام دست خودم نبود عصبی بودم و این حرفا بیشتر عصبیم می کرد.

-چه عماد تو فکرم باشه چه نباشه. من محاله داوود رو قبول کنم. حالا هم که گفتید بیان اشکال نداره ولی خودتون جواب نه رو به خاله و عمو بگید.

از آشپزخونه بیرون رفتم. انقدر عصبی شدم که یادم رفت واسه چی رفته بودم تو آشپزخونه.

رفتم تو اتاق و در رو محکم به هم کوبیدم که بلافاصله ماهور اومد داخل.

-یلدا خوبی؟

انگار منتظر همین یه جمله بودم که بغضم سر باز کنه. با گریه گفتم:
-نه ماهور، خوب نیستم دارن دیوونم می کنن دیگه. آخه با چه زبونی بگم داوود رو نمی خوام.
ماهور جلو اومد و در آغوش کشیدم.
-باشه یلدا جونم، گریه نکن قول میدم خودم با خاله صحبت کنم.
-بهشون بگو ماهور، بگو که نمیخوامش.
با تک تک جمله هام قلبم میلرزید، دلم می خواست فریاد بزنم من هنوز هم عماد رو میخوام.
کاش میشد بگم این دل زبون نفهم من 6ساله هنوز مثل روز اول برای عماد میزنه..
با اینکه نامردی کرد و رفت اما دلم براش تنگ شده، برای لبخنداش برای اون نگاه مهربونش که
هوش از سرم میبرد..آه عماد آه...

-الو میرزایی!؟

-سلام، بفرمایید خانوم؟

-قرارهای امروز رو کنسل کن. فقط اگه دوباره آقای آیین فر "کیان" اومدن حتما خبرم کن.
-چشم.

-بی بلا، خدافظ. همزمان با قطع کردن گوشی در باز شد و ماهور حاضر و آماده وارد شد.

-یلدا جوونم پاشو آماده شو.

-خیره کجا؟

دوید سمتم، گوشی رو از دستم کشید و انداخت رو تخت مجبورم کرد بلندشم.

-پاشو توی راه بهت می گم.

-ماهور به خدا حوصله ندارم. امروز موندم خون...
د

-هیسس حرف نباشه، یالا راه بیوفت. اصلا تو وایسا تا خودم واسه ات لباس انتخاب کنم. کنارم زد و خودش رفت سمت کمد.. مانتو زرشکی رنگی همراه با شلوار لی قد نودی انتخاب کرد و انداخت تو بغلم.

-تا من شال انتخاب می کنم بپوش. بی حوصله نالیدم:

-ماهور..

-گفتم ساکت، یالا بپوش.

میدونستم گیر داده و به هیچ وج کوتاه نمیاد برای همین زیاد خودم رو خسته نکردم بی هیچ حرفه دیگه ایی لباسا رو پوشیدم.

-بیا اینم شال. ولی قبلش برو به آرایشی بزن تو صورتت عین میت شدی.

چشم غره ی بهش رفتم و رفتم سمته میز آرایش.

-آره اونجور نگاه کن وقتی دو روز دیگه رفتم آلمان اونوقت دلت واسم تنگ شد.

-ا واقعا میخوای بری؟

-آره بابا گفته برم. خودمم دلم واسش تنگ شده.

-چقدر می مونی؟

-نمیدونم چطور! مهمه؟

با خنده برگشتم و گفتم:

-برا من که نه ولی برای مهران مهمه.

با این حرفم نیشش باز شد. حس کردم قیافش یه جوری خبیثانه شده با فکر که به سرم زد با صدای تقریبا بلندی گفتم:

-ماهور نگو که اونم میاد.

قهقهه خنده اش به هوا رفت.

-نه به خدا..

-پس چی؟

-هیچی بریم.

-ماهور جدی باش.

-بخدا جدی ام، مهرداد انقدر درگیر مادر و خواهرش هست که نبود من واسش مهم نباشه. اصلا گاهی حس می کنم اصلا دوسم نداره.

حس کردم این حرفش رو از ته دل می گه، نگاهی به چهره ی در هم و ناراحتش کردم. برای اینکه از اون حال درش بیارم گفتم.

-بدو بریم دیر شد.

تا این رو گفتم نیشش باز شد.

-آره، آره بریم مهرداد منتظره..

رفت بیرون و اجازه نداد بپرسم مگه مهرداد قرار بیاد.....

نگاهی به مهرداد انداختم نگاهش به رو به رو بود اخم هاش تو هم بود و در سکوت رانندگی می کرد، ماهور هم از پنجره به بیرون نگاه می کرد. جدی جدی انگار این دو رابطه اشون اونجور که باید باشه نیست.

اما خب 6ساله هم رو می شناسن و خوب می دونم که ماهور دوسش داره ولی مهرداد....درست پارسال همین موقع بود که ماهور اومد و گفت با مهرداد دوست شده و بعد از اون هر دفعه که بیرون میرفتن و می اومد کلی غر میزد که مهرداد خیلی سرد خیلی خشکه اما هیچ وقت نتونست رابطه اش رو تمام کنه، شاید ماهور هم مثل من دچار عشقی شده بود که هرگز از دلش نمیرفت.

-یلدا!!

به مهلا که کنارم نشست به بود و مثل من نظاره گر این دوتا بود نگاهی انداختم.

-چیه؟

-این دوتا چرا اینجورین؟

-والا نمیدونم، ماهور که تو خونه خوب بود.

مهلا پوفی کرد و با لحن کلافه ایی گفت:

-مهراد از دسته مهران عصبیه.

-چطور؟

-چی میخوای بشه! با بابا رفته خارج..

تا خواستم حرفی بزنم، ماشین توقف کرد سر بالا آوردم که مهراد گفت:

-رسیدیم.

سرم رو بالا آوردم با دیدن رو به روم رنگ از رخم پرید، ماهور هم که انگار حال من رو فهمید

سریع برگشت سمتم..

عصبی گفت:

-مهراد قرارمون اینجا نبود.

-قرارمون جای خاصی نبود.

-حرکت کن.

-حرکت کنم میرم سمته خونه جایی دیگه نمیروم.

ماهور عصبی نگاهش رو سمته مهراد سوق داد.

-تو چته؟ ساحلی هم شد جا؟ یا لا حرکت کن.

داشت دعواشون میشد و من اصلا دلم نمیخواست به خاطر من دعواشون بشه.

آب گلوم رو به سختی قورت دادم و میون کل کل های اون دو پریدم.

-ماهور کافیه، پیاده شیم یه هوایی بخوریم.

-اما...

نگاه جدی بهش انداختم که حرفش رو خورد.

-مهلا پیاده شو.

از ماشین پیاده شدیم، مهرا رو به ماهور گفتم:

-ماهور یه لحظه بیا.

نگاه من و مهلا سمت ماهور کشیده شد، اخم هاش تو هم بود و نگاهش به هر جایی جز مهرا.

-بزار برا بعد.

مهرا با حرص چشم هاش رو بست و غرید:

-ماهور میای یا...

ماهور با غیض برگشت.

-تو یک بار تهدید نکنی کارت پیش نمیره.

مهرا یک قدم جلو اومد و خیلی نرم بازوی ماهور رو کشید.

-در برابر تو؛ خودت نمیزاری. مهلا، یلدا برید یه جا بشینید تا ما بیایم.

و به سمت دیگه ایی رفتن.

با رفتن مهرا و ماهور دوباره راه نفسم گرفته شد، از آخرین باری که اومده بودم اینجا زیاد نمی گذشت، هفته ی قبل درست روزی که دلم برای عماد خیلی تنگ شده بود.. لبخند تلخی روی لبم نشست. بعد از رفتنش کار همیشگیم اومدن به این پارک بود.

کنار نردهای زرد رنگی که دور تا دور آب کارون رو گرفته بود.

انقدر تو حال خودم بودم که نفهمیدم دارم از مهلا دور میشم، پاهام غیرارادی به سمته جای همیشگس کشیده شده بود.

اما اینبار جای من پسری ایستاده بود، کاش میشد برم جلو و بگم از اینجا برو.. اینجا تنها پسری که حق داره وایسه و من تو آغوشش برم عماد..

برگشتم به اون روز..روزی که عماد از سربازی برگشته بود و اومده بود دنبالم. درست همونجایی که الان پسره ایستاده است، ایستاده بود و من...

بغض سنگینی توی گلوم نشست. چند قدم دیگه نزدیک شدم..

در سه قدمی پسرک لاغر اندام ایستادم. که بادی وزید و.. بوی عطر خوش عطر آشنایی توی بینیم پیچید. چشم هام رو بستم که اشک هام آروم روی گونم چکید. بی اختیار لب زدم:

-عماد!

«عماد با شنیدن صدای که به خیالش دوباره همان صدای خیالی بود، بی اختیار به سمته صدا

چرخید»

صدای بغض آلودی در گوشم پیچید:

-جانم!

قلبم به تپش افتاد، صدای عماد! صدای عماد بود..به سرعت چشم هام رو باز کردم که...

هجوم اشک رو تو چشم هام حس کردم، قلبم تند تر از حالت معمولی میزد..لبهام مثل ماهی که به دور از آبه بازو بسته میشد اما دریغ از یک کلمه حرف.. نگاهم به پسر رو به روم بود که تازه فهمیدم عماد...اما نه عماد نبود عماد من انقدر لاغر نبود انقدر...یک قدم جلو رفتم.

-عماد!

اشک هاش روی گونش سُرخ خورد، گیج و ناباورانه با چشم های درشت شده از گریه و تعجب نگاهش می کردم. دست های لرزونم رو بالا بردم تا روی گونش بزارم. اما وسط راه دستم رو نگه داشتم..

یاد 6 سال قبل افتادم؛ دوباره رفتنش و تنهام گذاشت..

سرد شدم، اشک تو چشم هام خشک شد. سرد سرد.. بی حس بی حس تو چشم هاش زل زدم عقب رفتم.

سخت بود این رفتار اما نمی تونستم جوری دیگه رفتار کنم، سالهاست با خودم عهد کردم وقت دیدنش همینجور باشم..

لبخند تلخی زدم و با طعنه گفتم:

-به آقا عماد برگشتی!؟

لبخند تلخی زد و نگاهش رو به اطراف گردوند، نکن لعنتی نکن... کارهایی که دلم واسشون میره رو انجام نده لعنتی..

اشک هاش رو پاک کرد و به سردی گفتم:

-آره برگشتم.

نیش خندی زدم.

-انشالله کی برمی گردی.

تای ابروش رو بالا داد.

-به تو ربطی داره!

سوختم، با این حرفش قلبم سوخت اما به روی خودم نیوردم بغضم رو پس زدم.

با لحن سرد و محکمی گفتم:

-نه، فقط خواستم بدونم کی میری تا من یه نفس راحت بکشم. چون دلم نمیخواد دیگه حتی یهوایی هم چشم به چشمت بیوفته.

حرفی نزد و تنها خیره خیره تو چشم هام زل زد. تازه دیده بودمش و دلم پر از حرف ها و گلایه های نگفته بود پس باید می گفتم. الان باید می گفتم چون شاید دیگه هیچ وقت نبینمش.

-میخوام یه چیزی رو بدونم.

سرش رو پایین انداخت.

-بگو.

بغضم رو پس زدم و به سختی لب باز کردم با صدایی که می لرزید گفتم:

-خیلی دوست دارم بدونم دلیل این اومدن و رفتن بی خودت چی بود؟ خودتو مسخره کردی یا منو مسخره فرض کردی عماد؟؟

یهو میای میگی تو فقط واسه منی؟؟ و یهو میری.

تو فکر تو من انقدر بی ارزش بودم که بخوای دو هفته مونده به عروسی بری، عماد تو انقدر مرد نیستی که مثل آدم یه بار سر حرفت وایسی.

البته تو حق داریا تمامش تقصیر خود احمقمه که جلوی چشمت بی ریا احساساتم رو بیان کردم..

تو که رفتی الانم برو ولی بدون بعد از اون روز

از چشمم افتادی. انقدری که اگه حتی خبر مرگت رو واسم بیارن عین خیالم نیست حتی واسه ات یه "خدایامرز" هم نمی گم. چون اول من باید تو رو ببخشم بعد خدا.. که نمی بخشم..

دست لرزونم رو بالا آوردم با کف دست زدم رو سینه اش و با تحکم بیشتر و صدای لرزون گفتم:

-نمی بخشم چون قلبم هنوز زخمیه. نمی بخشم چون بد کردی عماد..

اشک هام آروم روی گونم سُر خورد، توی طول تمام حرف زدیم سرش پایین بود. حرفم که تموم شد سرش رو بالا آورد یک قدم جلو اومد سرش رو خم کرد و آروم توی گوشم گفت:

-قول میدم دیگه هیچ وقت نبینیم، قول می دم حتی اگه مُردم کسی خبر مرگم رو واسه ات نیاره. تو فقط منو ببخش یلدا..

سرم رو به روی سینه اش بود، بوی عطری که سالها دلتنگش بود توی بینیم بود، بی قرار بود واسه بغل کردنش اما حالم اونقدر بد بود که توی این حالو هوا نباشم. حرف هاش تلخ بود خیلی تلخ. لب باز کردم بگم خدا نکنه تو بمیری اگه بمیری منم نفس کم میارم. اما لب گزیدم و حرفی نزدم..

عقب رفت و بدون اینکه نگاهی بهم بندازه، ازم دور شد.. به سمتی که عماد داشت میرفت برگردتم، نگاه گریونم رو بهش کمر خمیده اش و هیکل لاغر اندامش انداختم.

کاش میشد داد بزنم و التماس کنم نره..

-یلدا!!

برگشتم، ماهور با دیدن چشم های اشک آلودم بستنی های توی دستش روی زمین افتاد و وحشت زده سمتم دوید..

دست هاش رو قاب صورتم کرد.

-یلدا، قربونت بشم چی شد؟

در جوابش فقط گریه می کرد، و به عماد که داشت می رفت نگاه کردم.. هق هق گریه ام شدت گرفته بود کم کم داشتم نفس کم می آوردم.

ماهور و مهلا هول شده بودن و صدام میزدن. اما تنها نگاهم به عماد بود..

انقدر گریه کرده بودم که حالت تهوع گرفتم و شروع کردم به عق زدن.

مهرداد عصبی جلو اومد و اون دو رو پس زد.

-اه بسه شما دوتا که بدترش می کنید با این داد و فریاداتون.

ماهور با گریه گفت:

-مهرداد تو رو خدا یه کار کن.

مهرداد بازوم رو گرفت و نشوندم روی نیمکتی که نزدیک بود.

-بشین یلدا، به من نگاه کن..یلدا به من نگاه کن.

سرم رو به زور از سمتی که عماد رفته بود به سمت خودش برگردوندم و آب خنک بطری توی دستش رو توی صورتم خالی کرد..

که نفسم با صدای "هیعی" که از گلوم خارج شد بیرون اومد.

بطری رو گرفت جلوم و آمرانه گفت:

-بخور. اینبار بی صدا اشک می ریختم، بطری رو به لبهام نزدیک کرد و مجبورم کرد آب بخورم.

یکم که گذشت حالم بهتر شد، هنوزم گریه می کردم اما می تونستم حرف بزنم و مثل چند دقیقه قبل تو شوک نبودم.

ماهور نگران کنارم نشست. دست های یخ زده ام رو توی دست هاش گرفت.

-منو ببین یلدا!

سرم رو بالا آوردم و به چشم های که نگرانی درش موج میزد چشم دوختم.

-چی شد ها؟

چوونم از بغض لرزید، نگاهم از اشک تار شد سرم رو پایین انداختم.

ماهور با بغض نالید:

-یلدا!

-عماد!

انقدر آروم گفتم که نشنید با شک پرسید:

-چی؟

سرم رو بالا آوردم و به جایی که چند دقیقه قبل عماد ایستاده بود نگاه کردم.

-عماد اینجا بود.

-چی؟

با دادی که زد نگاهش به سمتش کشیده شد، مهرداد و مهلا که چند قدمی ازم دور بودن با صدای ماهور برگشتن سمتمون.

ماهور عصبی گفت:

-این جا چه غلطی می کرد؟

سرم رو به نشونه ی نمی دونم تکون دادم.

-نمی دونم.

-خب حالا تو چرا گر..

با دیدن نگاه عاجزانه و پر از اشکم لب گزید و در آغوش کشیدم.

-ببخشید یلدا، حواسم نبود.

-بهش گفتم اگه بمیره هم ناراحت نمیشم.

هق زدم.

-دروغ گفتم ماهور. بهش گفتم از چشمم افتاد..

هق هق کردم که ماهور عقب رفت.

-باشه یلدا، حرف نزن قربونت برم دوباره حالت بد میشه.

مثل آدم های گیج و منگ سرم رو بالا آوردم.

-ماهور!

-جون ماهور؟

-من هنوز عماد رو دوست دارم.

اینبار ماهور هم همپای من اشک ریخت..

-پاشو بریم یلدا، خدا منو بکشه یعنی آوردمت تا حالو هوات عوض بشه، پاشو..

پتو رو کنار زدم و روی تخت نشستم، ساعت 3 شده بود اما خوابم نمی برد. فکرم پیش عماد بود.. خیلی لاغر و رنگ پریده بود.

دلَم شور میزد یه حس بدی داشتم، یه حس تلخ که هیچ امید و فکر مثبتی برطرفش نمی کنه، نگاه امشبش مثل اونایی نبود که به خواسته ی خودش ترکم کرده باشه. تمام این سال ها فکر می کردم با مهیا ازدواج کرده اما حالا که فهمیده بودم ازدواجی در کار نبود و کیان بهم دروغ گفته بود ذهنم درگیر دلیل رفتنش بود..

هوای اتاق به نظرم گرفته و خفه می اومد، دکمه ی آخر تاپم رو باز کردم رفتم تو بالکن..

هوا سرد و باد خنکی می وزید، چشم هام رو بستم که...

»-کجایی؟

مکثی کرد و گفت:

-من الان دقیقا...

صدای ترمزدستی ماشین اومد و گفت:

-بیا توی بالکن..!

سر جام سیخ ایستادم و ناباورانه لب زدم:

-چی؟

خندید، از همون خنده هایی که حتی از پشت گوشی دل من رو می برد و قلبم رو تپش می انداخت.

-قربون اون تعجب کردنت؛ مگه چی گفتم که انقدر تعجب می کنی گوشمو کر کردی خب...! فردا اگه کر شدم خودت تو نمی گی من شوهر کر نمیخوام و ترکم می کنی بعدشم من از دوری تو دق می کنم و...

با خنده پریدم تو حرفش.

-اولا که خدا نکنه دوما عماد جدی جدی کجایی؟

صدای باز و بسته شدن در ماشین اومد.

-بیای توی بالکن دیگه نیازی نیست من دقیق بگم کجام..»

لبخند تلخی گوشه ی لبم نشست، دستم مشت شد.. تک تک ثانیه های اون لحظه رو یادمه، لبخندهای عماد و حرف های قشنگش بعد از اون رفتن تو کوچه و...

-نخوابیدی؟

چشم هام رو باز کردم. ماهور کنارم ایستاد و مثل من به خیابون خلوت شب چشم دوخت.

-خوابم نمیبره.

-یلدا تا کی میخوای اینجوری کنی؟

-چکار؟

-به عماد فکر کنی؟

تلخ خندیدم.

-فکر عماد زندگی منه، به عماد فکر نکنم زندگی ندارم.

ماهور به پهلو به دیوار بالکن تکیه زد و به نیم رخم زل زد.

بغضم رو به سختی قورت دادم، سرم رو برگردوندم و نگاه اشک آلودم رو به نگاه مهربون و نگران ماهور دوختم.

-از من نخواه به عشق سیزده سالم فکر نکنم، فکر نکردن به عماد مثل نخوردن آب و غذاس..هر وقت تونستم اونا رو نخورم و زنده بمونم به عمادم فکر نمی کنم.

چرخیدم تا برم تو اتاق که گفت:

-اما اون تنهات گذاشت.

-مهم نیست، صد بار دیگه هم بیادو بره من می گم فقط عماد.

-تو دیوونه ایی.

-آره دیوونه ی عماد.

نداشتم حرفه دیگه ایی بزنه، رفتم تو اتاق روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی خودم کشیدم. تا ماهور فکر کن میخام بخوابم و از اتاق بره بیرون..

کیفم رو برداشتم و در حالی که ساعت مچیم رو می بستم از اتاق بیرون اومدم.

از پله ها پایین رفتم و داد زدم.

-مامان من دارم میرم.

-وایسا یلدا.

برگشتم سمتش. تند تند از آشپزخونه بیرون دوید. لقمه ایی رو سمتم گرفت.

-بیا بگیر.

لقمه رو ازش گرفتم. و گونش رو ب*و..سیدم.
-ممنون.

-نوش جانت، فقط یلدا امشب دیر نیای.

-خیره، چه خبره؟

-خبری نیست. فقط زود بیا.

-مثل همیشه میام. دیر که نیست..

-نه. برو خدافظ.

-خدافظ.

از خونه بیرون زدم که جلوی در با صنم و یسنا رو به رو شدم با دیدن شهاب و باران با ذوق ببند
گفتم:

-وووش عشقای خاله.

هر دو با هم گفتن:

-سلام خاله جون.

-سلام عشقای من.

هر دو بغل کردم و گونه اشون رو محکم ب*و..سیدم که صداشون در اومد.

-ا خاله یواش خب دردم گرفت.

-ببخشید خاله، سلام خواهری گرام چه خبرا!

یسنا رد رژم رو از گونه ی شهاب پاک کرد و گفت:

-کمتر بمال خب، خبری نیست داری میری دفتر؟

-آره. برین داخل. صنم نشگونی از دستم گرفت و آروم گفت:

-فکر نکن نفهمیدم گریه کردی.

هولش دادم داخل و با خنده ی مصنوعی گفتم:

-بیا برو داخل مارپل خانوم.

در رو بستم، اما صدای باران و شهاب رو شنیدم که گفتن:

-مامان یسنا مارپل چیه؟

-آره مامان صنم مارپل یعنی چی؟

با خنده سری تکون دادم و از خونه دور شدم...

تا آخر وقت کاریم منتظر اومدن کیان بودم، اما انگار قصد اومدن نداشتن شاید می ترسیدن

ازشون دلیل دروغشون رو بپرسم.

به ساعت نگاه کردم، با دیدن ساعت پنج، از جام بلند شدم که در اتاق باز شد.

-سلام رقیق قدیمی.

سرم رو بالا آوردم با دیدن نسرین، جیغی زدم.

-نسرین.

میز رو دور زدم و پریدم بغلش.

-سلام نامرد.

عقب رفت و چشم غره ایی بهم رفت.

-نه که تو خبری می گرفتی.

با خنده سری تکون دادم.

-بخدا دلم واسه ات یه ذره شده بود.

-من بیشتر، اون روز آدرس اینجا رو از ماهور گرفتم.

-خوب کردی، بیا بشین بگم قهوه بیارن.

-نه بابا، بیا بریم بیرون میخوام ببرمت رستوران شوهرم.

-اووهو محمد مگه رستوران زده.

-آرعه په چی، با یه نفر شریک شده اما چه شریکی همش شوهر بدبخت من باید بره بالا سر کار.. تا حالا اصلا اون یکی شریکش رو ندیدم محمد می گه شاید ماهی یک بار بیاد. حالا اینو ول کن بیا بریم.

-نسرین والا مامانم گفت زود برم خونه.

قیافش شیطون شد.

-نکنه خواستگاره!

چپ چپی بهش رفتم.

-عمرآ.

-وا مگه چیه.

-نه خب اگه ما...

مکتی کردم، یکم فکر کردم با شک پرسیدم:

-امروز چند شنبه است؟

-پنج شنبه، چطور؟

چشم هام رو با حرص بستم و زیر لب غریدم.

-مامان، مامان.

-چی شد یلدا، حالا که کار داری میزاریم برای ب..

میون حرفش اومدم و گفتم:

-نه نسرین، بریم منم میام. خیلی وقته هم بیرون نرفتم بریم یکم هوا عوض کنم.

-وا مگه تو نگ..

-بی خیال نسرین.

کیفم رو برداشتم و دستم رو دور بازوش حلقه زدم و با خودم بیرون کشیدم.

-بریم.

از اتاق بیرون اومدم.

-میرزایی میز اتاقم یکم بهم ریخته اس لطفا جمعش کن بعد برو. خسته هم نباشی.

-چشم. سلامت باشی.....

متحیر به رستوران نگاه کردم. عجب جایی بوداا.

هم حالت سنتی داشت هم مد روز و جدید..

-خب کجا بشینیم؟ این ور یا اون ور..

به میزهای سنتی اشاره کردم.

-اون ور.

-پس بریم.

رفتیم نشستیم که یکی از گارسون ها سریع اومد سمتمون. با دیدن من لحظه ی خیره نگاهم

کرد. از نگاهش گیج شدم یه جووری نگاه کرد که انگار من رو می شناسه.

برگشت سمته نسرین و گفت:

-بفرمایید خانوم کریمی چی میل دارید.

-یلدا تو چی می خوری؟

منو رو از دسته گارسون گرفتم، نگاهی به منو انداختم و گفتم:

-ماهی.

نسرین با تعجب نگام کرد.

-ماهی؟ مگه تو ماهی می خوری؟

تلخ خندیدیم.

-خیلی وقته.

-دو پرس ماهی لطفا.

گارسون که رفت برگشت سمتم.

-یادمه از ماهی متنفر بودی. نکنه عماد قبل از رفتنش...

سکوت کرد، نگاهم رو به اطراف گردوندم تا نسرین متوجه اشک تو چشم هام نشه؛ لعنتی بعد از

6 سال هنوز نتونستم در برابر اسم "عماد" خودم رو کنترل کنم و اشک نریزم.

-ببخشید یلدا بخدا منظوری نداشتم.

به زور لبخندی زدم.

-بی خیال مهم نیست.

-یلدا!!

-هووم؟

-بیا جامون رو عوض کنیم.

-چرا؟

- میز رو به رومون خیلی ضایع نگاه می کنه میترسم محمد ببینه.

به سمتی که اشاره کرده بود برگشتم، دوتا پسری که روی میز رو به رو نشسته بود بدجور خیره نگاه می کردن. اخم کردم و رو برگردوندم.

-پاشو.

نسرین سریع بلند شد، جامون رو عوض کردیم روی میزی نشستیم که هیچ دیدی به اون میز نداشتیم.

-خوبه اینجا؟

نسرین لبخند رضایت آمیزی زد.

-عالیه.

-دانشگاتو چکار کردی.

-هیچ دیگه با خودت تمام کردم. محمد یه دفتر واسم پیدا کرد منتظرم تخلیه بشه تا کارم رو شروع کنم.

-خوبه بسلامتی.

-وای یلدا.

-چی شد؟

در حالی که نگاهش به پشت سرمون بود عصبی و نگران گفت:

-دارن میان میز پشتی تو بشینن. اخم هام تو هم رفتم با حرص گفتم:

-عجب کنه ایی، ولشون کن نسرین محل نزار.

چند لحظه بعد او مدن و میز پشت سرم نشستن، سعی کردیم محل نزاریم اما مدام آروم آروم با ما حرف میزدن.

-خانوما گوش می دیدید با شمایما.

نسرین با ترس سرش رو پایین انداخت.

-پایه اید؟ فقط امشب..

عصبی برگشتم و چشم غره ایی به پسره انداختم.

-اوخ اخمتو بخورم خوشکل.

از جام بلند شدم.

-پاشو نسرین.

از پشت بازوم کشیده شد.

-کجا میری هی ناز می کنی.

با حیرت به پسره که بازوم رو گرفت بود نگاه کردم، تا خواستم حرفی بزنم نمی دونم چی شد که پسره از پشت به عقب کشیده شد و تا به خودش بیاد مثنی حواله ی صورتش شد.

صدای جیغی منو نسرین و بقیه بلند شد. قدمی به عقب رفتم و متحیر به عماد که داشت پسره رو میزد نگاه می کردم. پسر دومی تا اومد جلو سرو کله ای محمد پیدا شد و افتاد به جونش..

حالا عماد یکیشون رو میزد و محمو یکی دیگه البته محمد بیشتر گرفته بودش تا سمت عماد نره.

بقیه هم سعی داشتن عماد رو از پسره دور کنن.

عماد رو که عقب بردن داد زد:

-یالا گورتون رو گم کنید تا زنگ نردم 110. در همون حالی که میون دست های چند مرد اسیر بود لگدی به پشت پسره که داشت بلند میشد زد که دوباره افتاد و صدای خنده ی آروم مشتری ها بلند شد.

پسرا که رفتن محمد در حالی که اخم هاش توی هم بود سعی کرد مشتری هم رو آروم کنه. رو به نسرین گفت:

-بیا اتاقم.

و رفت نسرین هم دنبالش بدو بدو رفت.

عماد نگاه تندی به من که رنگ به رو نداشتم انداخت، بی هوا جلو اومد دستم رو کشید و سمتة اتاقی برد وسط راه بلند گفت:

-طاهری یه لیوان آب بیار اتاقم.

در اتاقی رو باز کرد؛ اول من رو فرستاد داخل و بعد خودش اومد. در نگاه اول چشمم به قاب عکسی افتاد که روی میز سمتة در گذاشته شده بود.

عکس من...نگاهم مات موند روی عکس، عماد هم که انگار متوجه شده بود سریع سمتة قاب عکس رفت و با حرص گفت:

-اینو رو کی اینوری کرد.

طاهری همون گارسونی که اولش اومده بود تا سفارش رد بگیره داخل اومد.

تا اومد داخل نگاهش اول سمتة عکس من رفت، پس بگو چرا اونجوری نگام می کرد.

عماد عکس رو روی میز برعکس کرد، لیوان آب رو از طاهری گرفت.

-میتونی بری.

طاهری بیرون رفت و در رو بست.

-بگیر.

-عکس من این جا چکار می کنه؟

با تحکم گفت:

-آب بخور، رنگ به رو نداری.

با حرص زدم زیر لیوان توی دستش که محکم به دیوار خورد و صدای شکستنش کل اتاق رو پر کرد. داد زدم:

-جواب منو بده عماد. عکس من توی اتاق تو روی میز کارت چکار می کنه؟ ها؟

صدام رو بالا تر بردم.

-من چی تو رو باور کنم ها؟ این رفتن یهویت رو یا این عکس روی میز؟ اگه دوسم نداری اگه از من بدت میاد پس چرا عکسم رو گذاشتی روی میزت تا هی چشمت بهم بیوفته ها؟ چرا وقتی اون پسره دستم رو گرفت غیرتی شدی ها؟ چرا حاضر شدی بخاطر من مشتریت رو از دست بدی؟

با مشت زدم روی سینه ا و جیغ زدم.

-حرف بزن عماد.

بی هوا بازوم رو گرفت و با خشم به عقب پرتم کرد که به پشت محکم به دیوار خوردم، فریاد زد:

-بسه یلدا، تمامش کن الکی واسه خودت خیال بافی نکن من دوستت ندارم، اتفاقا حاله ازت بفهم می خوره چرا نمی فهمی ها؟ دیگه چقدر ترکت کنم تا بفهمی واسم هیچ ارزشی نداری؟ چرا انقدر خار و خفیفی که هر چی از خودم دورت می....

با سیلی که توی صورتش زدم، حرفش رو ناتمام رها کرد. با نگاهی اشک آلود بهش چشم دوختم.

با صدای لرزون و پر از بغض گفتم:

-ازت بدم میاد عماد، نامردی، نامرد. برو بمیر.

به سرعت برگشتم تا برم بیرون که یاد چیزی افتادم، برگشتم سمت میز رفتم قاب عکس رو برداشتم نگاه آخری به عماد که سرش پایین بود انداختم و از اتاق بیرون زدم. منتظر نسرین نمودم و بیرون اومدم.

هوا آزاد بود اما برای من نفس گیر ترین هوا بود. داشتم خفه میشدم. هر چی گریه می کردم بغضم سنگین تر میشد.

نمیدونستم کجا دارم میرم، فقط می فهمیدم دارم میرم و اشک میریزم به مردم جلوب راهم تنه میزد. بعضیاشون حالم رو درک میکردم بعضیا فحش می دادن..

صدای عماد مثل ناقوس مرگی در گوشم می پیچید و حالم رو بدتر می کرد.. انقدر گریه کردم انقدر راه رفتم که پاهام در گرفته بود.

ساعت ده و نیم بود که دیگه رسیدم خونه، می دونستم تا در رو باز کنم مامان روی سرم آوار میشه.

ولی مهم نبود. دیگه هیچی مهم نبود.

کلید زدم و در رو باز کردم. رفتم تو خونه طبق انتظارم بابا و مامان تو پذیرایی منتظرم نشسته بودن.

خبری از مهمون ها هم نبود، هر چند اخلاق عمو رو خوب می دونستم که بیشتر از ده جایی نمی مونه.

-سلام.

-کجا بودی؟

نیش خندی زد. کلیدا رو روی میز انداختم و رو به روی مامان، بابا نشستم و گفتم:

-گوش میدم شروع کنید.

بابا تلویزیون رو خاموش کرد و از جاش بلند شد.

-قرار نیست کسی چیزی بهت بگه، از اولش گفتم هر چی یلدا بگه حالا هم می گم. اگه امشب خالتینا برای مهمونی می اومدن و تو به عمد نمی اومدی بهت عُر میزدم ولی الان نه...

نگاهی به مامان انداخت و گفت:

-زری کاری بهش نداشته باشه، شاهدیم که ده بار گفت داوود رو نمی خواد.

مامان حرفی نزد. و فقط نگام کرد.

از جام بلند شدم، گونه هر دو رو ب*و..سیدم و گفتم:

-مرسی بابا. شب بخیر.

رفتم تو اتاق، در رو بستم.

با خستگی لباسهام رو تند تند در آورم، و روی زمین انداختم. قاب عکسی که از اتاق عماد

برداشتیم رو از تو کیف در آورم.

با دیدن عکس دوباره بغض توی گلویم نشست. قاب عکس رو، روی میز انداختم و روی تخت طاق

باز دراز کشیدم..

خسته بودم از فکر کردن، خسته بودن از قول های آخر شب ها مبنی بر اینکه دیگه به عماد فکر

نمی کنم. ولی صبح تا چشم هام رو باز می کنم اولین اسمی که به ذهنم میاد "عماد" خسته ام،

خیلی خسته..

وارد دفتر شدم، توی کیفم داشتم دنباله گوشیم می گشتم که میرزایی با ورودم از روی صندلیش

بلند شد.

-سلام خانوم درویشی.

گوشی رو در آوردم و سرم بالا گرفتم.

-سلام عزیزم، صبحت بخیر.

رفتم سمتہ اتاقم؛ دستم روی دستگیر نشست کہ میرزایی گفت:

-خانوم مهمون دارید.

با تعجب تایی ابروم رو بالا دادم.

-مهمون؟

-بله.

-کی؟

-آقای آیین فر.

با شک پرسیدم:

-کی؟

-کیان آیین فر. با شک پرسیدم:

-کی؟

-کیان آیین فر.

-با همسرشون؟

-نه خانوم با یه آقایی اومدن.

سری تگون دادم و گفتم:

-اوکی ممنون به کارت برس.

در رو باز کردم و رفتم داخل کہ کیان و سهیل به سمتم برگشتن.

-سلام.

سریع بلند شدن، انگار هول کرده بودن چون حتی جواب سلامم رو هم ندادن. شونه ی بالا انداختم و سمته میزم رفتم. سعی کردم عادی رفتار کنم تا نفهمن که کنجکاوم دلیل اومدنش رو بفهمم.

کیفم رو، روی میز گذاشتم و برگشتم سمتشون.

هنوز ایستاده بودن و فقط به من نگاه می کردن.

تو نگاهش یه نگرانی و اضطراب خاصی بود که ناخودآگاه باعث دل نگرانیم میشد.

میز رو دور زدم و رو به روشون ایستادم.

-چیزی شده؟

کیان سر برگردوند و به سهیل که شونه به شونه اش ایستاده بود نگاهی کرد. سهیل هم تا تردید چرخید.

کم کم داشتم از این سکوتشون عصبی میشدم، نگران شده بودم نکنه بلایی سر عماد اومده و...

وای خدا نه، من غلط کردم به عماد گفتم برو بمیر..نه خواهش میکنم از ته دل نگفتم.

کیان به سمتم چرخید آب گلوش رو با سرو صدا قورت داد و لب تر کرد.

-یلدا من..من باید یه چیزی بهت بگم ولی بای قول بدی خودت رو کنترل کنی.

-چی؟! اینجوری کیان؟ اینجوری که دارم پس میوفتم.

وحشت زده نگاهم رو به سهیل و بعد کیان گردوندم.

-عماد آره! عماد چیزیش شده؟

تا این رو گفتم سهیل به سمته مخالفم چرخید و "وای" کنان چنگی به موهاش زد.

ترسم صد برابر شد، بی طاقت ضربه ی به سینه ی کیان زدم و داد زدم:

-می گید چی شده یا نه!

کیان سریع برگشت و عصبی بازوی سهیل رو کشید.

-بسه سهیل اینجوری نکن.

دست و پاهام شروع به لرزیدن کردن تمام تنم یخ بسته بود عاجزانه به کیان چشم دوخته بودم از ترس دیگه توان حرف زدن نداشتم.

-یلدا اومدم بهت دلیل رفتن عماد رو بگم.

-چی؟

سرش رو پایین انداخت.

-مجبور بود بره!

گیج نگاهم رو بین سهیل و کیان گردوندم.

-یعنی چی؟ چرا مجبور بود؟

سرش رو بالا گرفت، نگاه اشک آلودش رو به چشم هام دوخت.

-یلدا، عماد...عماد....

اشک هاش آروم روی گونش سُر خورد، با صدای تحلیل رفته ایی لب زدم.

-عماد چی کیان؟

نگران نگاهم کرد و آروم لب زد:

-می گم اما...

میون حرفش پریدم با صدای بغض آلودی فریاد زدم:

-عماد چی کیان؟ حرف بزن جون به لبم کردی..

سهیل بی طاقت با صدای بلند زد زیر گریه که همزمان کیان آروم لب زد:

-عماد ایدز داره.

حس کردم جون از تنم رفت، رنگ از صورتم پرید و...هیچی حس نمی کردم هیچ صدایی نمی شنیدم.. حتی دیگه چشمم اشک نداشت. مات و مبهوت به کیان زل زده بود که وحشت زده نگام می کرد.

چشم هام رو بستم و با ته مونده ی انرژی که داشتم لب زدم:

-دروغ می گی!

دستش روی بازوم نشست.

-یلد..

دستش که روی دستم نشست به خودم اومدم، وحشیانه دستش رو پس زدم و محکم به عقب هولش دادم.

جیخ زدم.

-دروغ میگی، داری دروغ می گی. عماد بهتون گفته بیاید این دری وریا رو بهم بگید ها؟

زدم رو سینه اش که دوباره عقب رفت.

-چون بهش گفتم اگه خبر مرگت هم بیاد ناراحت نمیشم میخواد تنبیه ام کنه ها؟ میخواد ببینه هنوز دوسش دارم یا نه؟

از ته دل جیخ میزدم و به سینه ی کیان میزدم.

هق هق گریه ام کل اتاق رو پر کرده بود.

-دارم، بقرآن عاشقم بهش بگید عاشقشم. اما دردغ نگید من غلط کردم اون حرفا رو زدم گه خوردم فقط انقدر بد نباشید.

عاجزانه مشت آرومی به سینه ی کیان زدم.

-آخه ایدز؟

کلمه ی "ایدز" ی که گفتم مثل زنگ خطری تو گوشم پیچید و باعث شد وحشت زده سرم رو بالا بیارم.

-دروغ گفتی مگه نه؟

با گریه سرش رو پایین انداخت، اخم هام توی هم رفت با قدم های بلند سمته در رفتم، در رو باز کردم و داد زدم:

-گمشید بیرون، یالا گمشید..

جلو رفتم بازوی کیان رو گرفتم و سمته در کشوندم.

-یالا بیرون، گمشو کثافت دروغگو. اینا رو می گیر که دوباره خر بشم.

-یلدا...

-یلداو مرگ، عماد کجاو ایدز کجا..

-یلدا..

نگاه تندی به کیان انداختم که نگاهم به سهیل که پشت سرش بود افتاد. عصبی گفتم:

-سهیل تو چرا دیگه؟ چند گرفتی تا این مریضی رو به داداشت نصبت بدی ها؟

کیان آرام تر از قبل گفت:

-یلدا گوش..

دست هام رو روی گوشم گذاشت که کیان عصبی دست هامو رو از روی گوشم برداشت و داد زد:

-بقرآن، به جون خود عماد، عماد ایدز داره یلدا. به جون خودت دروغ نمی گم. ایدز داره و

قرصاش رو نمی خوره. عماد داره می میره یلدا و فقط تو میتونی کمک...

دیگه نفهمیدم چی شد، جون از تن رفت و توی آغوش کیان بی هوش شدم...

-شوکه عصبی بهش وارد شده، سرمش که تموم شد می تونید ببریدش.
با شنیدن این جمله ی دکتر، به هوش اومدم، چشم هام رو باز کردم. کیان و سهیل بالا فاصله از من کنار در ایستاده بودن و با نگرانی به حرف های دکتر گوش می دادن.
اما تمام فکر من سمتہ عماد بود. با یادآوری حرف کیان بغضی توی گلویم نشست.
"ایدز" عماد ایدز داشت و من نمی دونستم. آه یلدا آه..چه حرفایی به عماد زدی..
آروم نالیدم:

-عماد.

سهیل نگران به سمتم اومد.

-یلدا.

نگاه گریونم رو بهش دوختم.

-منو ببر پیش عماد. کیان از دکتر فاصله گرفت و سمتم اومد، دستش رو روی شونم گذاشت و مانع از بلند شدنم شد.

-صبر کن یلدا سر..

بی هواس دستی که سوزن سُرُم بهش وصل بود رو بالا آوردم و زیر دست کیان که سوزن با سوزش بدی از دستم در اومد.

بی توجه به سوزش دستم و خونی که ازش میرفت گفتم:

-یا می بریم یا خودم میرم.

کیان کلافه نگاهش رو به اطراف گردوند.

-صبر کن.

یه قدم رفت، که بی طاقت سهیل رو کنار زدم و از روی تخت پایین اومدم.

-من صبر ندارم.

بی هوا برگشت و نعره زد:

-خب لعنتی بزار با دکترا صحبت کنم.

بغضم ترکید و آروم گفتم:

-سر من داد نزن.

-ببخشید. برمیگردم.

رفت بیرون سهیل هم همراهش رفتم، شالم رو، که روی سرم عقب رفته بود رو درست کردم.

چند دقیقه گذشت اما نیومدن، بی طاقت سمته در رفتم بدون اینکه منتظرشون بمونم از بیمارستان بیرون زدم.

سوار یکی از تاکسی های که دم بیمارستان بود، شدم، با عجله آدرس رو دادم و حرکت کرد..

صدای آهنگی در فضای ماشین پیچید که بغضم رو سنگین تر کرد.

«من از هوای بی تو بیزارم، به بدونت یه عجمه بیمارام. بالاتر از جونم عزیز من دوست دارم دوست دارم..»

حرف های کیان لحظه ایی از ذهنم پاک نمیشد، عماد ایدز داشت! داره می م...نه یلدا.. نگو.. شاید دروغ گفته، آره دروغ گفته باید از خود عماد پرسی..

*

*

«بدون تو میدونی می میرم من به هوای تو گرفتارم..»

تموم دنیای من این حرفه دوست دارم، دوست دارم..»

احساس خفگی داشتم به قفسه سینم چنگی زدم داشتم جون میدادم برای یه ذره هوای آزاد..
دستهای لرزونم رو سمته دستگیره پنجره بردم و تا آخر بازش کردم.

همزمان با باد خنکی که توی صورتم خورد صدای کیان تو گوشم پیچید "عماد ایدز داره"
صدای حق هق گریه ام بلند شد..

«نرو نرو دوباره نشکن لین شکسینه رو نزار بگیر جاتوم غم نرو، که عاشقت بیاره کم نرو..»

بمون بمون به حرمته روزهای رفتمون نزار بیوفتم از نفس بمون. منو نزار تو این قفس، بمون... نرو
نرو»

کاش دروغ باشه، کاش کیان بهم دروغ گفته باش. می بخشم بخدا عماد رو می بخشم. اگه دروغ
باشه. تا برسم هزار بار توی دلم خدا رو قسم دادم، التماس کردم که کیان دروغ گفته باشه. که
عماد من مریض نباشه اون هم این مریضی لعنتی..

در خونه که رسیدیم از ماشین پیاده شدم کرایه رو حساب کردم..

اما پای رفتنم سست بود؛ می ترسیدم برم و امیدم نا امید بشه. می ترسیدم برم و عماد هم
همون حرفه کیان رو بزنه.

اشک هام نگاهم رو تار و اشک آلود کرده بودن، در رو به روم تار میدیدم و...

با قدم های بی جون و آرومی سمته در رفتم، رستم رفت سمته زنگ در که همزمان در باز شد و
عسل بیرون اومد. با دیدن من با تعجب لب زد:

-یلدا!

لبخند تلخی زدم. به در خیره شدم. که نگران سمتم اومد.

-خوبی؟

آروم گفتم:

-عماد هستش آره؟

-آره، واسه چی؟

-میشه برم داخل.

سریع از جلو در کنار رفت و در رو باز کردم.

-حتما برو داخل.

وارد خونه شدم پشت سرم اومد انگار از رفتن منصرف شد.

قدمی برداشتم که سرم گیج رفت، عسل سریع بازوم رو گرفت.

-نیوفتی.

حرفی نزدم و تنها با نگاهی اشک آلود به در سالن که از نظرم فرسنگ ها ازم دور بود نگاه می کردم.

عسل کا انگار متوجه حاله بدم شده بود کمک کرد تا برم داخل.. وارد سالن که شدیم لاله خانوم با دیدنم مثل عسل تعجب کرد اما من که منتظر اونا نبودم. من واسه دیدن اینا اینجا نیومدم. اومدم عمادم رو ببینم، اومدم تا از زبون خودش حقیقت رو بفهمم. اومدم خودش بهم بگه کیان دروغ گفته..

آره یلدا نگران نباش، کیان دروغ گفت عماد مریض نیست.

هر دفعه که این جمله رو می گفتم برای امید دادن به خودم یاد هیکل لاغر و چهره ی رنگ پریده ی عماد می افتادم و اشک هام شدت می گرفت.

عسل آرام گفت:

-بشی..

-عماد کجاست؟

-چی؟

تکرار کردم.

-عماد کجاست؟

-بالاس، تو بشین تا بگم بیاد.

دستش رو از دور بازوم پس زدم که نزدیک بود بیوفتم؛ تا خواست بازوم رو بگیره دوباره دستش رو پس زدم و خودم رو به پشتی مبل تکیه زدم.

-بگو عماد بیاد.

-باشه، باشه..

دوید سمته پله ها و به یک چشم به هم زدن از پله ها بالا رفت. لاله خانوم جلو اومد نگاهشون گریون بود و پر از امید..

با صدای آروم و بغض آلودی گفت:

-کیان بهت گفت آره؟

امیدوارانه پرسیدم:

-دروغ گفت مگه نه؟

گوشه ی دستمال توی سرش رو جلوی صورتش گذاشت و گریه کنان دوید توی آشپزخونه..

پاهام بی جون شد و روی زمین دو زانو نشستم. حالم بد بود، توی قلبم احساس سنگینی می کردم نفس های خستم نامنظم دم و بازدم میشد.

با صدای قدم هایی که از پله ها پایین می اومد، سرم رو بالا آوردم با دیدن قامت خمیده ی عماد اشک به چشم هام هجوم آورد.

آروم دست مشت شده ام رو به سینه ام زد. آخ یلدا به قربون اون قدت بشه عمادم..آخه چه جور باور کنم!؟

عماد با دیدنم لحظه ی مکث کرد و روی پله ی اول ایستاد، به وضوح دیدم که رنگ از رخس پرید.

وحشت زده سمتم دوید و کنارم زانو زد دست هاش رو قاب صورتم کرد.

-چی شده یلدا؟ چه اتفاقی افتاده؟بی طاقت دستاش رو پس زدم و خودم رو تو آغوشش انداختم. سرم رو، روی سینه اش گذاشتم به لباسش چنگ زدم.

افسار دلم از دستم در رفته بود، عپیق نفس کشیدم و بوی عطر همیشگی و خاص عماد رو به ریه هام فرستادم.

-یلدا قربونت بشم چی شده؟

بازو هام رو گرفت و عقبم بردم نگران نگام کرد.

-چی شده یلدا؟

قیافم از درد و غم توی هم رفت.

-دروغه مگه نه؟

-چی؟

هق زدم. دست هام رو دو طرف صورتش قاب کردم.

-دروغ می گن مگه نه؟ کیان دروغ گفت آره؟

اخم هاش توی هم رفت، نگاهش سمته در کشیده شد، رد نگاهش رو گرفتم کیان و سهیل کنار در با رنگی پریده ایستاده بود.

با تردید برگشت و جدی پرسید:

-کیان چی بهت گفت!؟

آب گلوم رو به زور قورت دادم. انگار داشتن ذره ذره جونم رو ازم می گرفتن، توان پرسیدن این سوال لعنتی رو نداشتم. انگار اگه می پرسیدم می مردم..

-یلدا، گفتم کیان چی گفت!

قطرا اشکی آروم روی گونم چکید، بی جون لب زدم.

-تو ایدز داری عماد؟

تا این رو گفتم تو جاش به شدت بلند شد، سمته کیان برگشت و نعره زد.

-چه گهی خوردی عماد؟

از ترس تکونی خوردم، اما خودم رو نباختم. بلند شدم و بازوی عماد رو سمته خودم کشوندم.

-منو ببین عماد، بگو دروغه.

کلافه بازوش رو از دستم بیرون کشید.

-دست از سرم بردار.

کیان جلو اومد و داد زد:

-چرا نمی گی؟ چرا بهش نمی گی که دروغ نمی گم؟ خب بگو بخاطر همین بود که ولش کردی رفت بگو قرصای لعنتیت رو نمی خوره..

عماد غرید:

-کیان.

-کیانو مرگ، کیانو درد.. یلدا من دروغ نمی گم این احمق ایدز داره و قرصاش رو مصرف نمی کنه، یه روش درمانی جدید برای ایدز اومده...

-کیان تمام کن این شرو ورا رو شش ساله منتظریم اما هن..

نگاهش به نگاه ناباور من که خورد، حرفش رو خورد. پس دروغ نبود..

یک قدم عقب رفتم که وحشت زده سمتم اومد.

-یلدا..

-حقیقت داره آره؟

چشم هاش رو با درد بست و نالید:

-یلدا.

با بغض عاجزانه لب زدم:

-آخه چطور؟

بازوم رو گرفت و سمته مبل ها بردم.

-بیا بشین یلدا، رنگ به روت نمونده.

روی مبل نشستم، خواست بره که دستش رو گرفتم.

-نرو.

-برمیگردم.

-نه نرو.

نگاه نگرانش رو به چشم هام دوخت.

-حالت خوب نیست.

-من خوبم.

-آخه!

نالیدم:

-بشین خواهش می کنم.

کنارم نشست و رو به عسل که کنار پله ها آرام داشت گریه می کرد گفت:

-یه لیوان آب بیار واسش.

خیره به چهره اش زل زده بودم، تک تک اجزای صورتش رو از برمیکردم. صورتش لاغر شده بود اما هنوز همون نگاه مهربون رو داشت نگاهی که دلم رو طپش می انداخت.

دست سردم رو روی دستش گذاشتم.

-چرا بهم نگفتی عماد؟

حرفی نزد و فقط سرش رو پایین انداخت.

-نگفتی چون میترسیدی من هم...

سریع گفت:

-خدا نکنه.

-پس چی؟

-از همین می ترسیدم.

میون گریه تلخ خندیدم.

-نترسیدی از دوریت بمیرم.

سرش رو بالا آورد و عمیق تو چشم هام خیره شد

-چیه؟ نکنه میخوای بگی تو که از دوریم نمردی آره!؟

لبخند کوچیکی روی لبش نشست، همین لبخندش تمام دردهام رو به دسته فراموشی سپرد

اینبار میون بغض و گریه از ته دل خندیدیم. دستش رو محکم تر گرفتم و گفتم:

-توی تمام این 6سال من هر روزش مُرده بودم. یه مُرده متحرک..

سرش رو پایین انداخت.

-ببخشید.

-چی رو ببخشم عماد؟! فداکاری تو رو؟ یا حرف های که به ناحق بهت زدم؟

دستش رو از دستم بیرون کشید و از جاش بلند شد.

-نمیشه یلدا؟

سر بالا کردم و نگاهش کردم.

-چی نمیشه؟

نگاهش رو ازم دزدید.

-من و تو دیگه نمیشه.

از جام بلند شدم و با تحکم گفتم:

-این رو تو دیگه تصمیم نمی گیری.

کلافه چنگی زد تو موهایش و عصبی گفت:

-انگار حرف های دیشبم رو یادت رفت.

لبخندی روی لبم نشست.

-همون دیشبم اون حرفا رو باور نکردم عماد. نسرین بهم گفت شریک شوهرش ماهی یک بار

میره رستوران. پس حتما ماهی یک بار توی اون اتاق می رفتی و عکس رو می دیدی اگه دوسم

نداشتی..

-گفتم خیال بافی نکن.

جالبی این بحث و حرف های عماد این بود که در هین حرف زدن اصلا نگام نمی کرد. نگاهی به

کیان و سهیل که لبخندی رو لبشون بود و منتظر به من نگاه می کردن انداختم.

-اوکی. فقط ثابت کنم بهم، تو چشم هام زل بزن و بگو یلدا من تو رو دوست ندارم؛ تا باور کنم. باور کن اگه بگی میرم و دیگه برنمی گردم.

گوشه ی پیرهنش رو گرفتم و سمته خودم کشوندم.

-نگام کن و بگو.

سرش رو برگردوند و تو چشم هام زل زد. نفس تو سینم حبس شد..

با اکراه پلک میزدم دوست نداشتم حتی واسه لحظه چشم روی هم بزارم تا یک لحظه از دیدنش عقب بیوفتم.

حرف نمیزد فقط نگاه می کرد، هی لب باز می کرد تا حرف بزنه اما دوباره لب هاش روی هم قفل میشد.

زمان به گندی می گذشت و عماد هنوز سکوت اختیار کرده بود. من که می دونستم نمی..

-یلدا..

نفسم تو سینه حبس شد. وحشت زده تو چشم هاش زل زدم. با حرص چشم هاش رو بست و غرید:

-برو لعنتی، برو دست از سرم بردار.

این رو گفت و به تندی از کنارم رد شد. لبخند عمیقی روی لبم نشست، چشم هام رو بستم..بی جون روی مبل نشستم.

نتونست بگه..

سهیل و کیان با عجله جلو اومدن و هر کدوم یه سمتم روی مبل نشستن.

سهیل سریع گفت:

-چی شده؟

متعجب به هر دو نگاه کردم.

-مگه خودتون نبودید!

کیان دستش رو پشت گردنم برد، خم شدم که پس گردنی به سهیل زد.

-تو لال شو.

سهیل دستش رو پشت گردنش برد و ماساژ داد.

-اِ خب چرا میزنی؟

-هیسس! بگو یلدا...

-چی بگم؟

-میخواهی چکار کن.

خیلی عادی از جام بلند شدم.

-هیچ همونجور که خودش خواست میرم.

کیان و سهیل با هم داد زدن:

-چی؟

-الان میرم. ولی فردا برمیگردم.

سمته در رفتم که کیان از جاش بلند شد.

-بزار می رسونمت.

-نه خودم میرم.

صدای عماد از روی پله ها اومد.

-دستت رو تمیز کن بعد برو. خودتم تنها نمی ری.

چرخیدم سمتش، با دیدن چهره ی رنگ پریده اش بغضی توی گلویم نشست. الهی یلدا فدای این دل نگرانی هات بشه.

دستم رو بالا گرفتم، رد خونی که دلیل سوزن شرم بود روی دستم بود. لبخند تلخی زدم.
-چشم.

چرخید و از پله ها بالا رفت، همزمان لاله خانوم با چشم های گریون از آشپزخونه بیرون اومد. سینی توی دستش بود. یه لیوان آب و قرص..

داشت سمت پله ها می رفت که سه جفت نگاه سمتم برگشته شد..
به ترتیب عسل _ سهیل _ کیان..

بدون هیچ تردیدی کیفم رو، روی زمین گذاشتم و سمت لاله خانوم رفتم.
-لاله خانوم!

برگش سمتم، دستم رو سمت سینی گرفتم و آرام گفتم:
-من میبرم.

بی هیچ حرفی سینی رو داد. از پله ها بالا رفتم و سمت اتاق عماد رفتم.

بغضم هر لحظه سنگین تر میشد. هیچ وقت فکر این لحظه ی تلخ رو نکرده بودم.

در رو باز کردم و وارد شدم، عماد پشتش به در بود تا صدای باز شدن در رو شنید عصبی گفت:
-مامان من قرص نمیخورم بردار ببر.

سینی رو روی میز گذاشتم، قرص رو همراه با لیوان آب برداشتم و سمتش رفتم.

-ساعت قرص هات رو هم حفظی اما به خودت زحمت نمی دی بخوری؟
سریع برگشت سمتم.

-یلدا!؟!

-با خودت لج می کنی یا با این بی چاره ها؟

اخم هاش توی هم رفت، گوشیش رو روی تخت انداخت و یک قدم جلو اومد.

-مگه نمی خواستی بری؟

بسته قرص و لیوان آب رو از دستم گرفت.

-حالا برو.

دست به سینه جلوش ایستادم و خیره خیره نگاهش کردم.

-بخور.

قرص و لیوان رو روی عسلی گذاشت و با لحن کلافه و عصبی گفت:

-نمی خورم، برو بیرون.

-باید بخوری.

بسته قرص رو برداشتم و سمتش گرفتم.

-بگیر و بخور.

ازم گرفتش و پرتش کرد روی زمین. داد زد:

-گفتم نمی خورم یلدا، برو بیرون عصبیم نکن.

لجوجانه پا به زمین کوبیدم و شمرده شمرده گفتم:

-ن..می..رم. فرصت رو بخور.

عصبی چنگی تو موهاش زد، سری تکون داد پوزخند عصبی روی لبش نشست.

-باید حدس میزدم چرا کیان دست به دامن تو شد، که بیای گیر بدی به من تا قرص هام رو

بخوری.

نگاه سردش رو به چشم هام دوخت.

-چی شد؟ اون نفرت تو نگاهت چی شد؟ تو همونی نبودی که گفت اگه بمیرم یه خدا بیامرزش واسم نمیگی؟ چی شد فهمیدی مریضم حس ترحمت گل کرد؟ میخوای بشی خوبه ی داستان آره؟

با حرف هاش بغضم ترکید و اشک هام آروم روی گونم سُر خورد.

دست هام رو، روی گوشم گذاشتم و با صدای لرزونی گفتم:

-بسه عماد، بسه نگو نمی خوام بشنوم.

با خشمی غیر قابل کنترل چنگ زد به دستام و از رو گوشم برداشت فریاد زد:

-نه باید گوش بدی، یلدا نمی خوامت چرا نمی فهمی ها؟ نه خودت رو نه این ترحم مسخره اتو... اگه بحث این قرص های لعنتی باشه میخورمشون به جون خودت می خور...

حرفش رو قطع کرد، با چشم های اشکی و درشتم به لبه اش خیره شدم. حتی خودش هم با خودش یه دل نبود.. می گه دلش نمی خوادتم اما هنوز هم قسم اسم من روی لبه اش..

میون گریه از ته دل خندیدم. دستم رو، روی دهنم گذاشتم با صدای بلند هم می خندیدم هم گریه می کردم.

عقب عقب رفتم و گفتم:

-تو دیوونه ای؛ عماد تو دیوونه ای منم دیوونه کردی.

جنون آمیز به سمتش خیر برداشتم در حالی که مشت های پی در پی به سینه اش میزدم با گریه و صدای جیغ جیغویی گفتم:

-آخه احمق من و ترحم؟ اونم به تو؟ دیگه واسه ات چکار کنم تا بفهمی عاشقتم؟ تا بهت بفهمونم من از لیلی مجنون هم واسه تو لیلی ترینم؟ چقدر دیگه می خوای بری و بیای و من با همون علاقه ی روز اول قبولت کنم تا بفهمی چقدر می خوامت؟

مشت آخری به سینش زدم و سرم رد روی سینه اش گذاشتم. هق زدم.

-تا کی عماد؟ تاکی..؟

دست سردش رو پشت کمرم گذاشت صدای غم آلودش توی گوشم پیچید:

-گریه نکن یلدا، غلط کردم گریه نکن.

بازو هام رو گرفت و به عقب بردم، چشم هاش از اشک نم دار شده بودن اما دوباره نگاهش مهربون شده بود، همون نگاه مهربونی که دوست داشتم.

-من بدم یلدا، لیاقتت رو ندا...

انگشت اشاره ام روی روی لبش گذاشتم.

-هیس! نگو عماد هیچ کس جز تو لیاقت من رو نداره. تو خوبی انقدر خوب که اندازه نداره.

لب ورچیدم.

-اما اون موقع هایی که بدون در نظر گرفتن من یهو می ری بدی خیلی بد..

با اتمام این حرفم اشک هاش آروم روی گوشش سُر خورد، ناباورانه لب زدم:

-عماد!

لبخند عمیقی روی لبم نشست، چشم هام رو بستم..بی جون روی مبل نشستم.

نتونست بگه..

سهیل و کیان با عجله جلو اومدن و هر کدوم یه سمتم روی مبل نشستن.

سهیل سریع گفت:

-چی شده؟

متعجب به هر دو نگاه کردم.

-مگه خودتون نبودید!

کیان دستش رو پشت گردنم برد، خم شدم که پس گردنی به سهیل زد.

-تو لال شو.

سهیل دستش رو پشت گردنش برد و ماساژ داد.

-ا خب چرا میزنی؟

-هیسس! بگو یلدا...

-چی بگم؟

-میخواهی چکار کن.

خیلی عادی از جام بلند شدم.

-هیچ همونجور که خودش خواست میرم.

کیان و سهیل با هم داد زدن:

-چی؟

-الان میرم. ولی فردا برمیگردم.

سمته در رفتم که کیان از جاش بلند شد.

-بزار می رسونمت.

-نه خودم میرم.

صدای عماد از روی پله ها اومد.

-دستت رو تمیز کن بعد برو. خودتم تنها نمی ری.

چرخیدم سمتش، با دیدن چهره ی رنگ پریده اش بغضی توی گلویم نشست. الهی یلدا فدای این دل نگرانی هات بشه.

دستم رو بالا گرفتم، رد خونی که دلیل سوزن شرم بود روی دستم بود. لبخند تلخی زدم.
-چشم.

چرخید و از پله ها بالا رفت، همزمان لاله خانوم با چشم های گریون از آشپزخونه بیرون اومد. سینی توی دستش بود. یه لیوان آب و قرص..
داشت سمت پله ها می رفت که سه جفت نگاه سمت برگشته شد..
به ترتیب عسل _ سهیل _ کیان..

بدون هیچ تردیدی کیفم رو، روی زمین گذاشتم و سمت لاله خانوم رفتم.
-لاله خانوم!

برگش سمتم، دستم رو سمت سینی گرفتم و آرام گفتم:
-من میبرم.

بی هیچ حرفی سینی رو داد. از پله ها بالا رفتم و سمت اتاق عماد رفتم.
بغضم هر لحظه سنگین تر میشد. هیچ وقت فکر این لحظه ی تلخ رو نکرده بودم.
در رو باز کردم و وارد شدم، عماد پشتش به در بود تا صدای باز شدن در رو شنید عصبی گفت:
-مامان من قرص نمیخورم بردار ببر.

سینی رو روی میز گذاشتم، قرص رو همراه با لیوان آب برداشتم و سمتش رفتم.

-ساعت قرص هات رو هم حفظی اما به خودت زحمت نمی دی بخوری؟
سریع برگشت سمتم.

-یلدا!؟!

-با خودت لج می کنی یا با این بی چاره ها؟

اخم هاش توی هم رفت، گوشیش رو روی تخت انداخت و یک قدم جلو اومد.

-مگه نمی خواستی بری؟

بسته قرص و لیوان آب رو از دستم گرفت.

-حالا برو.

دست به سینه جلوش ایستادم و خیره خیره نگاهش کردم.

-بخور.

قرص و لیوان رو روی عسلی گذاشت و با لحن کلافه و عصبی گفت:

-نمی خورم، برو بیرون.

-باید بخوری.

بسته قرص رو برداشتم و سمتش گرفتم.

-بگیر و بخور.

ازم گرفتش و پرتش کرد روی زمین. داد زد:

-گفتم نمی خورم یلدا، برو بیرون عصبیم نکن.

لجوجانه پا به زمین کوبیدم و شمرده شمرده گفتم:

-ن..می..رم. فرصت رو بخور.

عصبی چنگی تو موهاش زد، سری تکون داد پوزخند عصبی روی لبش نشست.

-باید حدس میزدم چرا کیان دست به دامن تو شد، که بیای گیر بدی به من تا قرص هام رو

بخوری.

نگاه سردش رو به چشم هام دوخت.

-چی شد؟ اون نفرت تو نگاهت چی شد؟ تو همونی نبودی که گفت اگه بمیرم یه خدا بیامرزش واسم نمیگی؟ چی شد فهمیدی مریضم حس ترحمت گل کرد؟ میخوای بشی خوبه ی داستان آره؟

با حرف هاش بغضم ترکید و اشک هام آروم روی گونم سُر خورد.

دست هام رو، روی گوشم گذاشتم و با صدای لرزونی گفتم:

-بسه عماد، بسه نگو نمی خوام بشنوم.

با خشمی غیر قابل کنترل چنگ زد به دستام و از رو گوشم برداشت فریاد زد:

-نه باید گوش بدی، یلدا نمی خوامت چرا نمی فهمی ها؟ نه خودت رو نه این ترحم مسخره اتو... اگه بحث این قرص های لعنتی باشه میخورمشون به جون خودت می خور...

حرفش رو قطع کرد، با چشم های اشکی و درشتم به لبه‌هاش خیره شدم. حتی خودش هم با خودش یه دل نبود.. می گه دلش نمی خوادتم اما هنوز هم قسم اسم من روی لبه‌هاشه..

میون گریه از ته دل خندیدم. دستم رو، روی دهنم گذاشتم با صدای بلند هم می خندیدم هم گریه می کردم.

عقب عقب رفتم و گفتم:

-تو دیوونه ای؛ عماد تو دیوونه ای منم دیوونه کردی.

جنون آمیز به سمتش خیر برداشتم در حالی که مشت های پی در پی به سینه اش میزدم با گریه و صدای جیغ جیغویی گفتم:

-آخه احمق من و ترحم؟ اونم به تو؟ دیگه واسه ات چکار کنم تا بفهمی عاشقتم؟ تا بهت بفهمونم من از لیلی مجنون هم واسه تو لیلی ترینم؟ چقدر دیگه می خوای بری و بیای و من با همون علاقه ی روز اول قبولت کنم تا بفهمی چقدر می خوامت؟

مشت آخری به سینش زدم و سرم رد روی سینه اش گذاشتم. هق زدم.

-تا کی عماد؟ تاکی..؟

دست سردش رو پشت کمرم گذاشت صدای غم آلودش توی گوشم پیچید:

-گریه نکن یلدا، غلط کردم گریه نکن.

بازو هام رو گرفت و به عقب بردم، چشم هاش از اشک نم دار شده بودن اما دوباره نگاهش
مهربون شده بود، همون نگاه مهربونی که دوست داشتم.

-من بدم یلدا، لیاقتت رو ندا...

انگشت اشاره ام روی روی لبش گذاشتم.

-هیس! نگو عماد هیچ کس جز تو لیاقت من رو نداره. تو خوبی انقدر خوب که اندازه نداره.
لب ورچیدم.

-اما اون موقع هایی که بدون در نظر گرفتن من یهو می ری بدی خیلی بد..

با اتمام این حرفم اشک هاش آروم روی گوشش سُر خورد، ناباورانه لب زدم:

-عماد! -سخت بود یلدا؛ برام سخت بود تنهات بزارم و ما روی دلم بزارم اما سخت تر از اون این
بود که خدای نکرده این مریضی لعنتی به تو منتقل بشه.

چشم هاش رو بست. و عقب رفت.

-برای همین می گم برو؛ برای همین میگم من و تو دیگه ما نمی شیم.

بخضی که راه نفسم رو گرفته بود رو به سختی پس زدم و با صدای لرزون و هس داری گفتم:

-ما هیچ وقت من و تو نبودیم. من از وقتی تو رو، اون نگاه مهربونتو اون لبخند زیباتو دیدم گفتم
ما واسه همیم. دیگه هیچ وقت این ما به من و تو تغییر نکرد. حتی این مریضی که کیان می گه

درمون داره هم نمی تونم ما رو از هم جدا کنه عماد، اینبار دیگه نمیزارم صد بار هم از خودت برونیم من کم نمیارم. ما با هم این مریضی رو از بین می بریم. نیش خند تلخ زدی.

-کیان بهت گفته چقدر هزینه ی این عمه یا نه؟

سری به نشونه ی نه تکون دادم، تا خواست حرفی بزنه گفتم:

-عماد! نمیخوام از ناامیدی هات بگی. در ضمن کیان بهم نگفت اما خودم یه جایی خوندم که هزینه ی داروهای افراد مبتلا به ایدز رو دولت میده و کاملا رایگانه. دستی به بازوش زدم.

-پس ناامید نباش، من تا آخرش کنارتم.

خم شدم بسته قرص رو برداشتم و سمتش گرفتم.

-بگیر تا برم آب سرد بیارم این گرم شد.

-نمی خواد با همین می خورم.

لیوان رو از گرفت و بالاخره یک قرص در از بسته در آورد و خورد.

-حالا خوب شد؟

لبخند عمیقی به روش زدم.

-آره عالیه.

قرص و لیوان رو ازش گرفتم برگشتم و توی سینی گذاشتم.

-یلدا...؟

-جانم؟

-قول می دی اگه بیماریم خوب نشد خودت بری؟

نگاهم رو از داخل آینه بهش انداختم.

-جوابم رو خودت می دونی؟

کلافه نگاهش رو به اطراف گردوند و چنگی تو موهاش زد.

-نمیشه.

لبخندی روی لبم نشست؛ سمتش برگشتم.

-چی نمیشه؟

آروم زدم رو سینه اش و با حرص گفتم:

-من دیرم شده، دیگه برم خونه تو هم کمتر حرف ناامید کننده بزن.

حرفی نزد، که بی مقدمه جلو رفتم و گونش رو ب*و..سیدم.

-خداافظ عزیزم.

برگشتم سمتش در که دستم رو گرفت.

-صبر کن، تنها نری با کیان برو.

رگ شیطنتم زد بالا، سر برگشتم سمتش و مثل دختر بچه های شیطون به در تکیه زدم و ابرو بالا انداختم.

-نچ.

اخم ریزی کرد.

-یلدا تنها نمی ری.

-اوکی.

-پس برو.

-گفتم اوکی نگفتم که با کیان میرم.

دست هاش رو تو جیب شلوارش برد و یک قدم جلو اومد.

-پس چی؟

انگشت به دندان گرفتم و با شیطنت نگاهش کردم. که لبخندی روی لبش نشست.

-انگار نه دیگه دختر 20 ساله نیستی.

با این حرفش قهقهه زدم، جیخ زدم.

-اِ عماد.

-جان عماد؟

چشم هام رو با لذت بستم، انگار همه چی برگشته بود به شیش سال قبل. می دونستم عماد از

خود بی خود شده و حواسش به کارش نیست اما همینم واسه قلب عاشق من غنیمت بود.

-خودت من رو ببر.

-دیر شده میخوای نرو.

لبخندی روی لبم نشست، نه انگار جدی جدی داشت راه می اومد. انگار خودش هم از این دوری

خسته کننده، خسته شده بود.

بدون فکر دهن باز کردم و گفتم:

-اگه شیش سال قبل به جای رفتن می موندی حالا زنت بودم و..

تا این حرف رو زدم عقب رفت. اخم روی پیشونیش رنگ گرفته بود. به سردی گفت:

-نخواستم، و تا وقتی این مریضی لعنتی نرفته هم نمی خوام. برو بیرون تا لباس عوض کنم.

با اینکه حرفش تلخ بود اما برای اینکه از اون حال و هوا درش بیارم حق به جانب گفتم:

-تو غلط کردی.

چرخید سمتم و با چشم های گرده شده از تعجب نگاهم کرد، انقدر نگاهش با حال بود که ناخودآگاه خنده ام گرفت. دستم رو، روی دهنم گذاشت و ریز خندیدم.

که لبخندی روی لبش نشست دستش رو جلو آورد و دستم رو از روی دهنم برداشت.

-هنوز این عادتو ترک نکردی.

لبخند از روی لب هام رفت، آروم گفتم:

-خیلی وقته از ته دل و اینجوری نخندیدم برای همین هنوز عادتم از سرم نرفته.

لبخندش محو شد و غم تو چشم هاش نشست. اشک تو چشم هام هجوم آورد سریع چرخیدم سمته در و با گفتن "بیرون منتظرتم" از اتاق بیرون اومدم.

که همزمان دز اتاق رو به رو باز شد و پدر عماد بیرون اومد، با دیدنم چشم هاش گرد شد. آروم لب زد:

-تو؟

می دونستم اصلا از من خوشش نیاد برای همین فقط به گفتن "سلام" اکتفا کردم. و بدون هیچ حرف دیگه ایی از پله ها پایین رفتم.

پا روی آهرین پله که گذاشتم هر 4 نفر سمتم برگشتن و منتظر نگاهم کردن.

لاله خانوم مضطرب از روی میبل بلند شد.

-چی شد؟

لبخندی به روش زدم.

-قرصش رو خورد. فقط شرمنده یادم رفت سی..

هنوز حرفم تمام نشده بود که خودش رو بهم رسوند و در آغوش کشیدم. با گریه گفت:

-قربونت برم دخترم، ممنون که اومدی می دونستم عماد دوست دارم و حرف روی حرفت نمیداره، مرسی دخترم.

گونش رو ب*و..سیدم و عقب رفتم.

-من کاری نکردم لاله خانوم، نیاز به این همه تشکر نیست.

-نه قربونت برم تو خودت نمی دونی چه فرشته ایی هستی واسه زندگی از روح افتاده ی عمادم...

با لبخند روی لبم و نگاهی که از خوشحالی برق میزد به ماشین عماد که دور میشد نگاه کردم، سر پیچ کوچه که گذشت سمتی در برگشتم که همزمان ماشینی جلوی پام ترمز کرد.

کنجاو برگشتم تا ببینم کیه، با دیدن داوود اخم هام توی هم رفت پا تند کردم سمتی در که به عجله از ماشین بیرون اومد و سممام دوید.

-صبر کن یلدا، خواهش می کنم.

کلید رو تو قفل بردم که دستش روی دستم نشست به سرعت دستش رو پس زدم و نگاه تندى بهش انداختم.

-چته چی می خوای؟

-باید حرف بزنی.

-من با تو حرفی ندارم.

در رو باز کردم که با یه حرکت خودش رو جلوم انداخت.

-یلدا باید حرف بزنی.

عصبی عقب رفتم تا فاصله ام رو باهاش کم کن.

-چه خبرته؟ برو عقب ببینم.

-خواهش می کنم گوش کن به حرفام.

چشم هام رو با حرص بستم.

که صدای دلخورش بلند شد.

-به خاطر اون پسره اس که بهم جواب منفی می دی آره؟ یلدا بخدا من دوست دارم یکم من رو ببین. محض رضای خدا برای یکبار هم که شده به خواستم فکر کن. دیگه وقتشه فکر اون پسره ی نامرد رو که دم عروسی...

چشم هام با خشم باز کردم و داد زدم:

-بسه داوود، دیگه نمی خوام بشنوم من جوابت رو یک بار که چه عرض کنم صد بار دادم. تو نمی فهمی دیگه مشکل من نیست.

با کیف زدم به بازوش که عقب رفت.

-پس هنوز دوستش دارم.

سرم رو چرخوندم سمتش و نگاه تند و تیزی بهش انداختم. نخواستم جوابش رو بدم اما نتونستم و در نهایت با لحن تلخی گفتم:

-آره هنوزم دوستش دارم، در ضمن اون پسری که تو می گی نامرد، از تو مرد تره. فکر نکن یادم رفته حرفاتو..

این رو گفتم و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب داوود باشم، داخل رفتم و در رو بستم.

-یلدا!

از چت عماد بیرون اومدم و صفحه گوشی رو خاموش کردم.

-جانم مامان؟

-بیای بیرون بهت می گم.

پوفی کردم بی حوصله از جام بلند شدم و رفتم بیرون، مامان کنار پله ها منتظر ایستاده بود.

-خب مادر من تو که تا اینجا اومدی یه چند قدم جلوتر بیا. و بیا داخل.

-خوبه خوبه کم زبون بریز، برو پیش ماهور ببین چشمه از صبح که اومده همش تو اتاقشه به منم که چیزی نمی گه.

با این حرفه مامان نگران به در اتاق بسته ی ماهور نگاه کردم "باشه" ایی گفتم و رفتم سمتش اتاقش.

تقه ایی به در زدم که صدای گرفته و آرومش اومد.

-بیا داخل.

وارد اتاق شدم، با دیدن ماهور که زیر پتو بود و گوشیش هم روی زمین پرت بود نگرانتر سمتش رفتم.

-ماهور چی شده؟

جوابی نداد؛ پتو رو از سرش کشیدم که..

در حالی که طاق باز دراز کشیده بود نگاه گریونش رو بهم دوخت.

-ماهور چته؟

تا این رو گفتم بلند و شد ک گریه کنان خودش رو تو آغوشم انداخت.

-ماهور عزیزم ی شده؟ نگرانم کردی...

-یلدا، یگانه..

و هق هق گریه اش فضا رو پر کرد، با شنیدن اسم یگانه نفس تو سینه ام حبس شد.

آروم و ناباورانه لب زدم:

-یگانه چی؟

-یلدا هنوزم باورم نمیشه، یگانه مُرد.

جون از تن رفت، نمی تونستم نفس بکشم تنها چهره ی معصوم یگانه جلوی چشم هام زنده شد.

ماهور در همون حالی که گریه می کرد به سختی گفت:

-دیشب به مهرداد گفت دلش هوای پدرش رو کرده، بردش.

هق هق کرد و مکثی تو حرف زدنش افتاد.

-شبونه بردش شیراز، انگار همون دیشب سر قبر فوت کرد.

بی اختیار چشم هام از اشک پر شد و تا به خودم پیام اشک هام روی گونم سُر خورد.

صدای گریه های گوش خراشی که در فضا پیچیده بود و صدای قرآن هر لحظه حالم رو بد و بدتر می کرد. نگاه گریونم به عکس قاب شده ی یگانه که درست رو به روم بود، مات مونده بود.

هر لحظه، از یک گوشه صدای شیون بالاتر می رفت. اما هیچ کدوم گوش خراش تر از صدای گریه های بلند و مردونه ی مهرداد و مهران نبود که با این همه سرو صدا باز هم بلندتر از همه بود. نگاهم به سمت ماهر که از پشت پنجره با نگاهی گریون به مهرداد چشم دوخته بود، چرخید.

انگار حال ماهر از تمام کسایی که یه جورایی فامیل یگانه حساب میشدن بدتر بود.

-خانوم یه لیوان آب می دید؟

با صدای زنی که از کنارم بلند شد به خودم اومدم.

گیج برگشتم سمتش با دیدن لیوان توی دستم موقعیتم رو یادم اومد.

سریع پارچ رو بالا گرفتم و آب واسش ریختم.

-ممنون.

زن که رفت، رو به خواهر زاده ی یگانه که با فاصله از من داشت حلوا بر می کرد گفتم:

-دنیا جان حلوا فرستادی سمته مردا؟

-نه به خدا وقت نکردم.

-خودم میبرم.

رفتم توی آشپزخونه دو ظرف حلوا از نرگس خواهر یگانه گرفتم و سمته در سالن رفتم.

از در که بیرون زدم با چشم دنباله عماد گشتم، صبح تا بهش خبر دادم که میخوام بیام اینجا با عجله خودش رو بهم رسوند.

وقتی هم اومد با دیدن حاله مهرداد و مهران و دست تنها بودنشون گفت که می مونه.

بالاخره پیداش کردم، کنار دیگ غذا ایستاده بود و با مردی صحبت می کرد.

سرم رو پایین انداختم و سمتش رفتم.

-عماد!

برگشتم سمتم.

-جانم؟

سرم رو بالا گرفتم برای چند لحظه میخس شدم، آخ که چقدر تیپ مشکی بهش می اومد.

-یلدا...یلدا..

به خودم اومدم، تکونی خوردم ک سریع گفتم:

-ها بله؟

لبخند مهربونی زد.

-اونا رو بده خودتم سریع برو داخل. -چشم.

-چشمت بی بلا.

خواستم برم عقب که عماد بی هوا دستش رو دور کمرم حلقه کرد و به سمت خودش کشوند، تا خواستم سرم رو بالا بیارم صدای فریاد مهران در فضا پیچید و به سرعت از کنارم رد شد.

-تو اینجا چه غلطی می کنی ها؟

متعجب برگشتم. عماد ولم کرد و آرام گفت:

-نمی کشیدمت عقب له میشدی.

مات لبخندی زدم و بُهت زده به مهران که به سمت پدرش حمله ور شده بود نگاه کردم.

به بیرون هولش داد و فریاد زد:

-برو بیرون کی بهت گفت تو بیای اینجا ها؟

ترابی آرام گفت:

-مهران گوش..

-گوش نمی دم، فقط برو تا بیشتر از این دهنم باز نشده زندگی خودش رو به گه کشیدی بست نبود حالا اومدی روز خاک سپاریشم خراب کنی.

-مهران..

با خشم به عقب هولش داد ک محکم به دیوار خورد، صدای جیخ شبنم بلند شد.

مهران با خشم نگاهش رو به سمت شبنم انداخت نعره زد:

-یا میرید یا خودم...

با صدای آژیر آمبولانس که در فضا پیچید، ساکت شد از همین فاصله هم هجوم اشک رو به چشم هاش حس کردم.

ماهور کنارم ایستاد؛ نگاهی به چهره ی بی روح و اشک آلودش انداختم خوب می دونستم الان دل دل می کنه تا جلو بره و مهرداد رو آروم کنه.

ترابی و شبنم بی هیچ حرفی از خونه بیرون رفتن، مهرداد در حالی که اشک می ریخت با شونه های خم شده دو لنگه ی در رو باز کرد تا آمبولانس وارد حیاط بشه.

صدای جیغ و گریه ها بالاتر رفت، تمام زن ها از خونا بیرون اومدن. خواهر یگانه همون دم در بی هوش شد که اگه دخترش نگرفته بودش از پله ها پایین می افتاد.

مهرداد و مهران با هم به سمته در عقب آمبولانس رفتن. با بیرون آوردن برانکارد و جنازه ی کفن شده ی یگانه صدای هق هق گریه های مهرداد و مهران به هوا برخواست.

مهرداد مثل بچه های کوچیک خودش رو، روی جنازه ی یگانه انداخت با صدای خش دار و دورگه ی فریاد زد:

-باز کن چشاتو مامان، تو رو قرآن تنهام نزار. باز کن من هنوز از بودنت سیر نشدم نامرد مگه چقدر گذشت از بدست آوردنت که رفتی.

عماد از کنارم رد شد و به کمک چند مرد دیگه مهرداد و مهران رو از جنازه دور کردن.

بعد از به جا آوردن رسم همیشگی و چرخوندن جنازه توی خونه به سمته قبرستون حرکت کردیم...

روز سخت و تلخی بود گریه های مهرداد قلب هر کسی رو به درد می آورد، در آرامش یگانه رو به خاک سپردن به تلخی دفتر زندگی یک آدم دیگه بسته شده.. زود بود برای رفتنش اما قسمت یگانه تا امروز و این سن بود. رفتنش تلخ بود اما کدوم مرگ و رفتنیه که تلخ نیست..

بقول مامان زندگی یه بازیه که از ازل پایانش همین بود..

-یلدا!

در رو نبسته برگشتم و کمی خم شدم توی ماشین.

-جوونم!

خودش رو جلو کشید و با انگشت شصت رد اشک روی گونم رو پاک کرد.

-دیگه گریه نکن قربونت برم.

لبخندی به روش زدم.

دستش رو گرفتم و ب*و..سه ی به دستش زدم.

-چشم.

توی هوا ب*و..سه ایی واسم فرستاد. با خستگی دستم رو تو هوا به معنی گرفتن ب*و..سه اش
مشت کردم و روی لبم گذاشتم.

که آرام خندید.

-برو وروجک ماهور منتظرته.

-اونم به چشم.

در رو بستم، بازوی ماهور رو گرفتم با دسته آزادم برای عماد دست تکون دادم.

با دور شدن ماشین عماد برگشتیم و سمت خونہ رفتیم.

-کاش پیش مهرداد می موندم.

-خب چرا نموندی؟

نگاه خستش رو به چشم هام دوخت.

-از عماد خجالت کشیدم.

تک خنده ایی زدم. و دیوونه ایی نثارش کردم.

-چرت نگو ماهور.

بازوش رو ول کردم و گفتم:

-میخواهی حالا برو.

-جدی!

-آره برو.

-پس من برم؛ فعلا.

اجازه نداد حرفی بزنم و سریع ازم دور شد...سری تکون دادم و رفتم داخل خونه...

-سلام، دکتر تشریف دارن؟

-بله هستن.

-بشینید تا وقتتون بشه.

-وقت قبلی ندارم.

تای ابروش رو بالا داد، نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت.

-پس شماره اتون رو بدید تماس می گیرم.

به سالن خالی از مراجعه کننده اشاره کردم.

-وقت آزاد تر از الان!

-خانوم تا نیم ساعت دیگه مراجعه کننده ها میان.

-من کارم نیم ساعته تمام میشه.

-نمیشه.

کلافه نگاهم رو بهش دوختم.

-اگه میشه با خود دکتر هماهنگ کنید.

اخم هاش رو تو هم کرد.

-خانوم می گم نمیشه.

حیف می گن این خانوم دکتر توی کارش فوق العاده اس وگرنه میرفتم و دیگه این ورا پیدام نمیشد.

-بفرمایید خانوم بفرمایید وقت من رو نگیرید.

چشم غره ی بهش رفتم و بی توجه بهش سمته اتاق دکتر رفتم و تا بهم برسه وارد اتاق شدم.

دکتر با تعجب سرش رو بالا گرفت. منشی پشت سرم وارد شد و عصبی گفت:

-خانوم بفرمایید بیرون، خانم دکتر به خدا من بهشون گفتم نمیشه.

دکتر از جاش بلند شد و با خوش رویی گفت:

-مشکلی نیست. شما بیرون باش خانوم صادقی.

منشی که تازه فهمیدم فامیلش صادقی چپ چپی بهم رفت و بیرون رفت.

دکتر که زن مُسنی بود و از چهره ای مهربون و خندونش مشخص بود که مهربونه لبخندی به روم زد.

-بیا بشین عزیزم.

-ممنون.

روی مبل تک نفره ایی که یه میزش نزدیکتر بود نشستم، رو به روم نشست.

-چیزی میخوری بگم بیاره.

-نه ممنون.

-خواهش می کنم. خب بفرمایید عزیزم چه مشکلی داری که انقدر با عجله و بدون وقت قبلی اومدی. -شرمنده که اینجوری اومدم داخل، به منشیتون گفتم، گفت وقت ندارید ولی خب من عجله داشتم.

-مشکلی نیست عزیزم. هر چند می دونم واسه چی اومدید البته زیاد هم فکر کردن نمیخواه چون اکثر بیمارام برای همین مشکل میان.

آروم و با غم لب زد:

-ایدز!

لبخندی زد و مهریون جواب داد:

-ایدز فقط اسمش بزرگه وگرنه هیچی نیست، هست ولی نه اونقدر که برای بیاننش لازم به این همه غم باشه. خودت این مشکل رو داری؟

-نه، شوهرم مریضه.

-و تو می خوای بهش کمک کنی؟ خودت که مبتلا به ایدز نیستی.

سری به نشونه ی منفی تکون دادم.

-نامزدیم.

-آها، خوبه اول از هر چیزی باید این رو بدونی که به ایدز بعنوان یه مریضی نگاه نکنی همونجور که من تو حرفام اسم میبرم، ایدز فقط یه مشکله. هر مشکلی هم راه حلی داره.

با بغضی که صدام رو خش دار کرده بود گفتم:

-اما این مشکل وحشتناکه.

با آرامش چشم هاش رو باز و بسته کرد.

-اشتباه تمام بیمارای من همینه که فکر می کنن ایدز پایان زندگیه، هیچ کدوم به ایدز بعنوان یه شروع دوباره نگاه نمی کنن. یکی مثل تو تا اسم ایدز رو میشنوه خودش رو میبازه و اشک هاش

جاری میشن. بین دخترم ایدز درسته اسمش بزرگه و شنیدن اینکه کسی بهش مبتلا شده وحشتناکه اما باید به این حقیقت توجه کنیم که ایدز از بیماری سرطان خیلی بهتره، درسته که واگیر داره اما بیمار مبتلا به ایدز می تونه با مصرف قرص و داروهاش به زندگی عادیش ادامه بده. و خوشبختانه درمان قطعی ایدز هم که پیدا شده، درسته هزینه اش بالاس و خیلی یه ندرت ژن سلول بنیادین پیدا میشه و اما درمانش وجود داره. این درمان به تازگی پیدا شده و زیاد پیشرفت نکرده ولی خب وجود داره.

من نمی توئم تمام نکات رو فقط به خودت بگم باید با نامزدتون بیاید که ایشون هم حرف های من رو بشنون.

-چشم، فقط خانوم دکتر یه سوالی داشتم که نمیشه جلوی نامزدم بپرسم.

-پرس عزیزم.

-بینید ما قبل از این مریض... یعنی این مشکل قرار بود ازدواج کنیم.

-خب! تو مشکلی داری با این موضوع؟

-نه، نه اصلا. من حاضرم حتی اگه ایدزش هم درمان شد باز هم باهاش ازدواج کنم، می دونم خودم خواه ناخواه با برقراری رابطه مبتلا میشم اما برای بچه داری..؟

- اول که انشالله درمان میشه سعی کن به چیزای منفی فکر نکنی تو قرار انرژی مثبتی باشی واسه نامزدت نه انرژی منفی برای تضعیف روحیه اش، اما برای اینکه سوالت بی جواب نمونه و نگرانیت بر طرف بشه باید بگم که همونجور که گفتید شما خودتون مبتلا میشید ولی برای بچه داری هیچ مشکلی نیست میتونید با تحت نظر دکتر و مصرف داروهایی که دکتر واست مینویسه حامله بشی و بچه هم هیچ مشکلی پیدا نمی کنه.....

از مطب که بیرون اومدم سالم بهتر شده بود دیگه از ناراحتی و استرس چند ساعت قبل خبری نبود.

دیگه از مریضی عماد نمی ترسیدم، بقول دکتر این مریضی رو فقط ب شکل یه مشکل می دیدیم مثل مشکل های قبلی که با هم از جلو راهمون کنارش زدیم.

با انرژی و ذوق وصف نشدنی سوار تاکسی شدم و به سمته خونه عمادینا رفتم.

باید با عماد حرف می زدم و تمام حرف های دکتر رو بهش می گفتم، اون هم باید مثل من ترسش بریزه.

به خیابون ها که کم کم داشتن رنگ پارچه های مشکی محرم رو به خودشون می گرفتن چشم دوختم.

چند روزه دیگه محرم شروع میشد، و من قرار بود عماد رو به دسته امام حسین بسپارم.

از بچگی واسم ثابت شده بود توی این شب های عزیز هر چیزی از صاحب عذات آقا امام حسین بخواهی بهت میده من هم تو این شب ها سلامتی عمادم رو ازش می خواستم، می دونم که دست خالی بر نمی گردونم.

-کدوم خیابون خانوم؟

با صدای راننده از فکر بیرون اومدم.

-بله؟

-پرسیدم کدوم خیابونه؟

با انگشت اشاره به سه خیابون بعد کردم.

-اون خیابون..

جلوی در خونه پیاده شدم بعد از حساب کردن کرایه سمته در رفتم که همزمان صدای هیجان زده ی عسل از پشت سرم اومد.

-یلدا!

برگشتم خودش رو بهم رسوند.

-سلام.

-سلام عزیزم.

-سلام.

به سمته صدا برگشتم، سهیل بود که داشت در ماشین رو می بست.

-سلام.

عسل با ذوق گفت:

-اومدی پیش داداش عمادم مگه نه؟

سهیل با خنده جلو اومد.

-نه اومد من و تو رو بیینه عماد کیلو چنده.

با خنده چپ چپی بهش رفتم که دستش رو به حالت تسلیم بالا گرفت و عقب رفت.

-من تسلیم اونجور نگاه نکن.

-آقای دکتر کمتر مزه بیرونه میرم به عماد می گم.

عسل در حالی که در رو با کلید توی دستش باز می کرد با شیطنت گفت:

-دکتر چیه یلدا! یه میکروب شناس بیشتره.

و قبل از اینکه سهیل بتونه کاری انجام بده دوید داخل و صدای خنده اش به هوا برخواست.

با خنده رفتم داخل سهیل در جواب عسل گفت:

-آره نه اینکه با همین مدرک میکروب لوزی تونستم به میکروب بودن خودش پی ببرم واسه

همین مسخره می کنه.

دیگه داشتم از دسته این دوتا از خنده وسط حیاط تلف می شدم که در سالن باز شد و مهیا با دادو فریاد بیرون اومد. به سومین پله ی دم در سالن رسیده بود که کیان بیرون اومد و به سمتش هجوم برد از پشت هولش داد که نزدیک بود بیوفته.

کیان با خشم داد زد:

-بر صدات رو مهیا تا خودم خفه ات نکردم.

مهیا حق به جانب برگشت سمتش.

-صدات رو بریدی.

کیان با حرص به سمتش هجوم برد اما نرسیده بهش عماد وسطتشون ایستاد.

-بسه کیان، برو عقب چکار می کنی.

-مگه نمی بینی چه زری میزنه.

عماد کلافه سری تکون داد و آروم گفت:

-خب حق داره.

کیان نگاه عصبی به مهیا انداخت.

-حق نداره اصلا هم حق نداره.

مهیا یک قدم عقب رفت و گفت:

-اگه کاری گفتم که رو انجام ندادی جدی جدی طلاقم رو می گیرم.

-برو هری، برو طلاق بگیر اگه من گفتم نه مرد نیستم.

-اینجوریه! به خاطر بچه خواهرت میخواد زندگیمون رو خراب کنی؟

برای لحظه ی کیان نگاه نگرانش رو به من دوخت. اما تمام نگاه من به سمت عماد بود که غمی

آشکار توی چهره اش بود. بی شک این غم یه ربطی با دعوی کیان و مهیا داره.

-تا فردا وقت داری بری آزمایش بدی وگرنه من دیگه تو خونت بر نمی گردم.

سهیل با شک لب زد:

-چه آزمایشی؟

مهیا بی رحمانه گفت:

-ایدز، این روزا کیان خیلی این جا رفت و آمد داشت می تر...

دیگه نشنیدم چی می گه، نگاهی که در عرض همین چند لحظه خیس از اشک شده بود رو به

عماد دوختم. این بار نگاهش روی من بود.

با صدای جیغ مهیا نگاهم از عماد گرفته شده بود.

دست کیان برای سیلی دوم بالا رفته بود که سهیل به سرعت جلوش رو گرفت.

کیان با خشم داد زد:

-برو کنار سهیل، بزار بکشم این بی شرفو.. خاک تو سر من که اومدم و توی تن لشو گرفتم. مهیا

به ولای علی به جون همین عماد قسم سه طلاق می کنم.

سهیل رو با حرص عقب زد برگشت و فریاد کشان به سمتش رفت.

-طلاق میدم، طلاق میدم طلاق میدم.

چشم هام رو بستم؛ دیگه خبری از اشک نبود تنها احساس خوب بود که سلول سلول وجودم رو

گرفت بودم. غیر ازادی از جواب کیان لبخندی روی لبم نشست.

از این که کیان میخواست طلاقش بده خوشحالم نبود، خوشحالیم بابت عماد بود که دایشش

انقدر محکم پشتش بود.

-خانوم این لبخند چیه رو لب ت؟

با صدای عماد چشم هام رو باز کردم، به اطراف نگاهی انداختم خبری از بقیه نبود.

-یلدا؟

-جونم؟

-این همه اشک رو از کجا میاری؟

با تعجب دست روی گونم کشیدم.

-من که گریه نمی کنم.

با خنده ی دستی تو موهایش کشید و نگاهش رو به اطراف گردوند.

-کلی گفتم.

-آها آب بدنم زیاده. حالا این رو ول کن بیا بریم داخل ببینم امروز چه کردم.

دستش رو کشوندم و با خودم بردم داخل.

به سالن که رسیدیم خواستم دستش رو ول کنم که نداشت.

آروم دم گوشم گفتم:

-همه خودمونین.

لبخندی به روش زدم و گره ی دستم رو دور دساش محکم تر کردم.

به لاله خانوم سلام کردم که با خوش رویی جواب دادم. کنار بقیه نشستیم. مهیا رفته بود و دیگه

خبری از اون جو چند دقیقه پیش نبود.

اینبار همه داشتن به کل کل های عسل و سهیل می خندن. که عماد از جاش بلند شد دستش

رو سمتم گرفت.

-بریم اتاقم.

چشم هام گرد شد.

که از چشم لاله خانوم دور نموند و باعث شد با خنده بگه.

- خجالت نکش عزیزم، انشالله وضع عماد بهتر شد باز هم میایم خونه اتون برای خواستگاری.

خجالت زده لب گزیدم که عماد بی هوا دستم رو کشید.

- بیا خجالت نکش خانوم.

با این حرفش خجالتم چند برابر شد، همراهش رفتم تو اتاق.

- چکار می کنی با من تو؟

با لذت چشم هام رو بستم، دستهام رو دور کمرش حلقه زدم.

- مثل خودم عاشق.

سرش رو عقب برد اخم شیرینی کرد، آروم با انگشت اشاره زد رو بینیم زد.

- مگه نیستم؟

نیشم باز شد.

- چی نیستی!

- همونی که خودت می دونی.

- چی خودم می دونم.

- همونی که خودت گفتی.

- چی گفتم؟

- چهار جمله قبلت گفتی.

با حرص گفتم:

- ا عماد بگو دیگه.

مردونه خندید از همون خنده هایی که دلم ضعف می رفت واسش.

دست جلو آورد شالم رو از سرم در آورد و انداخت پشت سرش، دست برد و موهام رو باز کرد.
سرش رو توی موهام برد.

-عاشقتم.

انقدر گیرا این جمله رو گفت که لرزش قلبم رو حس کردم.

دستش رو نوازش گونه توی موهام کشید.

-عماد؟

-جونم؟

-امروز رفتم دکتر.

خیلی سریع عقب رفت، نگران نگام کرد.

-چی شده؟ واسه چی؟

لبخندی بهش زدم؛ دستش رو گرفتم.

-نگران نباش. واسه خودم نرفتم، برای تو رفتم. بیا بشین تا بهت بگم.

روی تخت نشستم اما عماد همونجور بالا سرم ایستاده بود.

-نمی شینی؟

-برو عقب تر به تخت تکیه بده می خوام دراز بکشم و سرم رو، روی پات بزارم.

بی هیچ حرفی کامل روی تخت رفتم نشستم و پاهام رو دراز کشیدم عماد هم اومد دراز کشید و سرش رو؛ روی پام گذاشت.

روی پهلو راست خوابید و دستاش رو دور کمرم حلقه کرد سرش رو به شکمم چسبوند.

-خب بگو.

تا خواستم حرفی بزنم، دستم رو گرفت و روی سرش گذاشت.

-با موهام بازی کن.

با خنده آروم زدم رو سرش.

-بگو می خوامی بخوابی دیگه.

-دقیقا.

-عماد.

سرش رو عقب برد و مظلوم گفت:

-میدونی چند ساله توی حسرت این لحظه بودم؟

لبخند تلخی زدم.

-من بیشتر.

-عماد!

با صدای بلند کیان، وحشت زده چشم هام رو باز کردم بخاطر تکونی که از ترس خوردم سر عماد از روی پام عقب رفت و روی تخت افتاد.

کیان همون دم در اتاق با دهنی به من و عماد که به هول ولا افتاده بودیم نگاه می کرد.

توی وضع بدی نبود اما خب کیان یهو صدا زده بود و ترسیده بودیم.

عماد که به خودش اومد چپ چپی به کیان رفت و گفت:

-با 30 سال سن یاد نگرفتی قبل ورود به جایی اول در بزنی؟

-والا با احتساب به این که شما محرم نیس..

با خوردن بالش تو صورتش حرفش رو خورد.

-ببندش کیان، کم چرت و پرت بگو.

با خنده به قیافه ی وا رفته و خنده دار کیان انداختم.

عماد هم خندید.

-خب حالا بگو چکار داشتی؟

-نمی گم.

-خب نگو، برو بزار ما به کارمون..

با ضربه ی که به شوونش زدم و چشم غره ی که چاشنیش کردم حرفش رو خورد و قهقهه خنده کیان هوا رفت.

-من برم تا دعوا شما دوتا نیوفتاده، اومدید پایین میگم چی شده.

و بیرون رفت. تا در رو بست با غیض گفتم:

-عماد خیلی بی ادبی.

-چرا فسقلی؟

-فسقلی عمه اته، خجالت نکشیدی جلو کیان اونجوری گفتم.

-مگه چیه؟ بین زن و شوهر این چیزا عادیه.

-عمااااا؟

از روی تخت بلند شد.

-خب باشه بابا، کمتر حرص بخور شیرت خشک میشه.

با حرص بالش رو پرت کردم سمتش که تو هوا گرفتش، ب*و..سه ایی واسم فرستاد و بالش رو دوباره پرت کر سمتم.

بالش رو پرت کردم رو تخت و خودم از رو تخت پایین اومدم.

-بریم ببینم چی شده، می خوام برم دیگه معذبم نداشتی حرفامم بزوم.

دستم رو گرفت و برگردوندم سمت خودش.

-وایسا ببینم.

به عماد که حالا لباسش رو در آورده بود نگاه کردم.

-جونم؟

-معذب نباش تو قرار عروس این خونه بشی

با طعنه گفتم:

-آره اگه شما دوباره پا پس نکشی.

-من غلط بکنم.

-قبلا دوباره این غلط رو کردی.

-عفو کن.

-به یه شرط؟

دستاش رو دور کمرم حلقه زد.

-چه شرطی؟

-بریم پیش دکتر، تا زودتر خوب بشی و اگه ژن پیدا شد عمل کنی.

-دکتر روکه چشم، اما اون ژن رو فکر نمی...

انگشت اشاره ام رو، روی لبش گذاشتم.

-هییس! فاز منفی نده همه چی رو بسپار دسته خدا.

لبخند مهربونی زد.

-چشم هر چی تو بگی خانوم.

-جانم میرزایی؟

-خانوم درویشی امروز نمیايد دفتر؟

-نه عزیزم، تمام ملاقات ها رو کنسل کن.

-چشم.

-پس خدافظ.

-خدافظ.

گوشی رو قطع کردم برگشتم و رفتم کنار عماد روی مبل نشستم.

-کی بود؟

-منشی دفتر!

-میرزایی؟

با تعجب نگاه کردم که خندید.

-تو فکر می کردی من تو این شیش سال ازت فارغ بودم.

-عماد تو..

-شما دوتا! میزارید من حرفم رو بزنم یا هی می خواید مثل کفترهای عاشق کنار هم جیک

جیک کنید.

سهیل با قیافه ی در هم رو به کیان با شک پرسید:

-کفتر جیک جیک می کنه؟

-نه عر عر می کنه.

-نه خدایی جیک جیک میکنه.

عماد خندید.

-د زهرمار دیگه؛ کیان حرفت رو بزن، یلدا می خوار بره.

تا کیان لب باز کرد حرف بزنه لاله خانوم از آشپزخونه بیرون اومد.

-یلدا کجا می خواد بره؟ من ناهار درست کردم بابات که بیاد غذا رو می کشم.

-نه لاله خانوم ممنون ولی من باید برم.

-اصلا حرفشمن نزن. ناهار می خوری بعد می ری.

-اما..

عماد به جانب داری از من در اومد.

-مامان، یلدا ماهی دوست نداره.

-وا چرا؟ ماهی که خوبه. حالا دست پخت من رو می خوره حتما خوشش میاد.

اجازه نداد من حرفه دیگه ایی بزنم و رفت تو آشپزخونه.

خودم رو سمت عماد خم کردم آرام دم گوشش گفتم:

-تو این شیش سال کجا بودی وقتی به عشق تو ماهی هم جزو یکی از علایقم شد.

با چشم های گرد شد نگام کرد. چشمکی بهش زدم و رو به کیان گفتم.

-کیان بگو.

-اجازه می دید؟

-حتما بگو.

-اول این که یلدا شخص شخصیت خودت باید وکیل من بشی تا این دختره ی نجسب رو طلاق بدم.

-مگه نخواستید طلاق توافقی بگیرید.

-می خواستیم ولی حالا دبه در آورده.

سهیل سرش رو از تو گوشه در آورد و با لحن باحالی گفت:

-یلدا شنیدی می گن آدم رو سگ گاز بگیره جو نگیره؟ همین دایی ما رو می بینی یه مسافرت با خونه عموم رفته مسافرت برگشت و عین جو گیرا گفت من مهیا رو می خوام. تازه به عمادم می گفت خاک تو سرت تو این مهیا رو ول کردی و چسبیدی به یلدا؟ می بینی حالا عین خر گیر کرده تو گل و دست به دام..

با پس گردنی که از کیان خورد حرفش رو قطع کرد.

-امروز خیلی حرف می زنی سهیل، خفه خون بگیر تا خودتم خفت نکردم.

-مگه دروغ می گم؟

عسل از روی مبل تک نفر بلند شد و اومد کنارم نشست و دستش رو دور شونم انداخت.

-دروغ نمی گی ولی حقیقت تلخه.

با مهربونی نگاهی بهم کرد و گونم روب*و..سید.

-جز جمله های اولش اون جمله ایی که در مورد تو گفت دروغه. دایی از مهیا خوشش اومده ولی هیچ وقت تو رو با اون یکبیری مقایسه نکرد.

و با مهر سرش رو، روی شونم گذاشت.

عماد با مهربونی نگاهی به من و بعد به عسل انداخت.

-خب اگه اجازه بدید خبر اصلی رو بگم. عماد لیام امروز اومد ایران و ازم خواست بهت بگم بری پیشش.

-لیام کیه؟

-دکتر عماد، از آلمان اومده. -کی باید بریم پیشش؟

-هر وقت خواستیم، میاد ایران وقتش آزاده.

با ورود آقا علی پدر عماد بحث خوابید، در کمال تعجب اینبار با رویی خوش و مهربونی با من سلام و احوال پرسى کرد و در آخر پیشونیم رو ب*و..سید.

کلا این خانواده من رو خیلی جدی بعنوان عروس قبول کرده بودن. وای به حالم اگه بابا یا مامان بفهمه..

آقا علی که اومد چند دقیقه بعد همه سر سفره نشستیم، عماد هم به من که می خواستم جلوش رو بگیدم تا واسم ماهی ها رو پاک نکنه، سر حوصله ماهی توی ظرفم رو دست گرفت و واسم تمیز کرد.

اولش خجالت کشیدم اما کم کم خجالتم ریخته شد، نگاهش می کردم و به داشتن چنین مردی غبطه می خوردم.

عماد کی بود که من هر روز عاشقتر از قبل میشدم و قلبم بیش از پیش واسش می زد؟

کاش این مریضی لعنتی نبود تا زودتر از این مال هم می شدیم.

بعد از ناهار در مقابل اصرارهای لاله خانوم و غسل ایستادم و آخرش خودم ظرف ها رو شستم..

-عماد؟

-جونم؟

-یه سوال بپرسم؟

-بپرس.

-چه جوری به ایدز مبتلا شدی؟ اصلا چه طور فهمیدی؟

سر پیچ ماشین رو به سمت چپ هدایت کرد، دنده رو عوض کرد.

-توی سربازی.

-چطور؟

لبخند تلخی زد و از پنجره نگاه کوتاهی به بیرون انداخت.

-یکی از بچه ها معتاد بود. یه شب که اون نگهبان بود و من هم ساعت بعد از اون نگهبانی داشتم...

مکثی کرد، دنده رو عوض کرد و نگاه مهربونی بهم انداخت.

-اون شب از فکر تو خوابم نمی برد. همون روزی که اومدی پادگان و بهم گفתי خودخواهم. یادته؟

لب گزیدم و سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

دستش جلو آورد و گونم رو کشید.

-قربونت برم من عزیزم.

دستش رو تو دستم گرفتم.

-خب بعدش؟

-از بی خوابی تصمیم گرفتم زودتر برم. پستم ساعت 12 شروع میشد و من 12و ربع کم رفتم.

وقتی رفتم دیدم داره تزریق می کنه، اگه می گرفتنش هم تنبیه می شد هم حسابی اضافه می خورد. اولش باهاش بحث کردم وقتی دیدم اعتنا نمی کنه رفتم جلو سرنگ رو ازش بگیرم که تقلا کرد و نمیداشت، زدم تو صورتش که سرنگ افتاد تا اومدم سرنگ رو از زمین بردارم از پشت هولم داد و سوزن سرنگ رفت تو دستم.

بغضم رو قورت داد، تند تند پلک زدم تا اشک هام جاری نشه. با صدای لرزونی گفتم:

-پس تقصیره من بود؟ من اگه اون روز بچگی نمی کردم و نمی اومدم تو..تو..

ماشین رو گوشه خیابون پارک کرد، متعجب برگشت سمتم.

-یلدا!

لب ورچیدم و مظلوم با چشم های اشک آلود نگاهش کردم که خنده اش گرفت.

-اونجور نگاه نکن، شبیه گربه شرک شدی.

میون بغض و غم خندیدیم. زدم رو شونش.

-خیلی بدی.

خودش رو جلو کشید و بقلم کرد.

-دیگه نبنیم خودت رو مقصر بدونیا!

-اما..

عقب رفت و اخم ریزی کرد.

-یلدا.

-باشه دیگه نمی گم.

اخم روی پیشونیش رفت و لبخندی زد.

-خب حالا بگو چطور فهمیدی؟

چشم غره ی ایی بهم رفت.

خندیدم.

-به خدا دیگه نمی گم.

-اصلا..

حرکت کرد، خودم رو به بازوش چسبوندم.

-عماد، لطفا لطفا. لطفا بگو.

با خنده گفت:

-یلدا مگه بچه ایی این چه کاریه؟

با خنده ازش جدا شدم و سرجام نشستم.

-خب خودت بگو که دیگه مجبور به این کارا نشم.

-باشه می گم.

-خب بگو.

-خودش اومد گفت.

-اونوقت تو بدون اینکه مطمئن بشی منو ول کردی؟

-نه عزیزم. اصلا قبل از اینکه بهم بگه اومد به دروغ پدرش تصادف کرده و به خون نیاز داره بدون هیچ حرفی باهاش رفتم انقدر صادقانه حرفش رو زد که لحظه ایی شک نکردم و نگفتم خب چرا من؟ وقتی هم بهش گفتم بابات کجاست برم ببینمش گفت ملاقات ممنوع. کلا پسر دو در بازی بود. اون روز رفتم آزمایش خون رو دادم یه ساعتی تو بیمارستان موندم تا اومد گفت خونم به پدرش نمی خوره. و همون روز از آزمایشگاه که بیرون اومدم کلا همه چی رو فراموش کردم. انقدر درگیری فکری داشتم که به این چیزا فکر نکنم. تا اینکه دو هفته بعدش با حالی خراب اومد پیشم برگه آزمایش رو بهم داد و گفت قضیه پدرش دروغ بود، اون آزمایشی که دادم آزمایش تشخیصی HIV بود. و بقیه اشم که خودت می دونی.

-آره دیگه تو هم منو ول کردی رفت.

سر کوچه ی خونه امون نگه داشت. آرنج دستش رو روی فرمون گذاشت و برگشت سمتم.

-سخت ترین کار بود ولی بهترین..

-حالا حفته بگم بهترینو درد.

خندید و آرام بینیم رو کشید.

-هر چه از عشقم رسد نیکوست.

به حالت نمایشی چشم هام رو ریز کردم و زبون در آوردم براش.

با خنده سری تکون داد و به بیرون نگاه کرد.

-برو یلدا کمتر با این قلب مریض من بازی کن.

-اوهووو فیلمی شدی عماد.

با ته خنده ی تو صداهش تشر زد.

-یلدا.

خندیدم.

-باشه باشه رفتم. نزنم.

از ماشین پیاده شدم ب*و..سه ایی روی سه انگشت وسطم زد و واسش فرستادم که متقابلا

چشم هاش رو بست و ب*و..سه ایی تو هوا واسم فرستاد.

برگشتم تا در رو ببندم که با دیدن شخص رو به روم لبخند از روی لبم محو شد. رنگ از رخم پرید

در عرض چند ثانیه تمام تنم یخ زد.

-چی شد یلدا؟ در رو ببند دیگه محمد زنگ زد باید برم رستوران. یلدا؟

داوود از ماشینش پیاده شد، نگاه اخم آلود و جدیش رو به من دوخت در ماشین رو محکم بست

و به سمتم قدم برداشت. داوود از ماشینش پیاده شد، نگاه اخم آلود و جدیش رو به من دوخت

در ماشین رو محکم بست و به سمتم قدم برداشت.

سریع قدمی به سمتش برداشتم.

-داوود توضی..

با درد سیلی که تو صورتم زد جیخ بنفشی کشیدم و به عقب پرت شدم، خودم رو به تنه ی ماشین گرفتم که نیوفتم.

صدای فریاد داوود توی گوشم پیچید:

-تو، تو ماشین این مرتیکه چه گهی می خوری یلدا؟

صدای فوق خشن عماد بلند شد. د

-هی الاغ چه گهی خوردی تو؟

تا داوود به خودش عماد خودش رو بهش رسوند یقه اش رو گرفت و مشت محکمی به فکش زد.

-مرتیکه که به چه جرعتی دست روی یلدا بلند کردی ها؟

اجازه نمی داد داوود هیچ حرکتی کنی روش افتاده بود و با سیلی و مشت های پی در پی به جونش افتاده بود.

به سمتش هجوم بردم و بازوش رو گرفتم.

-عماد تو رو خدا بسه؛ عماد کشتیش.

کف دستش رو روی صورت داوود گذاشت و فریاد زد.

-بگو گه خوردم، بگو گه خوردم تا ولت کنم حرومزاده تو خر کی هستی که دست روی یلدا بلند می کنی.

به گریه افتاده بودم؛ خسته از تقلاها و التماس های بی جا با نگاهی گریون به اطراف نگاه کردم که چند نفر مرد به سمتمون اومدن زیر بازوی عماد رو گرفتن و به عقب کشیدنش.

اما عماد هنوز داد میزد و لگد هایی به سمتم داوود می انداخت.

-به تو چهار پا چه ربطی داره یلدا تو ماشین من چکار می کنه؟! پدرشی؟! مادرشی؟ یا شوهرش؟
ولم کنید.. گفتم ولم کنید..

داوود در سکوت نگاه به خون نشسته اس رو بین من و عماد می گردوند. از ترس تمام تنم می لرزید.

عماد با خشم غرید.

-اونجور چپ چپ نگاه نکن به یلدا بی پدر و مادر اونجور نگاه نکن تا نیومدم چشمتو در بیارم
آشغال. روی یلدا دست بلند می کنی ها! برو دعا کن اینا منو گرفتن وگرنه وای به حالت میشد.

-بسه آقا، صلوات بفرست. شما هم برو توی ماشینت بشین. زشته دختر بی چاره داره پس
میوفته.

عماد که با شنیدن آخرین جمله ی مرد آرومتر شده بود گفت:

-ول کنید. گفتم ول کارش ندارم.

دستاش رو که ول کردن نگاه تندى به داوود انداخت و سمتم اومد.

جلوم ایستاد و انگشت شصتش رو آروم گوشه ی لبم که خونی شده بود کشید.

چشم هاش رو با حرص بست و زیر لب غرید:

-خدا لعنت کنه.

بی هوا چشم هاش رو باز کرد دستم رو گرفت و گفت:

-راه بیوفت.

و راه خونمون رو در پیش گرفت.

-عماد کجا می ری؟

-راه بیوفت می فهمی.

چند قدمی رفتیم که داوود باتمسخر گفت:

-برو، برو ببینم عمومم انقدر ساده هست که دوباره دختر به تو بی وجود بده.

عماد بی هوا در عرض چند ثانیه دستم رو رها کرد ک به سمتش داوود هجوم برد.

پنجه ی دستش رو جایی میون فک و گردنش انداخت و روی کاپوت انداختش.

با لحن خشن و عصبی غرید:

-جرئت داری یه کلمه دیگه حرف بزنی اونوقت به گفته ی خودت بی وجودم اگه وجود نحست رو

از این دنیا پاک نکنم.

یقه اش رو گرفت و از روی کاپوت بلندش کرد به سمتش چپ هولش داد و خودش سمتش من اومد.

-بریم.

همقدم باهاش شدم. آرام و با ترس گفتم.

-عماد الان نه.

-الان نه واسه چی؟

تردید داشتم بگم یا نه؟ می ترسیدم بگم به خاطر مریضیت و ناراحت بشه. من که با این

مریضی مشکلی نداشتم ولی شاید بابا...

-یلدا پرسیدم واسه چی الان نه؟

نگاه نگرانم رو بهش دوختم.

ایستاد و کامل برگشت سمتم، نیش خندی زد.

-مریضیم آره؟

-عماد من باهاش مشکلی نداره. اما می ترسم بابام حرفی بزنه که ناراحت بشی و برنجی.

لبخند مهربونی زد، به اطراف نگاه کرد کوچه تقریبا خلوت بود جز چند تا بچه که داشتن بازی می کردن. دستاش رو قاب صورتش کرد و تو چشم هام زل زد.

-جز تو هر کی هر چیزی بهم بگه ناراحت نمیشم. جز تو هر کی بهم بگه نه واسم مهم نیست. یلدا یه جون خودت قسم که واسم عزیزترینی از این لحظه به بعد تا خودت بهم نگی از زندگیت برم بیرون محاله یک ثانیه ازت جدا بشم. هر کی بگه با تموم وجود جلوش وای میشنم مگر این که خودت بگی. اگه خودت بگی دیگه جوونی واسم نمی مونه که مقابله کنم.

دستش رو پایین برو و مقابلم گرفت.

-حاضری.

در حالی که از حرف هایی که زده بود کیلو کیلو انرژی بهم تزریق شده بود با انرژی مضاعفی دستم رو توی دستش گذاشتم.

نگاه پر احساسم رو به چشم هاش دوختم.

-حاضرم.

لبخند مهربونی زد و دستم رو محکم تر گرفت.

اینبار بدون هیچ نگرانی و ترسی سمته خونه قدم برداشتم.

می دونستم بابا؛ به این راحتی قبول نمی کنه اما کاری که باید انجام می دادیم. اگه خودمون نمی

رفتیم شک به یقین داوود تا شب همه چی رو به بابا می گفت

پشت در که ایستادیم، تا عماد خواست آیفون رو بزنه دستش رو گرفتم.

-عماد.

-جونم.

-الان که رفتیم داخل، بابا به محض این که از مریضی تو خبردار بشه ممکنه هر کاری کنه. وحشتناک ترینشم اینکه من رو تو خونه حبس کنه و اگه این شد قول بده قرصات رو سر وقت بخوری.

آروم خندید.

-یلدا انقدر سختش نکن.

با حرص پا به زمین کوبیدم.

-قول بده.

-باشه قول می دم.

-قسم.

-جون خودم.

چشم غره ایی بهش رفتم. که تک خنده ایی زد.

-قربون اون نگاه کردنت که دل ایمون رو میبره. باشه به جون یلدا قرص هام رو می خورم. نیشم باز شد.

-عالیه، بزن زنگو.

نگاه مهربونش رو ازم گرفت برگشت و زنگ در رو زد.

صدای باران و شهاب اومد که با هم گفتن.

-کیه؟

صدای مهربون عماد اومد که با لحن نرمی گفت:

-منم عمو جون در رو باز کن.

صدای متعجب باران اومد که آروم به شهاب می گفت.

-عموی تو اومد یا من؟

-نمی دونم. در رو باز کنیم ببینم.

-نه مادر جونم دعوا مون می کنه.

لبخندی زد و اینبار من گفتم:

-باران، شهاب خاله در رو باز کنید منم خاله یلدا.

عماد آروم دم گوشم گفت:

-آح عماد به قربون خاله ای مهربونشون بشه.

نیشم باز شد و با ذوق نگاهش کردم.

در باز شد و باران سرش رو بیرون آورد.

انگار حواسش به عماد نبود که آروم رو به من گفت:

-خاله، اون عمو کجاست؟ رفت؟

با خنده به عماد نگاه کردم.

-عمو جون من هنوز اینجا، اجازه می دی بیایم داخل پرنسس خانوم؟

باران که انگار از لفظ پرنسس خوش اومده بود نیشش باز شد و در رو کامل باز کرد و با شیرین

زبونی گفت:

-بله بفرمایید آقای پرنس.

عماد به زور جلوی خودش رو که قهقه خنده اش بلند نشه.

در حالی که می خندیدیم در رو بستم که همزمان مامان از سالن بیرون اومد.

-کی بود بار..

با دیدن من و عماد ساکت شد، چشم هاش گرد شد.

آروم لب زد:

-یلدا؟

می دونستم اشتباه کردم، زندگی من فیلم یا سریال نبود که دست یه پسر رو بگیرم و بیارم تو خونه و بعنوان عشقم معرفی کنم. اما نمی تونستم دست روی دست بزارم تا داوود بیاد همه چی رو خراب کنه.

نگاه نگرانم رو به عماد دوختم. برخلاف من نگاهش پر از آرامش بود.

جلو رفت پشت سرش حرکت کردم.

رو به روی مامان که ایستاد آروم سلام کرد. اما مامان اخم هاش رو تو هم کرد و جدی پرسید:

-تو این جا چکار می کنی؟

توییخ گرانه نگاهش رو به من دوخت.

-یلدا؟

آب گلوم رو به زور قورت دادم، لب باز کردم تا حرف بزنم که عماد گفت:

-یلدا تقصیری نداره، من اومدم حرف بزنم.

-ما حرفی با تو نداریم. از همون سمتی که اومدی برگرد برو بیرون، یالا.

برگشت خواست بره داخل، که آروم صدایش زدم.

-مامان؟

سر برگردوند و نگاه تندی بهم انداخت، از اون نگاهی که می گفت ساکت شو بعدا به حسابت

می رسم.

-بهش بگو بره خودتم بیا داخل.

اشک به چشم هام هجوم آورد. عصبی برگشت و بازوم رو به سمته خودش کشید.

-برو داخل؛ شما هم برو الان پدرش میاد خون به پا می کنه.

اشک هام آروم روی گونم سُر خورد.

عماد آرومتر از قبل گفت:

-من نیومدم این جا که دست خالی برم، اومدم حرف بزنم.

-اگه یلدا رو دوست داری برو از این جا.

هق زدم.

-مامان!

-مامان و زهرمار. برو داخل ببینم.

برگشت سمتم تا هولم بده، که مکشی کرد کاوش گرانه به صورتم نگاه کرد.

-گوشه لبِت چشه؟ کی زدت؟

-سلام خاله.

هر سه به سمته صدا برگشتیم. داوود پشت سر عماد ایستاده بود. عماد با حرص چشم هاش رو

بست و زیر لب غرید:

-لعنت بر خرمگس معرکه.

مامان سرسری جواب سلام داوود رو داد و رو به من دوباره پرسید.

-گفتم کی زدت یلدا؟

و نگاه عصبی به عماد انداخت، فهمیدم شکش به عماد رفت برای همین بی فوت وقت گفتم:

-داوود، داوود زد.

مامان با تعجب برگشت سمتہ داوود.

-داوود؟

-ببین خاله به خدا نفهمیدم چی شد یهو..

عماد عصبی به سمتش برگشت که باعث شد قدمی به عقب بره.

-خدا بزنه به کارت مرتیکه ی بیشعور، یهویی آره؟ چرا نمی گی دیدیش تو ماشین من اومدی جلو

و زدی تو گوشش؟

داوود با حرص گفت:

-به توجه؟ دختر خالم بود دوست داشتم بزنم.

مامان با غیض گفت:

-داوود بسه؛ آقا عماد شما هم بفرمایید بیرون تا محسن نیومده خون به پا کنه.

-من جایی نمی رم، تا آقا محسن نیاد و حرف هام رو بهش نزنم از این جا بیرون نمی رم. تا نفهمم

این بی شرف به چه حقی روی یلدا دست بلند کنه پام رو از این خونه بیرون نمیزارم.

از این حرفش خوشم اومد، لبخندی روی لبم اومد که با چشم غره ی مامان محو شد.

-موندن شما هیچی رو درست نمی کنه تازه بدتر می کنه. در ضمن داوود..

مکثی کرد و گفت:

-نامزده یلداس؟

ناباورانه سمتہ مامان برگشتم، عماد هم دست کمی از من نداشت این وسط فقط داوود بود که

لبخند پیرومندانہ ایمی روی لبش بود.

ناباورانه لب زدم:

-مامان.

غرید:

-برو داخل یلدا.

عماد با حرص چشم هاش رو بست.

-که نامزده اش آره؟

عماد حواسش نبود اما همزمان با دادی که زد بابا وارد خونه شد. من و مامان وحشت زده به بابا نگاه می کردیم.

که عماد عصبی و با صدای تقریبا بلندی گفتم:

-کی نامزد کرد ها؟ یلدا نامزد منه نه کسی دیگه، من نمیزارم به خدا نمیزارم. آره رفتم ولی چرا هیچ کس نمی پرسه چرا رفتم. چرا کسی نمی گه اینی که دیوونه ی یلدا بود چرا یهو رفت، چرا نمی پرسید مرد حسابی تو که جونت واسه دخترمون در می رفت چرا یهو بی خبر رفتی.

پا به پای عماد اشک می ریختم، رنگ به رو نداشت و از حالش می ترسیدم.

بابا اخم هاش توی هم بود و خیلی جدی به عماد که هنوز متوجه اش نشده بود چشم دوخت. عماد بی حال روی زمین نشست، با صدای بلند زد زیر گریه و فریاد زد:

-هیچ کس نمی دونه و بی خودی قضاوتم می کنه. وقتی رفتم که ایدز داشتم و هنوزم دارم..

ساکت شد و هق هق گریه اش به هوا برخواست. با چشم های گریون و حالی خراب به عماد چشم دوخته بودم. تمام تنم یخ بسته بود سنگینی نگاه ناباور مامان و بابا رو، روی عماد حس می کردم. کاش می شد سرش داد بزنم گریه نکن عماد، خودت رو نشکن جلو این همه نگاه..

خواستم برم جلو که مامان گرفتم، اما باران که کنار شهاب ایستاده و نظاره گر این ماجرا بود جلو رفت.

آروم با صدای بغض داری گفت:

-عمو پرنس گریه نکن. تو خیلی مهربونی نباید گریه کنی.

با این حرف داغ دلم تازه تر شد، با حرکت بعدی داوود سوختم، قلبم سوخت..

جلو اومد و خیلی سریع باران رو از عماد دور کرد.

طاقت نیوردم به سمتش هجوم آوردم از ته دل جیغ زدم محکم به عقب هولش دادم.

-چکارش داشتی ها؟ چرا بردیش عقب بی شرف؟ عماد از تو کثافت پاک تره تو خودت میکروب

خالصی اونوقت باران رو از عماد دور می کنی.

صدای فریاد بابا در فضا پیچید:

-بسه یلدا، ساکت شو.

نگاه گریونم رو بهش دوختم، که رو به عماد توپید:

-پاشو از خونه ی من برو بیرون. حتی اگه سالمم بودی دیگه دختر بهت نمی دادم.

عماد سرش رو بالا آورد، جدی از جاش بلند شد.

-نمی گذرم، به ولای علی این بار تا خودش نخواد ازش نمی گذره. می میرم ولی نمی دارم یلدا رو

ازم جدا کنید.

این حرف رو زد و با گفت خداحافظی سرسری از خونه بیرون زد.

من موندم با دلی شکسته و نگاه دلخورم به بابا و مامان، هر دو بد کردن باهام..

شاید حق داشتن، البته که حق داشتن. اما من عاشق بودم یه عاشق بی منطق.. منطق من فقط

می گفت عماد، به هر قیمتی حتی مبتلا شدنم به ایدز..

از کنار داوود گذشتم و رفتم داخل. به اتاق پناه برم تا در رو بستم بغضم ترکید.

نگاه گریون و صدای پر از بغض عماد هنوز توی گوشم بود، خدا لعنتت کنه داوود که وجود

نحست باعث به هم ریختن زندگیم شد.

-یلدا؟

مامان بود که صدام زد اما بی جواب موند. چند 4 روزی از اون روز لعنتی می گذشت و دقیقا همونجوری شد که فکرش رو می کردم.

بابا گوشیم رو گرفت و بیرون رفتن از خونه منع شد، انگار که من یه دختر 20 ساله بودم نه 26 ساله..

از اون روز به بعد رفت و آمد داوود به خونه امون خیلی زیادتر شده بود، که این بد من رو به شک و نگرانی کشونده بود.

در اتاق باز شد و مامان اومد داخل.

-یلدا مگه صدام رو نمی شنوی؟

-چیه؟

-می شنویو خودت رو به نشنیدن میزنی؟

اخم هام رو تو هم کردم و عصبی گفتم.

-مامان می گی چکارم داری یا می خوای یه ریز غر بزنی؟

چپ چپی بهم رفت.

-پاشو خالتینا دارن میان.

-خب به من چه؟

-یلدا؟

با حرص کتاب توی دستم رو گوشه ی اتاق پرت کردم و فریاد زدم.

-چیه؟ یلدا چی؟ دیگه چی از جوونم می خواید؟ چرا دست از سرم برنمیدارید؟ مثل دختر بچه های 18 ساله باهام رفتار می کنید. گوشی ازم گرفتید تو خونه حبسم کردید که چی؟ که عشق عماد از سرم بپره؟ نخیر مامان اشتباه می کنید با این کارا من واسه عماد بی قرار تر میشم. بغض کردم و صدام خش دار شد.

-مگه صنم و یسنا خودشون شوهرشون رو انتخای نکردن پس چرا...

مامان عصبی داد زد:

-حمید و کاوه ایدز نداشتن.

نیش خنده عصبی زدم.

-آها این رو بگید، بگید هنوز نفهمیدید ایدز چیه و چه بیماری هست.

-اتفاقا بهتر از تو می دونیم. این که واگیر داره و ممکنه تو با نزدیک بودن به اون پسره مبتلا بشی.

-آره دیگه، سطح دانستنی هاتون در مورد ایدز همینه که واگیر داره. مامان جان این رو هم یه دختر بچه و پسر بچه ی دبستانی هم می دونن اما اون چیزی که شما نمی دونید این که ایدز درمان داره. با هزار نوع دارو میشه کنترلش کرد تا زگی ها هم که روش درمان صد در صدی اومده. -آره تو راست می گی.

-مامان تو رو خدا تمامش کنید.

-بسه یلدا، حوصله ندارم آماده شو یکم دیگه خالتینا میان.

با غیض روی تخت نشستم.

-محاله.

مامان که برگشته تا بره بیرون دوباره برگشت سمتم، با حرص و عصبانیت گفت:

-صبر منو اندازه نگیر یلدا.

چشم هام رو بستم تا حرصم رو با فریاد و خشم روی مامان خالی کنم.

-من کاری با شما ندارم. گوشیم رو بدید بذارید هر کاری می خوام بکنم من بچه نیستم.

در رو محکم به هم کوبید.

-اتفاقا بچه ایی، یه بچه ی احمق که میخواد دستی دستی خودش رو بدبخت کنه.

چشم هام رو باز کردم، با نگاه گریون و دلخور به مامان نگاه کردم.

-من بچم آره، اما شما که ادا بزرگی دارید دیگه چرا؟ فکر کردید نمی دونم خالینا امروز چرا دارن

میان اینجا؟ می خواید من رو به زور عروس داوود کنید که چی؟ که عماد رو فراموش کنم ولی نه

مامان کور خوندید...

با سیلی مامان که تو صورتم نشست، حرف توی دهنم نصفه باقی موند.

-خیلی زبون دراز شدی، دختره ی چشم سفید خیره سر.

این حرف رو در نهایت تلخی گفت و از اتاق بیرون رفت.

با کوبش در چشم هام بسته شد و اشک هام بی صدا روی گونم سُر خورد.

آروم زیر لب نالیدم:

-عماد! «عماد»

-کجا می ری عماد؟

کلافه چنگی تو موهام زدم، در حالی که کم کم داشتم از استرسی که از صبح تا حالا به جونم

افتاده بود دیوونه میشدم برگشتم.

-سهیل چی از جونم می خوای؟

-هیجی فقط بگو کجا می ری.

داد زد:

-قبرستون.

به عقب هولش دادم.

-دست از سرم بردار خسته ام سهیل.

مامان از آشپزخونه بیرون اومد.

-سهیل راست می گه کجا میری آخه، بگیر اینا رو بخور.

-نمی خورم.

یاد قولی که به یلدا داده بود افتادم ، وستم رو جلوش گرفتم آروم گفتم:

-بده به من.

قرص و لیوان آب رو گرفتم، قرص رو که خوردم و لیوان آب رو به مامان برگردوندم.

مامان با نگرانی پرسید:

-کجا می خوای بری؟

نگاه نگران و پر آشوبم رو به مامان دوختم، با صدای خش داری گفتم:

-مامان به خدا خستم، دل نگرانم همش فکر می کنم قرار یه اتفاقی بیوفته. نگرانه یلدا دلم شور میزنه.

-می خوای بری اونجا؟

تا لب باز کردم حرفی بزنم صدای گوشیم بلند شد. با احتمال این که یلداس به سرعت گوشی رو از جیب شلوارم در آوردم.

با دیدن شماره ناشناس اخم هام توی هم رفت با شک و دودلی جواب داد:

-بله بفرمایید؟

صدای گریه ایی توی گوشی پیچید.

-عماد.

صدا آشنا بود اما یلدا نبود؛ نگرانیم صد برابر شد وحشت زده پرسیدم:

-شما؟

با گریه و صدای خش دار گفت:

-ماهورم. عماد خودت رو برسون یلدا، یلدا داره از دست میره.

و حق هق گریه اش که همچون ناقوس مرگی در گوشم می پیچید.

آروم و ناباورانه لب زدم:

-یلدا!!

«دانای_کل»

صدای نفس نفس هاش در فضایی شلوغ خیابان و سرعت دویدنش توجه هر کسی رو به خودش جلب می کرد.

پرده ی عظیمی از اشک جلوی چشم هاش رو گرفته بود که هر چقدر اشک می ریخت کنار نمی رفت، از لحظه ی که صدای گریه های ماهور رو شنیده بود حا دگرگونش بدتر شده بود.

گویی قلبش دیگه کار نمی کرد، و به جای تپش در هر ثانیه هزار اسم یلدا رو فریاد می زد.

بالاخره رسید، توی کوچه پیچید اما هنوز نصف کوچه را هم طی نکرده بود که با دیدن شلوغی دم در خونه یلداینا به یک بار ایستاد.

نفسش رفت، قلبش نزد..دست های لرزون و یخ زده اش رو به دیوار گرفت تا از افتادن خودش جلوگیری کنه.

اشک های به سرعت روی گوشش شرم می خورد، ناباورانه و جنون آمیز هر دو دستش دو تو موهاش برد.

-یلدا..یلدا..چکار کردی.

بی طاقت از ته دل یلدایش را صدا زد، دوبارع قدم هایش جون گرفت و به سمت آمبولانس دوید.
-یلدا...یلدا..

بقیه رو کنار زد، و همزمان با رسیدن به آمبولانس یلدا رو که روی برانکارد بود بیرون آورد.

به سمت برانکارد قدم برداشت. می ترسید حرف بزند و از دکتری که کنار ایستاده بود حاله یلدا رو پرسد.

دست سردش رو، روی گونه ی یلدا گذاشت.

-یلدا؟ یلدت قربونت برم چکار کردی با خودت؟

-آقا برید کنار، بایر بزاریمش توی آمبولانس.

به سرعت عقب رفت. جنون آمیز و با وحشت گفت:

-آره، بزارید دیر نکنید. یلدام...یلدام نباید چیزیش بشه.

برانکارد رو که توی آمبولانس گذاشتن بی فوت وقت سوار شد.

در بسته شد و مادر یلدا با نگاهی گریون در حالی که قرار بود او با دخترش برود، ماند.

محسن در حالی که دستپاچه شده بود از خانه بیرون اومد.

-راه بیوفتید سوار ماشین شید...

نگاه خسته اش رو به یلدا دوخت. با صدای خسته و دورگه ایی لب زد:

-یلدا جان؟

به میج دست یلدا که با، باند بسته شده بود نگاه کرد.

بغضش سنگین تر شد.

-چکار کردی با خودت آخه؟

دست سرد یلدا رو توی دستش گرفت و ب*و..سه ی روی باند زد. با عجز چشم هاش رو بست، احساس سستی و بی جونی می کرد انگار که کسی داشت ذره ذره جونش رو با قدرت می مکید. نگران حال یلدایش بود.

نگران این مشکلات لعنتی که انگار تمامی نداشت.

بالاخره آمبولانس به بیمارستان رسید.

عماد با قدم های لرزون و حال خرابش پشت سر تخت تا پشت در اتاق رفت.

بی حال روی صندلی کنار در اتاق نشست، آرنجش رو، روی زانوهایش گذاشت و چنگی تو موهایش زد.

دردی روی قلبش سنگینی می کرد، نفس کشیدن سختش شده بود بی طاقت از جا بلند شد و شروع به قدم زدن کرد.

محسن و زری همراه با ماهور در حالی که داوود هم پشت سرشان بود با عجله و نگرانی به سمت عماد قدم برداشتن.

زری با گریه بلند گفت:

-عماد؟

چرخید، با دیدن محسن و زری کلافه به اتاق اشاره کرد.

-تو اتاق.

تا نگاهش به داوود افتاد داغ دلش تازه تر شد، نگاه عصبیش رو به تیپ داوود که کت و شلوار خوش دوخت مشکی تنش بود، انداخت اخم هایش در هم رفت.

نیش خنده عصبی زد.

-به به چی می بینم، شما دیگه چرا آقا محسن ها؟ برای این که یلدا رو از من دور کنید چطور تونستید پا روی شرفتون بزارید و حاضر بشید دختر به این بی شرف بدید.

صدایش رو بالا برد و نعره زد.

-ها؟ می خواستید دختر بدید به این بی ناموس.

داوود عصبی جلو اومد.

-درست صحبت کن.

با غیض و عصبانیت محکم ضربه به تخت سینه ی داوود زد و فریاد زد.

-درست صحبت نکنم می خوامی چه گهی بخوری. -بسه.

-نخیر، چی رو بسه کنم آقا محسن ها؟ چقدر من خفه خون بگیرم اون روز گفتمی از خونم برو بیرون رفتم، رفتم چون به مردیتون شک نداشتم می دونستم من رو قبول نمی کنید اما فکرشم نمی کردم حاضر بشید خودتون رو بی غیرت کنید و..

با سیلی که محسن به صورتش زد حرفش رو خورد. نگاهش روی پارکت های کف زمین خیره موند چشم هاش رو بست.

صدای متاسف داوود بلند شد.

-بی شرف معلوم شد کیه.

با این حرف عماد خون جلوی چشمش رو گرفت بی طاقت چرخید و تا داوود به خودش بیاد یقه اش رو گرفت و محکم به دیوار کوبیدش.

زیر لب غرید:

-ببند تا خودم خفه ات نکردم. خفه شو تو خودت خوب می دونی اونی که بین من و تو بی شرفه کیه.

یقه اش رو ول کرد و به سمت محسن برگشت.

-می خوامی ده بار دیگه بزنی تو گوشم بزنی. می کی این جا جاش نیست اما من می گم هست. می گم چون می دونم چی می خوام. یلدای من داره تو اون اتاق با مرگ بازی می کنه اونم فقط به خاطر اینکه، یلدایی که من میشناسم از خون میتراسه چه برسه به اینکه خودکشی کنه اما کرد اون هم فقط به خاطر این...اینی که شما حاضر شدید یلدا زنش بشه تا به خیالتون من رو فراموش کنه. تا الان خفه خون گرفتم و بهتون نگفتم تا مبادا خدایی نکرده اسم یلدا بد در بره ولی حالا به نه تنها به پاکی خود یلدا بلکه به پاکی اسمش باور دارم. می گم تا بدونید داشتید چه اشتباهی کردید. اینی که می بینید اینا همینی که خودش رو به موش مردگی زده یه روزی چشم ه...و...س به دخترتون داشته آقای درویشی. یه روزی باعث شکستن قلب دخترتون شد. باعث شد یلدا تو سن 18 سالگی حرفهایی رو بشنوه که شاید از صدتا غریبه نمی شنید، حالا واسه خودتون و انتخابتون دست بزیند. ولی نترسید تا من هستم نمیزارم این مرتیکه از یک قدمی یلدا رد بشه. حتی اگه شما هم جلوم رو بگیرید حتی اگه از در خونتون صدباز بندازیدم بیرون بازم میام، میام چون خاطره یلدا رو می خوام خیلی هم می خوام.

بغضش سنگین تر شد. آرام به سینه اش زد.

-حتی از خودمم بیشتر..

قطره اشکی آرام روی گونش سُر خورد. در اتاق باز شد و دکتر بیرون اومد.

قبل از این که کسی چیز بگه به جمع نگاهی انداخت و پرسید:

-عماد کیه؟

عماد به سرعت جلو رفت.

-منم. چی شده؟

دکتر لبخندی زد.

-خدا رو شکر خطر رفع شد. الان هم شما رو صدا میزنم.

چشم هاش رو بست و نفس راحتی کشید، بی توجه به بقیه داخل رفت و در رو بست.

نگاهش به چهره ی بی روح و رنگ باخته ی یلدا که افتاد چهره اش جمع شد.

-عماد قربونت بره الهی.

یلدا بی جون لب زد:

-عماد؟

-جانِ عماد؟ جانِ دلم؟ چکار کردی ها؟

عقب رفت و دست هاش رو قاب صورت یلدا کرد.

-قربون چشم های نازت بشم چه بلایی به سر خودت آوردی.

بغض کرد و نگاهش از اشک برق زد.

-می خواستن من رو مجبورن تا با داوود ازدواج کنم.

اشک هاش آروم روی گوشش سُر خورد.

-اما من نمی تونم عماد، من بی تو می می...

انگشت اشاره رو روی لب یلدا گذاشت.

-هیس! نگو. هیچ کس نمی تونه تو رو از من بگیره یلدا، هیچ کس.

-قول می دی؟

-بگم جون یلدا باور می کنی؟

میون گریه خندید، سری تکون داد. مهربون لبخندی به چهره ی یلدا زد.

-به جون یلدا نمیزارم.

آروم سرش رو، روی سینه ی عماد گذاشت، دوباره به آرامشی که می خواست رسید.

-خوابم میاد.

-بخواب عزیزم.

-مامانم نگران شده بود؟

-خیلی..

-تو چی؟

نوازش گونه دستش رو، روی سر یلدا کشید.

-حس مردن رو تا حالا نچشیده بودم، ولی امروز چشیدم. تا امروز معنی دنیا واسم جهنم شده

بود رو نمی دونستم اما امروز فهمیدم.

عقب رفت و نگاه جدیش رو به یلدا دوخت.

-دیگه این کارا رو نکن یلدا، به هیچ وج..

سرش رو پایین انداخت، بغضش رو قورت داد.

-تو باشی که مرض ندارم این کارا رو کنم.

دستش رو زیر چونه ی یلدا گذاشت.

-منو ببین یلدا.

نگاه اشک آلودش رو به عماد دوخت.

-تو دختره عاقلی هستی، یه وکیل که همیشه طرفه حقه. پس چرا امروز بی منطق جلو رفتی چرا

حق رو به پدر و مادرت ندادی؟

-حق رو می دادم و..

-نه یلدا، نه. قرار نبود تو همین امروز زن بی این شرف بشی ولی..

-عماد.

-جان عماد!؟

-الان گفتم من همیشه طرفه حقم مگه نه؟
-آره.

-تو حق منی، پس ازم نخوام طرفت نباشم.
آروم خندید و سرش رو به طرفین تکون داد.
-با 30 سال سن همیشه در مقابله زبون تو کم میارم فسقلی.
با ذوق خندید و خودش رو تو آغوش عماد پنهون کرد.

مهلا با هیجان دست هاش رو به هم کوبید.
-خب آخرش؟ بابات قبول کرد.

-از چشم هاش نگرانی رو می خونم، اما خب چاره چیه.
مهلا با خنده گفت:

-از دختره کله خرش میترسه.
یلدا سرخوشانه قهقهه ایی زد.

-دقیقا.

-مهرداد صبر کن.

-جانم؟

به سمت صدای برگشتن. ماهور و مهرداد در حالی که وارد سالن گالری میشدن داشتن با هم کل کل می کردن.

-من اصلا از اون نقاشی خوشم نیومد مهرداد.

-ولی من خوشم نیومد.

و رفت تو اتاقش.

ماهور سلام سرسری به مهلا و یلدا کرد و رفت داخل اتاق.

در رو بست تا برگشت سینه به سینه ای مهراذ شد. نگاهش رو به نگاه مهربون مهراذ دوخت.

-ها چیه؟

-جرم نگاه کردن به عشقم؟

لبخند عمیقی روی لب ماهور نشست. ابرو بالا انداخت.

-نچ اصلا.

دستش رو دور کمر ماهور حلقه زد و به دیوار چسبوندش.

-پس چی؟

و ب*و..سه ی به گونش زد.

-هیچ. نگاه کن تا خودت خسته بشی.

لبخندی زد.

-من از نگاه کردن به تو خسته نمیشم.

نیشش شل شد، با شنیدن حرف های مهراذ جان تاره ایی گرفته بود..

-مطمئنی؟

سرش رو بالا گرفت و خیره تو چشم های ماهور زل زد.

-آرامشی که از تو می گیرم رو هیچ کس نمی تونه بهم انتقال بده.

-فقط آرامش..

-هیچ کس رو جز تو نمی تونه کنارم نگهم داره.

-فقط همین.

تک خنده ایی زد.

-نه خیلی دیگه مونده، اما ادامه اش رو شب می گم.

تای ابروش رو بالا داد.

-شب؟ شب مگه چه خیره؟

عقب رفت و چشمکی زد.

-سوپرایز خانوم، سوپرایز. فقط یادت نره به یلدا بگی امشب با عماد می ریم بیرون. 4نفر با هم.

با تعجب به مهرداد که امروز عجیب سرخوش بود نگاه کرد.

-مهرداد مشکوک میزنی چته؟

-یه امروز که من می خوام خوب باشم تو نمیزاری.

-نه عزیزم. من که از خدومه خوب باشی. چشم می گم.

-چشمت بی بلا.

-من برم پیش دخترا.

-برو عزیزم

-کجا می ریم عماد؟

-کجا دوست داری بریم.

-الان هیچ جا ولی شب با مهرداد و ماهور قرار داریم.

تو خیابون اصلی پیچید.

-قرار چی؟

-نمی دونم مهرداد گفته با هم بریم، بیرون. می ریم دیگه.

لبخندی زد و در جواب یلدا با مهربونی گفت:

-آره عزیزم.

با ذوق خودش رو به سمت عماد کشوند و به بازوش چسبید.

-آی مرسی عماد جونم.

خندید.

-دوباره تو از این کار کردی.

سرخوش خندید.

-نمی دونی چه حالی میده. نگفتی کجا می ری؟

-مطب لیام.

-ا جدی؟

-آره.

-مگه این جا هم مطب داره.

-انگار جدیدا زده.

-خوبه.....

تقه ایی به در زد که صدای لیام از داخل اتاق اومد.

-بله بفرمایید.

در رو باز کرد و با سلام سرخوشانه و بلند بالایی وارد شد، لیام با تعجب سرش رو بالا گرفت با دیدن عماد با خوشحالی از پشت میز بلند شد.

-به به عماد جانم، چه بی خبر اومدی. قبلش می گفتم یه گاوی گوسفندی جلو پات می کشتیم.

خندید و ضربه ایی به پشت کمر لیام زد.

-می بینم خوب اصطلاحات فارسی رو یاد گرفتی.

-ما اینم دیگه. شما خوبید یلدا خانوم؟

یلدا متعجب به لیام نگاه کرد، نمی دونست ممکنه لیام او رو بشناسه.

لیام ک تعجب یلدا رو دید با خنده گفت:

-تعجب نکن یلدا جان، عشق تو عماد یکم شدید تر بشه اسمتون مثل لیلی مجنون، شیرین و فرهاد نقل زبونو این و اون میشه.

و چشمکی به عماد زد.

-می دونستم تنها کسی که می تونه تو رو، رو به راه کنه فقط یلدا خانومه.

عماد لبخندی زد و دست یلدا رو گرفت.

-خب بشینید. بگم منشی واستون یه چیزی بیاره.

بیرون رفت و بعد از چند دقیقه اومد.

رو به روی یلدا و عماد نشست.

-خب عماد از خودت بگو، قرصات رو مصرف می کنی.

نگاه قدرشناسی به یلدا انداخت.

-زیر سایه یلدا بله.

-خوبه خدا رو شکر. ببینید من این حرف ها رو قبلا به خود عماد هم زدم اما بهتر که دوباره بگم و یادآوری کنم. چون اولین و بهترین راهی که به سلامتی و همچنین جلوگیری از اچ آی وی موثر اینکه از این بیماری نترسیم. اچ آی وی یکی از شایع ترین مشکلات سلامتی در جهان که متأسفانه افراد زیادی رو در بر گرفته اما.. اما انقدر راه هایی گوناگون برای رفع این بیماری وجود داره که اصلا نباید ازش ترسید. البته این ترس یه چیزه عادیه و کافیه به یه نفر بگیم فلانی ایدز داره اونوقت که دیگه از یک کیلومتریش رد نمیشه، این باور اشتباهی که مدت هاست باعث تبعیض نسبت به افراد اچ آی وی مثبت شده. با وجود تلاش هایی که اکثر دانشمندا و حتی دکترها انجام دادن تا به مردم بفهمونن اچ آی وی از طریق تماس پوستی یا آب دهان منتقل نمی شه. هنوز خیلیا هستن که این باورهای غلط رو به همراه دارن.

اچ آی وی به هیچ وج از این طریق هایی که من الان می گم به کسی مبتلا نمیشه، تنفس در یک فضای مشترک، در آغوش گرفتن، بوسیدن یا دست دادن، استفاده از لوازم غذاخوری مشترک، آب خوردن از یک آب سردکن، استفاده از لوازم شخصی مشترک، استفاده از وسایل ورزشی در باشگاه، لمس کاسه و دستگیره توالت..

با خنده گفت:

-یعنی اگه دیدین کسی داره از این کارا می کنه با هر چی کم دم دستتون بود بزنیید فرق سرش و حرف های من رو واسش بازگو کنید. ببینید من یه جمله می گم و تمام می کنم چون خیلی حرف زدم. اچ آی وی فقط و فقط اسمش بد در رفته، وگرنه مریضیش از سرطان راحت تره. من این جا نیستم که امید واهی بدم و شما رو از بیماری سرطان بترسونم و ذهنیتتون رو در مورد ایدز مثبت کنم. نه این چیزایی که می گم توی عرفه هم پیداس. شما خودتون می بینید کسی که سرطان می گیره فوق فوقش 3،4 سالش یا شاید 5 سال زنده بمونه اونم با دردی که باید بکشه. اما اتفاق افتاده که یه نفر 10، 15 سال ایدز داشته ولی خودش متوجه نشده.. نمی گم بی توجه اش بگیرید و دنبال درمانش نرید، سرماخوردگی ساده هم دنبال مداوش نرید نه اصلا. فقط می گم از این مریضی و کسایبی که مبتلاشن نترسید. همین، حالا هم قرصات رو عوض می کنم اینا قوی ترن من هنوز دنبال اون ژن هستم واسه ات انشالله که به زودی پیدا میشه.

-انشالله.

لیام از جاش بلند شد سمت میز رفت، عماد دفترچه رو سمتش گرفت.

بعد از تجویز قرص دفترچه رو داد.

-بگیر، سر وقت بخوری.

-چشم حتما.

در حالی که زیر لب به هواس پرتی خودش غر میزد، وارد گالری شد.

همزمان مهلا از اتاقش بیرون اومد.

-! ماهور تو نرفتی هنوز؟

-نه بابا، داشتم میرفتم یادم اومد کلیدم رو نبردم.

-آها، کجا جا گذاشتی برم واسه ات بیارم.

-نه عزیزم تو برو من خودم پیدا می کنم. فکر کنم تو اتاق قبلی مهراذ جا گذاشتی. تو برو من هم

سریع جمع می کنم و میرم مهراذ زود رفت خونه تا آماده شه.

-آها باشه. پس من برم. فعلا.

با رفتن مهیا، ماهور در گالری رو بست و سمت اتاق رفت.

کلید رو از روی میز برداشت، برگشت تا از اتاق بیرون بره که پاش به بووم نقاشی افتاد.

از صدای بلندی که در فضا پیچید با ترس تکونی خورد و عقب رفت.

با حرص پا به زمین کوبید. و با خود غر زد:

-اه کوری مگه ماهور؟

خم شو بووم نقاشی رو برداشت.

با دیدن نقاشی روی بووم شوکه شد، برای لحظه نفس کشیدن از یادش رفت. با صدای خفه ایی لب زد:

-یلدا؟

بووم رو به دیوار تکیه زد و از جایش بلند شد، ناباورانه دست روی دهانش گذاشت و قدمی به عقب رفت.

نگاه بُهت زدانش رو به امضای مهرداد که پایین عکس بود دوخت، دست های سرد و لرزانش رو جلو برد بووم عکس رو برعکس کرد.

با چشم و بی صدا نوشته ی پشت بووم رو خوند.

-و تو ندانستی نگاهت چه بلاها به سر قلب ویرانم آورد.

قطره اشکی آروم و بی صدا روی گوش سُر خورد.

یاد عکس چشم هایی که روز اول برایش آشنا بود افتاد، به سرعت و با قدم های لرزون از اتاق بیرون رفت.

درست رو به روی عکس که هنوز توی گالری بود افتاد، عکسی که بعد از 6 سال مهرداد قصد فروشش رو نداشت.

عکس چشم های یلدا که سالها بود به نظر ماهور آشنا بود.

بو عجز چشم هاش رو بست.

-وای!

از ته دل جیغ زد.

-نه، نه...

جنون آمیز به سمت نقاشی حمله کرد از دیوار جداش کرد. محکم به سمت دیوار پرتش کرد.
جیخ می زد، با مشت به دیوار می کوبید و با صداس بلند گریه می کرد.. فکر به این که مهرداد
عاشقه یلداس دیوانه اش کرده بود.
حس اضافه بود؛ بازیچه بودن و...
یوی یکی نقاشی رو از دیوار جدا می کرد و به زمین می کوبید. گریه می کرد، جیخ می زد تا یه
جوری قلب شکسته اش رو آروم کنه.

برای دهمین بار شماره ی مهور رو گرفت، و دوباره صدای زنی که از خاموشی گوش می گفت.
عصبی نگاهی به بیرون انداخت، با تصمیم آنی شماره ی مهلا رو گرفت.
-جانم داداش؟

-مهلا، مهور کی از گالری زد بیرون؟

-وقتی من رفتم هنوز همونجا بود.

کلافه مشت می روی فرمون زد.

-من سر ساختمون بودم زنگ زد گفت دار...

با یادآوری بووم نقاشی که گذاشته تا فردا با خودش به جایی دور ببرد و آتیشش بزند؛ وحشت
زده سرش رو بالا گرفت.

-داداش پشت خطی؟

به سرعت پرسید:

-مهلا، مهور به من گفت داره میره پس چرا دوباره برگشت؟

-گفت کلیداش رو تو، اتاق تو جا گذاشته.

با حرص نفس کشید چنگی توی موهاش زد.

-کدوم اتاق؟

مهلا نگران پرسید:

-داداش چیزی شده؟

فریاد زد:

-کدوم اتاق مهلا؟

-قبلی...-

دیگه نشنید چی می گه، گوشی رو قطع کرد و به سرعت ماشین رو، روشن کرد و حرکت کرد...-

با سرعت بالایی می رفت و بین ماشین ها لایی می کشید و توجه ایی به بوق های پی در پی و فحش های بعضی از رانندها نمی کرد.

جلوی در گالری به طرز بدی ترمز کرد، در ماشین رو باز کرد و بیرون اومد بدون این که در رو قفل کنه به سمت گالری دوید...-

با دیدن در باز گالری چشم هاش رو با عجز بست و زیر لب نالید:

-وای.

با قدم های محکم اما آرومی وارد شد.

با صدای قدم هایی که در فضا پیچید سرش رو از روی زانوش بلند کرد و برگشت.

نگاهش به مهرداد که افتاد به سرعت از جاش بلند شد. کیفش رو بلند کرد بی توجه به مهرداد به سمت در خروجی رفت.

کلافه و سردرگم به سمتش برگشت و دستش رو گرفت.

-ماهور!

منتظر بود، منتظر یک حرکت از مهرداد تا شروع کند. به سرعت برگشت و دستش رو به عقب کشید بدون هیچ مکثی دست بالا برد و سیلی توی صورت مهرداد زد.

با بغضی که در گلویش جا گرفته بود فریاد زد:

-خفه شو! نمی خوام هیچی بشنوم مهرداد..

بی توجه به سوزش جای سیلی ماهور قدمی به جلو برداشت.

-ماهور خواهش می کنم...

دستهایش رو، روی گوشش گذاشت و جیغ زد:

-ساکت شو! ساکت..

هق هق گریه اش بلند شد، با کف دست محکم به سینه ای مهرداد زد.

-نامرد.

با گفتن جمله ی آخر بی معطلی چرخید و از گالری بیرون زد.

-ماهور، صبر کن. ماهور خواهش می کنم.

پا به پای ماهور می دوید تا شاید بهش برسد.

-ماهور جان.

وارد خیابون که شد بی معطلی دستی برای تاکسی تگون داد.

مهرداد پشت سرش ایستاد.

-ماهور ببین منو؛ ماهور عزیزم گوش کن.

دستی روی شونش زد که ماهور به سرعت برگشت و دستش رو پس زد.

با خشم و لحن سردی گفت:

-دست به من زن.

دست هاش رو حالت تسلیم بالا برد. -چشم دست نمی‌زنم. خودت برو تو ماشین بشین حرف بزنیم.

-من با تو حرفی ندارم.

-ماهور داری اشتباه می‌کنی.

نیش خندی زد.

-آره من اشتباه می‌کنم. اون عکس چهره ی یلدا اون چشم ها آره من اشتباه می‌کنم تو راست می‌گی.

تا کسی ایستاد که ماهور به سرعت در رو باز کرد و سوار شد اما در توسط مهرداد گرفته شد.

-ماهور پیاده شو حرف بزنیم.

-برو عقب، می‌خوام در رو ببندم.

-ماهور.

نگاه تندی به مهرداد انداخت و در رو به حرص کشید و محکم بست.

ضربه هایی به شیشه زد و با عجز گفت:

-ماهور تو رو خدا نرو؛ پیاده شو..ماهور...

-حرکت کن آقا.

ماشین به حرکت در اومد، مهرداد ماند با قامتی خم شد و نگاه غمگینش به ماشین.

با خنده از ماشین پیاده شد.

-آماده شدی بگو پیام دنبالت.

-باشه عشقم.

اخم هاش رو توی هم کشید.

-هیسس آروم بابا چه خبرته.

یلدا با ناز و حال سرخوشی ب*و..سه ایی واسه عماد فرستاد.

-آخ یلدا به قربون این غیرتت که خدا تا می تونه هر روز بهش اضافه می کنه.

با خنده سری تکون داد.

-خدا نکنه. کمتر هم زیون بریز برو دیر شد ماهور منتظره زشته.

-چش..

با توقف تاکسی جلوی در و بیرون اومدن ماهور. حرف توی دهنش موند.

آروم لب زد:

-ماهور!؟

اما ماهور که متوجه نشده بود سر به زیر وارد خونه شد.

عماد با شک پرسید:

-ماهور بود.

-آره.

-انگار گریه کرده بود.

نگران نگاهش رو عماد سوق داد.

-به گمونم، خب باشه تو برو من خودم خبرت می کنم.

-باشه مواظب خودت باش.

-چشم برو.

«یلدا»

پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم. و سمتة اتاق ماهور رفتم بدون در زدن وارد شدم.

با دیدن وضع اتاق نگران تر شدم، اتاق بهم ریخته و ماهوری که داشت گریه می کرد و لباس هاش رو جمع می کرد.

-ماهور چکار می کنی؟

جواب نداد اما اشک هاش شدت گرفت.

کنارش روی زمین نشستم، شال توی دستش رو کشیدم.

-ماهور ببین من رو، چی شده قربونت برم؟

بی طاقت خودش رو تو آغوشم انداخت.

با مکث دستم رو پشت کمرش گذاشتم، نگرانش بود. احتمال می دادم با مهراد دعوا کرده باشه.

اما این چه دعوایی بود که ماهور رو به این حال انداخته بود؟

به فکر رفتن؟ اونم یه شبهه؟

گذاشتم آروم بشه تا خودش به حرف بیاد، یکم که گذشت آرومتر شد.

گریه می کرد ولی نه به شدت قبل، دوباره شروع کرد به جمع کردن لباسهایش.

-ماهور؟

-هووووم؟

-چی شده؟

-هیچی، می خوام برم پیش بابام.

-مگه نگفتی مهرداد حالش خوب نیست یکم دیرتر میرم.

-مهم نیست.

-دعواتون شده؟

-نه.

کلافه نگاهم رو به اطراف گردوندم. دست از کار کشید نگاه اشک آلودش رو که حرف های زیادش درش موج می زد رو به چشم هام دوخت.

-یادته روزی که فهمیدی مهرداد رو دوست دارم.

با مکث سری به نشونه ی مثبت تکون دادم.

-آره.

-یادته گفتم عاشقه کسیه.

با گفتن این جمله صداس لرزید و چوونش از بغض لرزید.

-اشتباه نکردم یلدا؛ اون عاشق بود حتی عکسش رو هم کشیده. هم عکس کاملش هم چشم هاش رو. عکس چشم هاش رو توی گالری گذاشته بود اما تو ندیدی.

هق زد. و با عجز ادامه داد:

-یلدا مهرداد من رو دوست نداره. سال هاست جلو چشمش دارم از عشقش جوون میدم نمی فهمه. یک سالیه که باهمیم یه روز هست ده روز نیست یه روز خوبه ده روز بد، وقتی هنوز عکس عشقش توی گالریه ..اینا یعنی چی؟ یعنی هنوز عاشقه اونه. تو بگو یلدا، تو بگو من چکار کنم؟ من بمونم این جا چکار؟

جنون آمیز لباس هاش رو تند تند توی چمدون انداخت.

-من باید برم..

با غم نگاهم رو به ماهور دوختم.

-با مهاد حرف زدی؟

-به مهاد چی بگم یلدا؟ مهاد چی داره بهم بگه؟ بگه نه عاشقش نیست دوباره به دروغ بگه عاشقتم. دوباره بشم بازیچه.

بی طاقت فریاد زد.

-من بشم عروسک و بازیچه ی دست مهاد تا از عشقش دور نمونه و بتونه ببینش آره؟

منظور حرفش رو نفهمیدم، یعنی چی از من بشم بازیچه تا از عشقش دور نمونه.

از جاش بلند شد و سمتش کمدش رفت. با شک سمتش برگشتم.

-یعنی چی؟

مانتوش رو از کمد بیرون کشید.

-یعنی این که...

نگاهش که بهم افتاد ساکت شد. حس کردم یه چیزی هست که نمی خواد من بفهمم.

-ماهور چی شده؟

-نه یلدا، چیزی نشده تو رو خدا دست از سرم بردار می خوام لباس هام رو جمع کنم.

عصبی مانتو رو از دستش کشیدم.

-ماهور این بچه بازیچه؟ خودت می فهمی چکار می کنی؟ یه شب یه چیزایی فهمیدی با

مهادم که حرف نزدی یهویی می خوای بری واسه چی؟

با حرص داد زد:

-خستم یلدا، خستم چرا نمی فهمی.

کلافه سری تکون دادم. از اتاق بیرون اومدم و در رو بستم.

که همزمان بابا از اتاق بیرون اومد، بعد از اون روز و قبول کردن زوری عماد باهام سرسنگین بود
اما می دونستم این سردی زیاد دووم نداره.

-آخه یهویی کجا میخوای بری ماهور جان؟

نگاه حرصی به ماهور انداختم.

-هیچی یهو دلش تنگه باباش شده.

ماهور نگاه دلخوری بهم انداخت.

-میرم زود برمی گردم خاله جون. دیشب اتفاقی رفتم. تو سایت پرواز دیدم واسه امروز پرواز داره.
بلیط گرفتم.

-باشه خاله جان مواظب باش. یلدا تا فرودگاه مواظبش باشی.

-چشم حتما. بریم ماهور.

-بریم. خواست خم بشه تا چمدون رو برداره که سریع گفتم:

-نه خودم میارمش.

با تعجب نگام کرد که لبخند گشادی تحویلش دادم. با شک پرسید:

-خوبی؟

سرخوش خندیدم.

-آره عالی، تو برو دم در تا من بیام.

-کجا؟

به دستشویی اشاره کردم.

-آها باشه. فقط سریع بیا از پرواز عقب نمونم.

-باشه.

از سالن که بیرون زد، بی توجه به مامان به سرعت از پله ها بالا رفتم، سمتہ اتاقم دویدم وارد که شدم رفتم تو بالکن.

با دیدن مہراد نیشم شل شد، ایول مہراد به موقع رسیدی.

فقط کاش مہور بدغلقی نکنه، هر چند زیاد نمیتونه اذیت کنه چون ممکنه هر آن کسی بیاد تو کوچہ..

مہور بیرون اومد با دیدن مہراد اخم هاش توب هم رفت. تا خواست برگردہ داخل مہراد سمتش خیز برداشت و دستش رو گرفت.

-وایسا مہور خواهش می کنم.

-مہراد برو از این جا.

-باید حرف بزنی.

-حرفی نداریم.

-تو شاید اما من دارم.

-وقت دارم.

-میخرم.

با شک نگاہی به مہراد انداخت.

-چی؟

با خندہ گفت:

-وقت؟

-دارم میرم.

-می دونم. برای همین اومدم.

-آها یعنی اگه...

مکثی کرد و یهو با شک پرسید:

-تو از کجا می دونی؟

مهراد سرش رو بالا گرفت و واسه من دستی تکون داد. با خنده دست تکون دادم.

-زودتر برید، ممکنه کسی ببینتون.

اصلا به ماهور نگاه نمی کردم تا مبادا با نگاهش بکشم.

مهراد سریع دست ماهور رو گرفت و کشید سمت ماشین.

-راست می گه بدو سوار شو.

دستش رو پس زد.

-گفتم نیام.

با مکث به سمتش برگشت.

-یا میای یا خودم به زور سوارت می کنم.

دست به سینه شد.

-می تونی ببر.

مهراد سرش رو بالا گرفت و نگاهی به من انداخت و با لحن شوخی گفت:

-ببین خودش می خواد.

بی صدا به کل کل هاشون می خندیدم که مهراد بی هوا ماهور رو بغل کرد و روی دوش انداخت

که جیغ ماهور بلند شد اما سریع ساکت شد.

با حرص آرام گفت:

-مهراد بزارم زمین.

-عمرا.

-مهراد.

سرش رو بالا گرفت و با حرص گفت:

-مگر این که دستم بهت نرسه.

واسش ب*و..سه ای فرستادم. مهراد تو ماشین گذاشتش و با ریموت تو دستش سریع قفل مرکزی رو زد. سوار شد دستی واسم تکون داد.

-مرسی.

-قربانت.

حرکت کرد. لبخند رضایت آمیزی زدم برگشتم و رفتم تو اتاق.

لباس هام رو عوض کردم تا برم دفتر. مامان هم که در مورد ماهور پرسید. با گفتن "کنسل شد" از خونه بیرون اومدم.

دستم رو زیر چوونم گذاشتم. و به دو زوجی که رو به روم ایستاده بودن و فقط کل کل می کردن نگاه کردم.

نیم ساعتی نشسته بودن جلوم و فقط کل مینداختن. مشکل خاصی نداشتن جز مشکل های بیخودی که اصلا از نظر من مشکل نبودن. می خواستن طلاق بگیرن.

اونم با پسره بچه ی 6 ساله ایی که الان دقیقا وسطشون نشسته و مثل من کلافه شده بود.

با داد پسره تکونی تو جام خوردم.

-اه بسه دیوونمون کردید.

و رو به من با شیرین زبونی گفت:

-بابا خانوم وکیل تو رو خدا طلاق اینا رو بگیر برن. منم دارم دیوونه می کنن.

هم از حرفش خنده ام گرفته بود هم ناراحت شدم.

لبخند تلخی زدم.

-کوچولو شما یک لحظه بیرون می ری.

از جاش بلند شد با حرص نگاهی به پدر و مادرش انداخت.

-از خدامه.

و بیرون رفت.

با تاسف سری تکون دادم.

-همین رو می خواستید؟ به نظرتون درسته این حرف ها رو بچتون به من بزنه؟

مرد با عصبانیت گفت:

-تیام عادت کرده.

زن چشم غره ایی بهش رفت.

-آره بایدم همینی بگی. وقتی از روز اول هی سر کوچک ترین مسئله دعوا می کردی آخرش اینم

پیشه.

دوباره داشتن شروع می کردن. اینبار اجازه ندادم بیشتر پیش برن.

صدام رو بالا بردم.

-بسه دیگه. این جا نیومدید دعوا.

-بله اومدید مشکلمون رو حل کنیم. اون فقط با طلاق.

-از نظر من شما هیچ مشکلی ندارید. مشکل شما فقط و فقط خودتونید. در ضمن شما که از اولش همین مشکلات رو داشتید بی خود کردید بچه آوردید.

زن خواست حرفی بزنج که پریدم تو حرفش.

-اجازه بدید خانوم. من این جا نشستم که به مشکلات برسیم نه به بیماری ها. با عرض پوزش شما دوتا بیمارید و باید درمان بشید. شما هیچ مشکلی با هم ندارید فقط بیماری کل کل کردن دارید. من شما رو می فرستم پیش مشاوره اگه تمام جلسات رو رفتید و دوباره همین مشکلات رو داشتید بفرمایید اینجا من قول می دم بدون گرفتن حتی یک درصد از دست مزدم طلاق شما رو بگیرم. ولی خواهش می کنم توی این مدت یا دعوا نکید یا این طفل معصوم رو جایی بفرستید که دور از شما باشه. بچه ها هیچ گناهی ندارن که پا سوز دعوای شما بشن. تیام الان باید زیباترین روزهایش رو کنار شما بگذرونه نه اینجوری.

روی برگه آدرس مشاوره رو که آشنا بود رو نوشتم.

-بفرمایید. فردا ساعت 9 مطبش باشید.

مرد با تردید از جاش بلند شد، برگه رو ازم گرفت و بیرون رفت.

با خستگی نفسم رو بیرون دادم و از رو میز بلند شدم.

که تقه ایی به در خورد، ای وای نه بعدی..

-بله؟

جوابی نیومد و در باز شد با دیدن عماد نیشم باز شد.

-عماد؟

در رو که بست به سمتش پرواز کرد و در کسری از ثانیه در آغوشش جا گرفتم و کل خستگی رو فراموش کردم. گونم رو ب*و..سید و عقب رفت.

-خسته نباشی خانوم.

-مرسی آقا.

دستش رو گرفتم و با خودم سمته مبل ها کشوندم.

-بیا بشین. چقدر خوبه که اومدی خسته شدم.

روی مبل نشست خواستم برم روی مبل کنارش بشینم که دستم رو کشید.

-کجا؟

-بشینم.

ابروی بالا انداخت.

-نچ، بیا این جا بشین.

و روی پاش زد، با ناز گفتم:

-سنگینم پات اذیت میشه.

مهربون لبخندی به روم زد و دستم رو کشید.

-فدای سرت خانوم.

-خب بگو چه خبر؟

در حالی که انگشت اشاره اش رو نوازش گونه روی گونه ام می کشید نگاه مهربونش رو به چشم

هام دوخت.

-خبرای زیاده.

-چی؟

دستش روی پام نشست. خیره تو چشم هام نگاه کرد.

-آماده ایی تا بگم؟

با نگرانی پرسیدم:

-چی شده عماد؟

تک خنده ایی زد.

-نترس خبر بد نیست.

-خب پس چی؟

-الان کیان زنگ زد.

-خب؟

-اولش ازم مژدگونی خواست؟

گیج نگاهش کردم، این رو که گفت چشم هاش از خوشحالی برق خاصی زد.

با فکری که به سرم زد هیجان زده از رو پاش بلند شد و با صدای بلندی که از روی هیجان می

لرزید گفتم:

-نگو که ژن پیدا شد.

لبخند عمیقی روی لبش نشست. این یعنی آره. جیغی از روی خوشحالی زدم..

دیگه کارام دسته خودم نبود، جیغ میزد میپریدم هوا، عماد رو محکم بغل می کردم

اشک میریختم ولی اینبار از روی خوشحالی..

عماد می خندید و سعی داشت جلوم رو بگیرم اما مگه میشد، چه خبری خوشحال کننده تر از

این؟ مگه میشد آروم بشم؟

بعد از 6 سال ژنی که دنبالش بودن پیدا شد و قرار بود عماد عمل بشه.

عماد بی هوا تو آغوش کشیدم و محکم میون بازوهاش نگه‌م داشت. دم گوشم آروم زمزمه کرد:

-بسه عزیزم انقدر جیغ نزن حالا صدات می گیره. در ضمن امشب شب اول محرمه خوب نیست انقدر بلند بلند می خندی.

با شنیدن جمله ی آخرش بغضم سنگین تر شد. خدایا شکرت.. جواب دعام رو دادی.

-عماد؟

-جون دلم.

عقب رفتم و نگاه گریونم رو به چشم هاش دوختم.

-من از امام حسین شفات رو خواستم.

هق زدم، لبخندی روی لب هردومون نشست.

-جوابم رو داد. همین شب اول.. نداشت بیشتر چشم انتظار بمونم.

دست هاش رو قاب صورتم کرد و اشک هام رو پاک کرد.

-آره قربونت برم. جوابت رو داد، ببین همه چی درست شد خب دیگه گریه نکن. چشم هات این چند وقته خیلی گریون بود حالا وقتش فقط بخندی و شاکر خدا باشی.

-چشم هر چی تو بگی. فقط عماد کی باید بری واسه عمل؟

-عمل که این جا نیست.

-کجا؟

-لندن! لیام گفت اونجا. فکر می کردم آلمان عمل میشم ولی لیام می گه اونجا.

-خب کی باید بری؟

-دو روز دیگه.

بغلم کرد، آروم گفت:

-دلم واسه ات تنگ میشه.

-در عوضش می ری خوب میشی برمیگردی.

-یلدا؟

-جونم؟

-روزی که فهمیدم ایدز دارم اصلا فکرش رو نمی کردم روز برسه که خوب بشم. فقط به مُردن فکر می کردم. به اینکه دیگه هیچ وقت خوب نمیشم. از فکر این که بقیه ازم فرار کنن چون ایدز دارم ولی الان....

صداش بغض داشت، دستم رو روی بازوش گذاشتم و عقب فرستادمش.

-عماد؟

عقب رفت با پشت دست اشک هاش رو پاک کرد، با نگاهی اشک آلود به مردی که سراسر غیرت و عشق بود چشم دوختم.

نمی دونستم اگه عماد نبود قرار بود چکار کنم؟ اگه کسی جز عماد بود می تونستم انقدر عاشقش بشم؟ اصلا کسی هست که تمام خوبی ها ر با هم داشته باشه جز عماد من؟

آره من عاشق بود، عاشق این مرد سراسر مهربونی مردی که یک روز نبودنش من رو از پا در می آورد.

-یلدا؟

-جان دلم؟

دستم رو گرفت و ب*و..سه ی روی دستم زد، نگاه مهربونش رو به چشم هام دوخت.

-مرسی که هستی. دلیل این حال خوبم تویی.

در آغوش کشیدمش.

-چون دوست دارم.

-یلدا؟

-هووم؟

-نمی خوای پاشی؟

بی حوصله از جام بلند شدم.

-خب چکار داری مهیا؟

برگشت چپ چپی بهم رفت.

-خجالت بکش، بیرون کلی کار داریم، بیچاره ماهور کمرش برید.

-باشه حالا میام.

یسنا بیرون رفت، کنار پنجره ایستادم و به بیرون نگاه کردم.

به حیاط که با اون پارچه های مشکی و دیگ های غذا که بدجور هوای محرم رو گرفته بود نگاه کردم.

امروز روز 10وم محرم بود، 8روزه که عماد همراه با کیان و لیام رفته بود لندن..هرشب باهش حرف میزدم اما حتی حرف زدنم باعث نمیشد از دلتنگیم کم بشه. تنها چیزی که تونسته بود سر پا نگه داره فکر به این که عماد قرار بدون ایدز برگرده..

نگاهم رو به ماهور دوختم، بالای سر دیگ آش ایستاده بود و بهمش میزد شاید اونم داشت به مهرداد فکر می کرد و برای خودش و مهرداد دعا می کرد.

اون روز که خونه برگشتم برعکس این که فکر می کردم ماهور به خونم تشنس برای کاری که کردم، ازم تشکر کرد. بغلم کرد..

خوشحال بود، درست مثل روزی که خبر دوست شدن با مهرداد رو واسم آورد.

وقتی ازش پرسیدم چی شد گفت. هیچی همه چی حل شد یه سوتفاهم بود که حل شد..

قصدهشون ازدواج بود ولی خب فعلا سال یگانه نشده بود و نمیشد.

از پنجره کنار اومدم، شال مشکی رنگم رو سر کردم و بیرون رفتم. گونم رو ب*و..سید و عقب رفت.

-خسته نباشی خانوم.

-مرسی آقا.

دستش رو گرفتم و با خودم سمته مبل ها کشوندم.

-بیا بشین. چقدر خوبه که اومدی خسته شدم.

روی مبل نشست خواستم برم روی مبل کنارش بشینم که دستم رو کشید.

-کجا؟

-بشینم.

ابروی بالا انداخت.

-نچ، بیا این جا بشین.

و روی پاش زدم، با ناز گفتم:

-سنگینم پات اذیت میشه.

مهربون لبخندی به روم زد و دستم رو کشید.

-فدای سرت خانوم.

-خب بگو چه خبر؟

در حالی که انگشت اشاره اش رو نوازش گونه روی گونه ام می کشید نگاه مهربونش رو به چشم هام دوخت.

-خبرای زیاده.

-چی؟

دستش روی پام نشست. خیره تو چشم هام نگاه کرد.

-آماده ایی تا بگم؟

با نگرانی پرسیدم:

-چی شده عماد؟

تک خنده ایی زد.

-نترس خبر بد نیست.

-خب پس چی؟

-الان کیان زنگ زد.

-خب؟

-اولش ازم مزدگونی خواست؟

گیج نگاهش کردم، این رو که گفت چشم هاش از خوشحالی برق خاصی زد.

با فکری که به سرم زد هیجان زده از رو پاش بلند شد و با صدای بلندی که از روی هیجان می

لرزید گفتم:

-نگو که ژن پیدا شد.

لبخند عمیقی روی لبش نشست. این یعنی آره. جیغی از روی خوشحالی زدم..

دیگه کارام دسته خودم نبود، جیغ میزد میپریدم هوا، عماد رو محکم بغل می کردم و جای جای

صورتش رو می ب*و..سیدم.

اشک میریختم ولی اینبار از روی خوشحالی..

عماد می خندید و سعی داشت جلوم رو بگیرم اما مگه میشد، چه خبری خوشحال کننده تر از این؟ مگه میشد آروم بشم؟

بعد از 6 سال ژنی که دنبالش بودن پیدا شد و قرار بود عماد عمل بشه.

عماد بی هوا تو آغوش کشیدم و محکم میون بازوهاش نگه‌م داشت. دم گوشم آروم زمزمه کرد:

-بسه عزیزم انقدر جیغ نزن حالا صدات می گیره. در ضمن امشب شب اول محرمه خوب نیست انقدر بلند بلند می خندی.

با شنیدن جمله ی آخرش بغضم سنگین تر شد. خدایا شکرت.. جواب دعام رو دادی.

-عماد؟

-جون دلم.

عقب رفتم و نگاه گریونم رو به چشم هاش دوختم.

-من از امام حسین شفات رو خواستم.

هق زدم، لبخندی روی لب هردومون نشست.

-جوابم رو داد. همین شب اول.. نداشت بیشتر چشم انتظار بمونم.

دست هاش رو قاب صورتم کرد و اشک هام رو پاک کرد.

-آره قربونت برم. جوابت رو داد، ببین همه چی درست شد خب دیگه گریه نکن. چشم هات این

چند وقته خیلی گریون بود حالا وقتش فقط بخندی و شاکر خدا باشی.

-چشم هر چی تو بگی. فقط عماد کی باید بری واسه عمل؟

-عمل که این جا نیست.

-کجا؟

-لندن! لیام گفت اونجا. فکر می کردم آلمان عمل میشم ولی لیام می گه اونجا.

-خب کی باید بری؟

-دو روز دیگه.

بغلم کرد، آروم گفت:

-دلم واسه ات تنگ میشه.

-در عوضش می ری خوب میشی برمیگردی.

-یلدا؟

-جونم؟

-روزی که فهمیدم ایدز دارم اصلا فکرش رو نمی کردم روز برسه که خوب بشم. فقط به مُردن فکر می کردم. به اینکه دیگه هیچ وقت خوب نمیشم. از فکر این که بقیه ازم فرار کنن چون ایدز دارم ولی الان....

صداش بغض داشت، دستم رو روی بازوش گذاشتم و عقب فرستادمش.

-عماد؟

عقب رفت با پشت دست اشک هاش رو پاک کرد، با نگاهی اشک آلود به مردی که سراسر غیرت و عشق بود چشم دوختم.

نمی دونستم اگه عماد نبود قرار بود چکار کنم؟ اگه کسی جز عماد بود می تونستم انقدر عاشقش بشم؟ اصلا کسی هست که تمام خوبی ها ر با هم داشته باشه جز عماد من؟

آره من عاشق بودم، عاشق این مرد سراسر مهربونی مردی که یک روز نبودنش من رو از پا در می آورد.

-یلدا؟

-جان دلم؟

دستم رو گرفت و ب*و..سه ی روی دستم زد، نگاه مهربونش رو به چشم هام دوخت.

-مرسی که هستی. دلیل این حال خوبم تویی.

در آغوش کشیدمش.

-چون دوست دارم.

-یلدا؟

-هووم؟

-نمی خوای پاشی؟

بی حوصله از جام بلند شدم.

-خب چکار داری مهیا؟

برگشت چپ چپی بهم رفت.

-خجالت بکش، بیرون کلی کار داریم، بیچاره ماهور کمرش برید.

-باشه حالا میام.

یسنا بیرون رفت، کنار پنجره ایستادم و به بیرون نگاه کردم.

به حیاط که با اون پارچه های مشکی و دیگ های غذا که بدجور هوای محرم رو گرفته بود نگاه کردم.

امروز روز 10وم محرم بود، 8روزه که عماد همراه با کیان و لیام رفته بود لندن..هرشب باهش حرف میزدم اما حتی حرف زدنم باعث نمیشد از دلتنگیم کم بشه. تنها چیزی که تونسته بود سر پا نگه داره فکر به این که عماد قرار بدون ایدز برگرده..

نگاهم رو به ماهور دوختم، بالای سر دیگ آش ایستاده بود و بهمش میزد شاید اونم داشت به مهرداد فکر می کرد و برای خودش و مهرداد دعا می کرد.

اون روز که خونه برگشتم برعکس این که فکر می کردم ماهور به خونم تشنس برای کاری که کردم، ازم تشکر کرد. بغلم کرد..

خوشحال بود، درست مثل روزی که خبر دوست شدن با مهرداد رو واسم آورد.

وقتی ازش پرسیدم چی شد گفت. هیچی همه چی حل شد یه سوتفاهم بود که حل شد..

قصدشون ازدواج بود ولی خب فعلا سال یگانه نشده بود و نمیشد.

از پنجره کنار اومدم، شال مشکی رنگم رو سر کردم و بیرون رفتم. «ماهور»

-ماهور؟

به سمته یلدا برگشتم.

-جونم؟

لبخند مهربونی زد. و به پشت سرم اشاره کرد.

-مهرداد با توء.

به سمتی که اشاره کرد برگشتم، لب گزیدم.

یلدا با خندا گفت:

-برو من حواسم بهت هست.

با تشویش به اطراف و زن های همسایه نگاه کردم، هر کدومش در ظاهر سرشون به چیزی گرم بود ولی کافی بود برم سمته در.

دوباره به مهرداد که توی کوچه ایستاده بود نگاه کردم، با حرص بهش چپ چپی رفتم بهش گفته بودم نیادا از لج اومد.

-برو من پشت سرت میام در رو می بندم.

-مواظب هستی یلدا.

با خنده گفت:

-هستم برو.

نگران به اطراف نگاه کردم و ناچار بیرون رفتم. خدا رو شکر زیاد کسی تو کوچه نبود.

بیرون اومدم و یلدا سریع در رو بست.

-بدو سوار شو.

مهراد تای ابروش رو بالا داد.

-همینجا خوبه ها؟

چشم غره ایی بهش رفتم که خندید.

-باشه بپر بالا.

سوار ماشین شدم. با حرص گفتم:

-آخه الان وقت دلتنگیه؟

در حالی که رانندگی می کرد، گونم رو کشید.

-دلتنگی که وقت نمیشناسه.

با این حرفش لبخندی روی لبم نشست؛ برگشتم سمتش و خیره شدم به نیم رخش.

آخ که من چقدر عاشقه این مرد بودم. یاد اون روز و حال خراب خودم افتادم. مهراد چقدر کلافه

بود و سعی داشت من رو از اشتباه در بیاره.

«8 روز قبل»

گوشه خیابون پارک کرد. و برگشت سمتم.

-گوش کن ماهور.

سریع دست هام رو روی گوشم گذاشتم.

-نمی خوام چیزی بشنوم.

اول به این حرکتم خندید، سعی کرد متقاعدم کنه تا دست هام رو از روی گوشم بردارم.

-ماهور عزیزم دست هات رو بردار بزار حرف بزنم.

عصبی نگاهم رو بهش دوختم. دست هام رو برداشتم.

-می فهمی می گم نمی خوام بشنوم یا نه؟

-ولی باید گوش بدی.

بغض کردم.

-چی گوش بدم؟ گوش بدم تا تو بگی عاشقه دختر خالمی؟ بگی ماهور من عاشق تو نیستم و

فقط به خاطر یلدا اومدم سمتت؟

تک خنده ی زد و زیر لب زمزمه کرد:

-دیوونه.

بغضم ترکید داد زدم:

-آره من دیوونه ام، دیوونه ام که نفهمیدم تو من رو دوست نداری. یلدا رو دوست داری.

جدی نگاهش رو به چشم هام دوخت.

-ندارم.

-داری.

با مشت رو فرمون کوبید و غرید:

-به والای علی ندارم ماهور. خیلی وقته دیگه بهش فکر نمی کنم.

نگاهش رو از خیابون رو به رو گرفت.

-از همون موقعی که توی اتاق بیمارستان دیدم تو بغل عماد داره گریه می کنم سعی کردم فراموشش کنم.

نیش خندی زدم.

-آره واسه همین سالهاست عکس نقاشی شده اش رو تو اتاقت داری.

کامل سمتم برگشت دست های یخ زده ام رو توی دستش دستش گرفت و به چشم هام خیره شد.

-به خدا قسم اون عکس رو خیلی وقته فراموش کرده بودم. حتی عکس اون چشم هام رو باور کن خیلی وقته چشمم بهش نخورده. می خواستم همون شب برم ک هر دو بسوزونم که تو دیدیشون. اصلا خودم اون عکس رو گذاشته بود سر دست که دوباره یادم نره. نگاهش صادقانه بود، می دونستم دروغ نمی گه اما..

-ماهور؟

سرم رو پایین انداختم که دستش رو زیر چوونم گذاشت و سرم رو بالا گرفت.

-ببین منو..

نگاه اشک آلودم رو به چشم هاش دوختم. لبخند مهربونی زد.

-باور کن یلدا توی قلبم جایی ندارم. نه تنها قلبم بله ذره ذره سلولهای بدنم حالا فقط تو رو می خوان. درست از روی که تُنگ ماهی جلوی پات شکست و به خاطر ماهی ها گریه کردی. همون روز یه چیزی توی قلبم لرزید اما خیلی طول کشید تا بفهمم چی بود..! خیلی دیر تونستم بفهمم دیووانه وار عاشقتم.

مهرداد حرف می زد و من هر لحظه بیشتر از قبل غرق خوشی میشدم.

-ماهور؟

بی اختیار لب زدم.

-جان؟

چشم هاش رو با لذت بازو بسته کرد.

-به روح مامانم راست می گم.

دست هاش رو قاب صورتم کرد.

-من دوست دارم.

بی طاقت جلو رفتم و در آغوش کشیدمش.

-هیچ وقت تنهام نزار.

دست هاش دور کمرم حلقه شد.

-بخوامم نمی تونم.....

-هی خانوم! کجایی؟

از فکر بیرون اومدم.

-جانم؟

-خوردیم انقدر نگام کردی، حالا خوبه دلتنگم نبود.

-کی گفته نبودم.

تای ابروش رو بالا داد.

-ا بودی؟

-آره، اونم خیلی..

-چقدر؟

دست هام رو از هم باز کردم.

-انقدر.

خندید و گونم رو کشید.

-آی مهرداد به قربون این کارات. برگردیم؟

-چقدر زود..

-مگه کار نداشتی؟

-آره.

-خب دیگه.. منم فقط می خواستم دلتنگیم برطرف بشه و بوی خوشت بهم بخوره تا انرژی بگیرم.

-آی ماهور به قربونت بشه انقدر شیرین حرف میزنی.

-خدا نکنه عزیزم. من تو رو حالا حالا می خوام.

لبخند عمیقی رو لبم نشست.

-منم..

دور زد و سمت خونگی رفت. درم در خونگی پیاده شد و اسش دست تکون دادم و اینبار با انرژی بیشتر رفتم برای کمک..

«یلدا»

با صدای زنگ گوشیم ظرف آش رو، روی اپن گذاشتم و سمتش رفتم.

کیان بود با عجله جواب داد.

-جانم کیان؟ عماد خوبه.

صدای خنداش بلند شد.

-بفرما عماد نگفتم تا گوشی رو بردار همین رو می گه.

صدای خندون عماد از پشت گوشی اومد.

-عماد به فدای خانوم مهربونش بشه. من خوبم عزیزم تو خوبی.

نیشم شل شد.

-خوب بودم ولی الان صدات رو شنیدم عالی تر شدم.

صدای عق زدن کیان اومد.

-عق بسه بابا حالم رو بد کردید.

آروم خندیدم.

-خب بگو چته.

-چه خبر؟ کارا طلاقم رو انجام دادی؟-کیان الان وقتشه؟

-آره بگو مهمه.

صدای خنده ی عماد از پشت گوشی می اومد.

-یلدا این دوباره عاشق شده.

-ا جدی؟

-یلدا می گی یا نه؟

-آره بابا، انجام دادم فک کنم احضاریه رفت واسش. دادگاهتون افتاد واسه دو هفته دیگه...

-خوبه.

-میشه گوشی رو بدی به عماد.

-نه نمیشه. چون عماد قرار از ماشین پیاده بشه.

-مگه کجا یید؟ دیشب که گفتید بیمارستانه؟

صدای خاک تو سر گفتن عماد اومد. و یهو گوشی قطع شد.

با تعجب به گوشی نگاه کردم.

-چی شده؟

به ماهور که تازه وارد سالن شد بود نگاه کردم.

-هیچی. آش رو کشیدن؟

-مگه نخوردی؟

به کاسه آش رو اپن نگاه کردم.

-نه این واسه عماده.

-آها. نه خاله گفت صدات بزنم بیای کشک و پیاز بریزی رو آشا.

-باشه الان میام. همسایه ها رفتن.

-آره.

ورفت بیرون. کاشه آشی که برداشته بودم واسه عماد رو بلند کردم و بردم گذاشتم تو یخچال.

نمیدونستم کی قرار بیاد اما محال بود واسش نذارم.

صدای صلوات از توی حیاط بلند شد، کنجاو برگشتم و سمت پنجره رفتم.

با دیدن خانواده ی عماد تعجب کردم، آخه مامان به مادرش زنگ زد گفت بیاد واسه نذری گفته

بود نمی تونه ولی الان...

لاله خانوم تو بغل مامان بود و گریه می کرد. اما بقیه لبخند رو لبشون بود. چه خبر بود این جا؟

همزمان در باز شد اول بابا که از صبح رفته بود بیرون اومد داخل و بعد پدر عماد و در آخر...

با دیدن نفر آخر واسه لحظه ی جون از تنم رفت..

تمام وجودم شده بود به چشم و فقط خیره به عماد زل زده بودم..

اشک به چشم هام هجوم آورد، لبخندی روی لبم نشست همزمان اشک هام روی گونم سُر خورد.

بی طاقت برگشتم و بیرون دویدم.. سر از پا نمی شناختم نفهمیدم چه طور و با چه حالی بیرون رفتم.

از آخرین پله پایین اومدم و ایستادم. نفس نفس میزدم و به چهره ی خندون و مهربون عماد که نگاهش به من بود چشم دوخته بودم.

عماد اومده بود، این یعنی عمل شده بود...یعنی..

چند قدم جلو اومدم..

چشم بستم روی کسایی که اونجا بودن، بدون خجالت از بابا به سمتش پرواز کردم و در کسری از ثانیه در آغوشش جا گرفتم.

گریه نمی کردم حتی نمی خندیدم فقط محکم هم رو بغل کردیم و هر لحظه فشار دستامون دور هم بیشتر میشد..

انگار می خواستیم با این کار دلتنگیمون رو برطرف کنیم. نفس عمیقی کشیدم که بوی همیشگی و خاصش توی بینیم پیچید..

صدای مهربون و پر احساسش توی گوشم پیچید:

-دلم برات تنگ شده بود خانوم.

چشم هام رو با عجز بستم و اشک هام بالاخره راه خودشون رو پیدا کردن.

عقب رفت و نگاه بی طاقت و دلتنگم رو به چهره ی مهربونش که حالا با ته ریش مردونه تر شده بود دوختم.....

چادر مشکی که مامان واسم روی تخت گذاشته بود رو سر کردم و از اتاق بیرون اومدم.
-من آماده ام.

بابا به سمتم برگشت با دیدنم لبخندی به روم زد. جلو اومد در آغوش کشیدم و پیشونیم رو ب*و..سید.

-منو ببخش بابا.

-چرا قربونت برم.

لبخند تلخی زد.

-این که می خواستم تو رو به زور...

دستم رو روی لبش گذاشتم.

-نگو بابا، نگو قربونت برم تو هر کاری کردی به خاطر خودم بوده.

لبخند مهربونی به روم زد و در آغوش کشیدم...

یکم بعد همه با هم از خونه بیرون اومدیم و سمت مسجد محله امون حرکت کردیم.

به رسم همیشگی شب شام غریبان باید میرفتیم مسجد و به سوگ می نشستیم.

فرق امسال با تمام سال ها این بود که بالاخره آرزوی من برای شمع روشن کردن فرق کرده بود.

هر سال آرزوی داشتن عماد رو می کردم ولی امسال خوشبختی ابدیم رو کنارش آرزو می کردم.

-چقدر چادر بهت میاد خانوم

نگاه اشک آلودم رو از سینه زن ها گرفتم و سمت عماد برگشتم

-کی اومدی؟

لبخند مهربونی زد.

-همین الان.

-من بهت نگفتم بیای گفتم شاید خسته ایی. کی بهت گفت؟

-بابات.

لبخندی روی لبم نشست.

-می دونست دخترش چقدر عاشقمه.

دستم رو، روی دهنم گذاشتم و آروم خندیدم.

آروم زد رو دستم و گفت:

-نکن این کارو.

خواست از کنارم رد بشه که با تعجب پرسیدم.

-کجا؟

مهربون گفت:

-امسال فرصت نکردم زنجیر زن سیدشهدا باشم حداقل امشب رو از دست ندم.

غرق خوشی شدم با این حرفش و برای هزارومین بار به انتخابم بالیدم. آخ که چقدر عاشقه این

مرد بودم من..

-باشه برو، فقط قول بده بعدا سروقت بگی عملت چی شد.

لبخندی زد.

-جواب دعامون رو از صاحب مجلس گرفتیم فقط همین..

از تو جیبش شمعی در آورد و سمتم گرفت.

-به نیت من روشن کن.

شمع رو ازش گرفتم.

-به چه نیتی؟

نگاه عاقل اندرسفیهی بهم انداخت. سری تکون دادم.

-اوکی فهمیدم.

رفت و کنار بقیه مردهایی که وسط مسجد ایستاده بودن و سینه میزدن ایستاد.

نگاهم رو گردوندم تا ماهور و مامان رو پیدا کنم. سمتشوم رفتم.

ماهور نگاهش به نقطه ی خیره بود و سینه میزد.

رد نگاهش رو گرفتم که به مهرداد رسیدم کنار برادرش مهرازان ایستاده بود و سینه میزد.

لبخندی زد. پس اونا هم اومده بودن.

-ماهور؟

برگشت سمتم.

-شمع روشن می کنی؟

به گوشه ی دیوار اشاره کرد.

-روشن کردم.

-آها.

نشستم و شمعی برای خودم و عماد روشن کردم هر دو شمع هم ختم به میشد به یک نیت.

"2ماه بعد"

-یلدا عزیزم؟

بدون اینکه چشم هام رو باز کنم نالیدم:

-هووم؟

صدای خنده ی مهربون عماد اومد، کنارم روی تخت نشست.

-نمی خوای بیدار شی عزیز دلم؟

غلطی زدم و طاق باز دار کشیدم که موهام پخش شد تو صورتم، عماد موهای توی صورتم رو کنار زد و نوازش گونه روی گونم کشید.

-پاشو دیگه عزیزم دیر شد.

دستم رو بالا آوردم و بند انگشتم رو نشون دادم با عجز گفتم:

-فقط انقدر دیگه، بخدا خستم.

دستم رو گرفت و ب*و..سه نرمی روی انگشتم زد.

-دیر میشه آخه.

روی پهلو شدم سرم رو روی پای عماد گذاشتم و دستم رو دور کمرش حلقه زدم.

خندید و آرام زد روی گونم.

-پاشو خانومم، وقت آرایشگاه داری.

با شنیدن این حرف لبخندی روی لبم نشست. انرژی مضاعفی کردم کلا خواب از سرم پرید.

امروز عروسیم بود و داشتم بالاخره بعد از 13سال به عشقم می رسیدیم.

به سرعت روی تخت نشستم.

-وای عماد باورم نمیشه بالاخره عروسی می کنیم.

مهربون نگام کرد.

-آره فدات بشم. بالاخره واسه خودم میخی.

سمتش خیز برداشتم و محکم دست هام رو دور گردنش حلقه زدم. بغض کرده اه بودم از اینکه

تمام سختی ها تموم شده بود و بالاخره داشتم به آرزوم می رسیدم.

اما امروز دیگه گریه نداریم، نباید گریه کنم..

از آغوشش جدا شدم و از روی تخت بلند شدم.

-سریع آماده میشم.

رفتم سمتا کمد لباس عروسم رو در آوردم و روی تخت انداختم، کفش های سفید رنگم رو در

آورد با ذوق برگشتم.

-عماد؟

-جونم؟

-ببین اینو.

سرش رو بالا گرفت با دیدم کفش های پاشنه بلند توی دستم لیخندی زد. -قربون قدت برم من.

چرا انقدر بلند! نمیوفتی باهاشون.

کفش ها رو توی جعبه گذاشتم و جعبه رو روی تخت گذاشتم.

-تا دستم توی دسته تو هست نه خودم میوفتم نه تو میزاری.

در جواب حرفم تنها با نگاهی پر از عشق بهم چشم دوخت.

ب*و..سه ی واسش فرستادم و رفتم سمته حمام.

-تا من میرم حمام و میام تو اینا رو ببر تو ماشین بزار.

-چشم خانوم.

آخ خانومت قربون اون خانوم گفتنت بشه.

رفتم حمام، حمام کردم و بیرون اومدم بدون اینکه آرایش کنم لباس پوشیدم که ماهور و یسنا اومدن داخل.

یسنا با دیدنم گفت:

-تو هنوز نرفتی؟

-دارم میرم. شما اینجا چکار می کنید.

ماهور با خنده گفت:

-اتاقت قرار بشه سالن آرایشگاه.

جیغ زدم.

-چی؟ نخیر کثیفش می کنید.

یسنا چپ چپی بهم رفت.

-تو دیگه چکار داری از امشب که دیگه قرار نیست اینجا بخوابی.

نیشم باز شد.

-آها راست می گید. من برم دیر شد.

بیرون اومدم و به دیوونه گفتن یسنا توجه نکردم.

از پله ها که پایین اومدم مامان همراه با ظرف اسپند توی دستش از آشپزخونه بیرون اومد.

-ماشالله، ماشالله خوشبخت بشی انشالله.

بوی خوش اسپند توی اتاق پیچید و هیجانم رو بیشتر کرد. همزمان عماد با اون تیپ اسپرتش

وارد شد و دل بی جنبه من لرزوند.

هیكلش دوباره برگشنه به حالت قبل، دیگه لاغر نبود.. مامان اسپند رو دور سر من و عماد گردوند.

آروم اشك می ریخت نگاه اشك آلودش اشك من رو هم در آورده. بغلش کردم.

-قربونت برم مامان جونم. گریه نکن تو رو خدا.

صدام از بغض می لرزید.

عقب رفت و گونم رو ب*و..سید.

-باشه قربونت برم گریه نمی کنم. تو گریه نکن.

گونش رو ب*و..سیدم و چشمی گفتم.

-برید خدا به همراتون.

-خدافظ مامان.

بابا هم که ماشین رو برده بود کارواش هنوز نیومده بود. آخ که امروز چه روزی بود..

هوای صاف و خنک دی ماه همراه با بادی که می وزید روز رو واسم زیباتر کرده بود.

به عماد که نگاهش به رو به رو بود و رانندگی می کرد نگاه کردم.

مردی که سال هاست مثل روز اول عاشقشم و بالاخره بعد از کلی سختی دارم بهش می رسیم.

2ماه از عمل عماد گذشته بود چند باری برای آزمایش و چکاب رفته بود اما خدا رو شکر هیچ اثری از ایدز نبود. و تازه یک هفته اس که قرص هاش رو به طور کامل قطع کردن ک خبر بهبودی کاملش رو دادن.

یک هفته قبل درست روز اربعین بود که خبر بهبودی کاملش رو واسم آورد و گفت لیام گفته هیچ خطری تهدیدیش نمی کنه.

من عماد رو مدیون امام حسین و محرمشم اون بود که عماد رو برای همیشه به من بخشید.

-خانوم؟

از فکر بیرون اومدم.

-جونم؟

-تو فکری؟

-داشتم به تو فکر می کردم.

لبخندی زد.

-تا کی می خوای ادامه بدی؟

-به چی؟ به فکر کردن به تو؟

دستش رو جلو آورد و دستم رو گرفت. ب*و..سه ی به پشت دستم زد و گفت:

-نه به دیوونه کردن من.

با ذوق خندیدم خودم رو جلو کشیدم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم.

-تا همیشه..

-فدات شم.

-راستی عماد غذا چی شد؟

-هیچی عزیزم سپردم به محمد ساعت 9 غذاها رو از رستوران بیاره.

-خوبه خدا رو شکر.

با شیطنت گفت:

-در ضمن یه خبر دیگه.

با ذوق گفتم:

-چی؟

-همونجور که خانوم امر کرد دفترچه کنکور ارشد گرفتم.

جیغی از رو خوشحالی زدم.

-عماد جون یلدا راست می گی.

خندید و آرام بینیم رو کشید.

-آره فسقلی.

-وای عماد این عالیه. خیلی خوب کردی.

-آره دیگه شما امر کردی مگه میشه انجام داد.

با عشق به چهره اش زل زدم.

چقدر خوب بود اون لحظه که دیدمش و عاشقش شدم..

چقدر خوب که هست و کنار منه.. *

*

*

عروس خانوم؟

چشم هام رو باز کردم، نازلی آرایشگر لبخندی به روم زد.

-پاشو خوشکلم. تمام شد.

-ممنون.

از جام بلند شدم نگاهم از تو آینه به خودم افتاد. با آرایشی که تو صورتم نشسته بود باعث تغییر چهره ام شده بود. نمیشد بگم خوشکل چون قراز نیست خودم برا خودم نظر بدم باید دید عماد چی می گه.

به یاد عماد لبخندی روی لبم نشست.

بیا عزیزم باید شروع کنیم.

با صدای فیلم بردار که صدام میزد برگشتم.

دامن لباس عروسم رو بالا گرفتم و سمتش رفتم.

رفتیم فضای سبز بیرون آرایشگاه و شروع کرد به ژست دادن و منم بی آخ و اوخ و خستگی انجام می دادم.

تا این که خبر دادن عماد بود. دست هام یخ زد و هیجانم بالا رفت.

دیگه هر چی فیلم بردار می گفت نمی شنیدم نگاهم به در آرایشگاه بود تا عماد وارد بشه.

فیلم بردار هم که دید من گوش نمی دم بی خیال شد. در باز شد عماد همراه با یه فیلم بردار دیگه پشت در بودن.

نگاهم خیره به چهره ی عماد بود، آخ که چقدر با اون کت و شلوار مشکی زیباتر و خوشتیب تر از همیشه شده بود.

هنوز باورم نمیشد امروز روز عروسیم و روز وصال با عماد.. بغض داشتم ولی اینبار از شدت خوشحالی.

بقول معروف گریه خوشحالی بود. آرام به سمتش قدم برداشت. لبخند مهربونی روی لبش بود و نگاهش برق میزد. انگار اونم مثل من و به اندازه ی من خوشحال بود.

رو به روم ایستاد از شدت هیجان هیچ کدوم حرفی نمی زدیم. نگاهمون به هم قفل بود.

بی اختیار قطره اشکی از گوشه چشمم روی گونم سُر خورد. چشم هاش رو آرام بست و در آغوش کشیدم.

زیر گوشم نجوا کنان گفت:

-دیگه مال خودم شدی. تا همیشه. در ضمن خیلی خوشکل شدی خانوم.

گونم رو ب*و..سید عقب رفت. دسته گل رو سمتم گرفت.

-بفرما عزیزم.

لبخند از ته دلی به روش زدم و دسته گل رو ازش گرفتم دستش رو جلو آورد و رد اشک روی

گونم رو پاک کرد.

-دیگه گریه نکن.

-چشم.

مهربون نگاهش رو به چشم هام دوخت و دستش رو جلوم گرفت.

-بریم.

دستم رو توی دستش گذاشتم.

-بریم.

سوار ماشین شدیم، حرکت کردیم همراه با ماشین فیلم بردار که پشت سرمون می اومد.

صدای خنده های من و عماد همراه با آهنگ شادی که در فضای ماشین پیچیده بود.

بوق بوق های بقیه ماشین ها صدای تبریک گفتنشون همه و همه امروز رو واسم خاطر انگیز تر

کرده بودن.

حتی اگه این ها نبود هیچ وقت نمی تونستم این روز رو از یاد ببرم. روز یکی شدن من و عماد..

با ناز سرم رو سمته عماد گرفتم و با آهنگ خوندم.

-همه حواست جا مونده پیشم من بگم از تو راضی نمیشم.

نگاهش رو از خیابون رو به رو گرفت و به من چشم دوخت. دستش رو پیش آورد دستم رو تو

دستش گذاشتم.

همراه با آهنگ خوند:

-تو پا می‌دازی تو خونه ی من تو عاشق میشی رو شوونه ی من. ای یه قرارِ بین من تو، کسی
عاشق نیست عین من و تو..

با ذوق و از ته دل خندیدم خودم

نگاهش رو به رو دوختم و نوازش گونه دستش رو روی گونم کشید.

-کی بهتر از تو که بهترینی تو ماه زیبای روی زمینی.

*

*

*

صدای دست و جیغ و بوی اسپندی که در فضا پیچیده بود و منی که دست توی دست عماد
وسط جمعیت ایستاده بود.

کلاه شنل رو کمی عقب کشیدم تا بقیه رو ببینم.

آروم هم قدم با از وسط جمعیت رد میشدیم.

نگاهم اول به مامان و لاله خانوم افتاد که آروم اشک میریختن و دست میزدن.

بعد از اون یسنا و صنم که سرجاشون می رقصیدن و با هیجان به من نگاه می کردن لبخندی به
روشون شدم.

ماه‌ور که کنار مه‌راد ایستاده بود، مه‌رادی که تازه چند روزه بهد از چند ماه تونست مشکیش رو
در بیاره. با، دایی پدر ماه‌ور که به خاطر عروسی من اومده بود ایران صحبت کرد یعنی یه جورایی
خواستگاری کرده بود تا حداقل نامزد باشن و برای رفته آمد مشکلی نداشته باشن تا بعد از سال
یگانه..

و در آخر کیان و سهیلی که جلوی من و عماد داشتن می رقصیدم با دیدنشون لبخندم باز تر
شده بود.

کیان که انگار بعد طلاق از مهیا سرحال تر شده بود..

نگاهم به بابا افتاد که چشم هاش از اشک برق میزد اما گریه نمی کرد مهربون نگاهش کردم و آرام لب زد:

-قربونت برم بابایی.

بالاخره رسیدیم به جایگاه عروس دواماد..

عاقدهم که با فاصله از صندلی عماد نشسته و منتظر ما بود.

آهنگ قطع شد و همه کنار رفتم و منتظر چشم به عاقده دوختن.

نگاه هیجان زده ام رو به عماد انداختم لبخند اطمینا بخشی زد آرام لب زد:

-قرآن رو بردار.

خم شدم و قرآن رو برداشتم. مهور همراه با غسل و دریا دختر خاله ی عماد تور رو برداشتن و بالای سرمون ایستادن.

سرم رو بالا آوردم همزمان نگاهم به داوود افتاد کنار عمو ایستاد بود و نگاه غمگینش روی من بود. بعد از اون روز که خودکشی کردم نفهمیدم چی شد که دیگه اصلا ندیدمش البته چه بهتر که ندیدم.

نگاهم رو ازش گرفتم و به نوشته های قرآن چشم دوختم. بالاخره سند ازدواجم رو دستم گرفت با هیجان سند قرمز رنگ رو بالا گرفتم و با ذوق بالا پایین پریدم هیجان داشتم و کارهام دست خودم نبود.. صدای دست زدن بلند شد.

عماد با خنده نگاهش رو من دوخت، بغلش کردم، عقب رفت دست هاش رو قاب صورتم کرد از ته دل می خندیدم و به جمعیتی که در حال جیغ و دست بودن نگاه کردم.

صدای آهنگ بالا رفت و همه رفتن وسط بی توجه به اینکه عروسم و باید یکم سنگین باشم دسته عماد رو گرفتم و کشوندمش وسط..

با اضافه شدن من و عماد به جمع صدای جیخ و دست بالا رفت.
صدای بقیه که با خواننده همراهی می کردن به گوش می رسید.
جلوی عماد ایستاده بود و با ناز می رقصیدم و با خواننده همراهی می کردم.
-من مریضم به چشای نازت، عشق میون من وتو یه رازه. دست من نیست این دل شده عاشقه....
دستم رو دور گردنش حلقه زدم.
و همراه با خودم تکونش دادم با خند بلند گفتم:
-عماد باورت میشه.
خندید.
-هنوز نه.
و بی هوا توی آغوش کشیدم و محکم به خودش فشردم و بلندم کردم و تا بم داد.
از هیجان جیخی زدم، که دوباره صدای هووو و جیخ بقیه بلند شد.
روی زمین گذاشتم دست هاش رو قاب صورتم کرد و آروم پیشونیم رو ب*و..سید.
-حالا باورم شد.
آهنگ عوض شد و آهنگ آرومی پخش شد.
کم کم بقیه کنار رفتن و فقط من موندم با عماد..
صدای آهنگ احساسی علاقه، عماد طالب زاده که در فضا پیچید بغضم سنگین تر شد.
خودم رو به آغوش عماد فشردم و سرم روی سینش گذاشتم.
صدای آرومش توی گوشم پیچید.

-هیچ وقت فکرش رو نمی کردم یه روز یه نفر وارد زندگیم بشه که بتونم انقدر عاشقش بشم.
انقدر مدیون خوبی هاش بشم. انقدر خوب که با بد بودنم کنار بیاد هر بار رفتم دوباره برگشتم با
عشق پذیرفتم. درست مثل رویا بودن، بودندت اما رویایی که به حقیقت پیوست. از این لحظه به
بعد قول میدم هیچ وقت نذارم اشک هات روی گونت بیاد. دیگ تا وقتی من هستم اشک بی
اشک..

حلقه ی دست هاش دور کمرم بیشتر شد نگاهم رو از ماهور و مهرداد که دست توی دست هم رو
به رومون ایستاده بود گرفتم. سرم رو از روی سینه اش برداشتم و نگاهم رو به چشم هاش
دوختم.

بخضم رو پس زدم آرام لب زدم.

-هیچ وقت قرارمون رو یادت نره؟

-چه قراری؟

دستم روی روی سینه اش گذاشتم تپش قلبش رو حس کردم.

-هر روز عاشقتر بشیم.

لبخند مهربونی روی لبش نشست.

-این قرار نیست. یه قانونه خانوم.

با همین غرق لذت شدم و حس کردم خوشبخت ترینم و هستم...

آهنگ عوض شد و آهنگ دختر از حمید طالب زاده پخش شد که دوباره صدای جیغ و دست
بلند شد همه دورمون حلقه زد.

-روی پیشونی فرشته ها نوشته هر کی دختره داره جاش وسطه بهشته.....

#پایان

توجه:

تمام مسائلی که در مورد ایدز گفتم واقعی بود. با تحقیقاتی که انجام دادم به این نتایج رسیدم که می تونید با سرچ توی گوگل متوجه بشید.